

هو الله
تعالى شأنه الغرني
الكتاب مستطاب

المحيي
نماذج
عطار
بناج ودية
۳۵ سال ۱۳۵۵
رام محمدی امام خورشید

بدستور آقا یان آقا سید محمد میر کمالی خوانسار
و آقای حاجی سید احمد خوان
کتابچی مدیر کتابفروشی سیلا
طهران خیابان ناصرخسرو

بقلم تحریر و آید اللهم و قصدا لا اتمام محمد وآله علیهم السلام

پدا
کتاب التی نامه
شیخ فرید الدین عطار شیبوری

بسم الرحمن الرحیم

الهی نامه را آغز از کردم
بنام آنکه ملکش نیر و ال است
مفرج نامه جانهاست نامش
ز نامش پر شکر شد کام جانها
اگر دیو باد او بویی است رنگیت
خداوندی که خدائی که هستی است
چو ذاتش بر تراست از هر چه دانیم
بدست صنع گوئی مرکز خاک
چو عقل سیمایس بالای او نیست
همه نفی جهان اثباتش آمد
صفات ذاتش ذاتش چون صفات

بنامش نامه را سر باز کردم
بوصفش عقل صاحب نطق لال است
سر فرست دیوانهاست نامش
زیادش بر کمر کام و دمانها
و گری نام او نامی است تنگیت
همه در جنب ذاتش عین پی است
چگونه شرح آن دادن توانیم
فکنده در خم چوگان اخلاک
کسی داند آلهای او نیست
همه عالم دلیل ذاتش آمد
چو نیکو بگری خود جمله ذات

وجود جمله ظل بهرت و است
نکو گوی نگو گفت در ذات
زهی ربت که از من تا بهماست
زهی عزت که جندان بی نیاست
زهی جنس که گرد جان در آید
زهی وحدت که موئی در مجب
زهی رحمت که گردیده ابله کس
زهی غیرت که گرد عالم افتد
زهی هیبت که گردیده خورشید
زهی خدمت که از عظیم آن جا
زهی ملکت که واجب گشت لابد
زهی قوت که گرد خواهد سکت دم
زهی تربت که در خون میزند مان
زهی ساحت که گرد عالم نبودی
زهی علت که چشم عقل و ادراک
زهی صفت که چون هنگام آید
زهی شدت محبت بر گرد متن

همه آثار وضع قدرت و است
که التوحید اسقاط الاضافات
بودیش چو از موسی سبک
که چندین عقل و جان آنجا سارست
زهریک ذره صد طوفان آید
در آن حضرت سر موسی چه سجد
بیاید گوی بر باید ز ادریس
بیک ساعت دو عالم بر هم آید
بیاید کم شود در سایه جاوید
نیاید کس و رای او بدان راه
که فی نقصان پذیرد فی تزیاید
زمین چون موم گردند فلک هم
بایند سقا هم ز تهم جان
سر موسی از آن جا عید کم نبودی
بماند بعد از آن افکنده در خاک
بموی عالمی در دام آید
نه بگفت خامشی نه روی فتن

زهی عزالت که چندی زدن مرد
زهی عفلت که مارا کرد بحسیر
زهی حسرت که خواهد بود مارا
زهی طاقت که تا مازین امانت
جان عشق را باد سری نیست
کسی عاشق بود کز پای تافرق
خداوند ابسی پیوده گفتم
اگر چه بدم عاصی صد جان
حو ما را نیست جز تقصیر طاعت
کنون چون وفادار این کار مارا
میرا از کم و چون در پیرامی
خدا یا رحمت در بای عانت
اگر لایس خلق گشت کار
نگردد تیره آن دریا زمان
چه گم کرد و از آن دریا می عصمت
خوشامی ز حق در بسته بود
نداری و همه عالم کسی تو

دویدند و ندیدند از پیش کرد
و گزینیت مارا هیچ تقصیر
ولی حسرت نذار و سود مارا
برون آیم ناکرده خیانت
بحر خون دل آنجا هر می نیست
چو گل در خون شود اول قدم غرق
فراوان بوده و نابوده گفتم
ولی یکذره فضلست پس از انت
چه وز آیم مثنی کم بضاعت
خداوند ابسا مگذار مارا
رامی عالم و خلف و رانی
وز آنجا قطره مارا تمامست
بدان دریا منور و شوی نیکن
ولی روشن شود کار جهان
که بیک قطره کنی بر خلق منت
میان بنده و حق نابود
چرا بر خود نمی گیری بسی تو

که گرسد آشنادر خانه داری
با سانی است این اندوه باید
اگر پیش از اجل یکدم بمیری
اگر که شو ^{ای} مرد مجبور
ز حسرت داغ بر پهلونی تو
اگر شایسته راه خدا را
چون پنا شود چشم هوایت
تخیر انخابت نیت پیدا
جھان را چون ببا ^{طی} باد و دروان
تو غافل خفته در سمیت خبر نه
ترا که تو گداسی و دشمن شاه
بسی کردست گردون دستکاری
ز هر چیزی که داری کام و ناکام
و گر ملک ز مای تا بیا هست
و گر اسکندر می نیای فانیت
عزیزالی تو کنج پادشاهی
اگر رایش بود بر دار و آن کنج

چو مروی آن همه بیکانه داری
صفای بحب و صبر کوه باید
در آن یکدم همه عالم بگریه
که از نزد که ماندی این چنین دور
سرشویر برزانونی تو
بکلی میل کش راه هوارا
بخت بنا شود چشم خدایت
که باید باز یک سوزن ز دریا
که چون زین در در ^و بگذری زان
بخواهی مرد اگر خواست و گرنه
دو گز کمر ماس و نه خشت همرا
نخواهد بود کس را رستگاری
جدایعبایت گشتن سرانجام
سرانجامت بدین دروازه است
کند روز که کن اسکندر انیت
برای خوشت بنهاد خواهی
و گرنه همچنان بگذارد آن رنج

ترا بهر چه باید این خبر داشت
 جهان پوذا نور سے ندارد
 اگر بهمت بخشد سنگ باشد
 و صالی بی فراقی قسم کس نیست
 بنید انم کسی را بی غمی من
 بر او تن در غم بار گران نه
 نمی پسندم تر آن مردی و زو
 نه ششصد سال آدم ماند غمناک
 چو او را گندمی بی صبد بلانیت
 زبان آمد که سود من و تو
 جهان ناکیت گز جو ر تو شادست
 جهان چون نیست از بهر تو غمناک
 جهان چون تو بسی داماد دارد
 مرا غمی است تا در بند آنم
 نمی پسندم کی بهدم موافقت
 چو بهر خاک زادستی ز ما در
 چو جانت سوده خواهد گشت در خاک

که آن گنج از چه بنهاد و چه برداشت
 دمی بی ماتی سو رس ندارد
 و گر عذریست گوید لنگت باشد
 که گل پنجا و شکر بی مگر نیست
 که تادستی براد عالم دمی من
 بسی جان کن چنانچہ اند جان ده
 که برگردون دوی مار فته در گور
 ز بهر گندمی خون نخت بر خاک
 ترا هم لقمه بی غم روانیت
 فغان از زاد و ز بود من و تو
 همه جور تو دور تو باد است
 چرا بهر سر کنی از دست او خاک
 بسی عید و عروسی یاد دارد
 که تا با بهمد می رازے بدان
 فغان زین بهشتیان منافق
 در این بستی چه سازی کاغذ و منط
 سر منظر چه افزای بر افلاک

اگر آئنده از سیم وز کین
 غم خود خور که کس را از تو غم نیست
 اگر چه جای تو در زیر خاکست
 که مسجد ملائک گوهر است
 خلیفه زاده گلشن رها کن
 بمصر اندر برای تست تهای
 از آن بر ملک خویش نیست فرمان
 تو شای هم در اول هم در آخر
 دومی بینی یکی ثواب و صد صد
 تو یکدل داری ای مسکین و صیفا
 ترا ندوه نان و جامه تا که
 نهادی بواجب داری تو در اصل
 اگر مردم حضورت را بگوشت
 ز بس اندیشه پیوده کردی
 الا ای حسته گرسنی خردمند
 زهی حرص دل زنده آدم
 الا ای اخیسری بی بادل کور

نخواهی خورد یکدم آب بی رنج
 چه بگویم ترا حق که هم نیست
 ولیکن جان پال از خاک پاکست
 نه ناجی از خلافت بر سر است
 گر آن طبعی بدان گلشن رها کن
 تو چون یوسف چرا در قهر جای
 که دیوت هست بر جای سلیمان
 ولی پسند را چشمست احوال
 چه بیکت خود و چه صد جمله تویی خود
 بکیدل چون توانی کرد صد کار
 ترا از تنگ و نام عامه تا که
 پلاسی کرده اندر اطمینان وصل
 ز و استجده اقرب خلعت پیوشی
 بخا و خویش را فرسوده کردی
 در بابت خود بر خود فرو بند
 زهی حیران و سرگردان عالم
 بماندی در حریصی تا لب کور

تو تا مرده نگردد حرص تو کم
چشیدی مال بالا مال دنیا
نیز دماند اندر چشم و پرو
فغان زین غلبه توان مکن خوا
فغان زین مورطغان سخن چمن
حرصی برست کرده جاری
فغان از حرص مثنی استخوان بند
الا ای روز و شب غمخوار ماند
تو بر زاق ایمن باش آخر
ز کاف و نکیر در زق خود باز
مکن در وقت صبح اید و مستی
چو تو بیدار باشی صبحگاه
هر آن خلعت کن آن درگاه پوشند
در روضه سحرگان گشایند
اگر خواهی که یابی بادشاهی

که رست حرص را مرگست مرهم
چه خواهی کرد چندین مال دنیا
متاع جملة دنیا بیکت جو
همه چون کرگان در بند و را
چو مور از جمله فی رهبر نه ره بین
ترا حرص است و اشتر اجمار
همه ملک سیرتان موش پیوند
بدست حرص در بیچاره ماند
صبور روز و ساکن باش آخر
کجا کرد ز مرد پر خرد باز
چو داری ایمنی و تندرستی
بیایی هر چه آن ساعت بخوایی
چو آید صبح دم آگاه پوشند
جمال و بشاقان نمایند
ز درگاه محمد کن گدائی

در وقت صبح المسلمین علیه السلام

خجند کوسر افراز عرب بود
سراجی کافاب از روی او تافت
فلک بر خاک بایش بوسه داد
شب معراج از آجابه کدسته
ز بهی چشم و چراغ اهل عالم
توئی اصل وجود و عالمت فرع
ز بهی طه و یاسین نغمات
فلک باین همه حسمت که دارد
کسی کو چون تو دارد دیوای
نه اندیشم اگر کردم گناه
خداوند ابجان آن سرافراز
براه راست مار را بهر سکن
گرامت کن درون آرمیده
بخوبی جار طایقی باز بسته
هم از انا فقها آیت او
لعمرك تاج فرق مشکبارش
علی التحقیق تاج سروران

وجودش در دریای طلب بود
سه نواز خم ابروی او تافت
فلک بر آستانش سر نهاده
که عقل از صف آں مدیون گشته
سرو سالار سر زندان آدم
توئی سلطان نشان مجلس شریع
ز بهی روح القدس کمتر غلامت
ز فرمانت که شبنم می نیارد
چه پاک او را ز جبر می خطائی
که دارم چون تویی عذر خواهی
که از چشم عیایت ماینداز
اسیران را بنصرت یاوری کن
بحق چار یار برگزیده
ولی الفقر مخمیری باز بسته
هم از نصیر من الله رایت
الم شرح طراز روزگارش
علی الحق خوابه بغض کن او

۱۰
علی القطع فصل مطووع جزا و نیست
غرض از هفت قصه و هشت باغ است
دو عالم را مفتاح السعدی بود
زبانش ترجمان پادشاه است
زمین و آسمان در ملت او است
امانت دار رب العالمین بود
فلک شد مصعد نور جلالش
چو غیر الله بودش ذره شرع
ز فکرش مشکلات خلق حل شد
از آن شد تا شود جافهای بیاب
ز جمله انبیاء آن میش بود او
چو بگشاد اول آدم دید از فرشت
به پیش نام او بر خالت افتاد
هنوزش بود وقت یثرو پستان
به آتشده آن صدر عالی
ز ابرویشم اگر آتش فرو مرد
نمی بینی جواشش گرم خیر

علی الجمله امین حق جزا و نیست
چراغ چشم را چشم و چراغ او است
دو کیتی را مصابیح البدی بود
دل او کاتب وحی الهی است
دو عالم روزگار دولت او است
که پیش از وحی در عالم امین بود
زمین شد مهبوط وحی از کمالش
نخلان شد بواد غیر ذمی زرع
که فکرش ناظر نقش ازل شد
ز بحر شمع او هر لحظه سیراب
که از بس آمد و وزیش بود او
نوشته دید او را نام بر عرش
ولی چون خاک او شد پاک افتاد
که طوفان رحمت بر آتش پرتان
که می بگذشت آتش مرد حالی
بطفلی از همه عالم از او مرد
که چون از موی او دارد که زنی

چنان بطن از دین سر برافراخت
خم کبوشش تاج قیصر افکند
در اول چون کلیم آورد در سر
بد و گفت که خبری بس عظیم است
مگر مقدار خشتی بود خالی
همی گفت آن جان گر اسم
بلی از انبیا او بود مقصود
نزدی آنکه اول شکر آید
سال انبیا همچون سپاست
چون سلطان نبوت گشت موجود
چو دین او منور گرد عالم
کجا ماند جبهائی بر ستاره
در آن ساعت که خود را گفتی
ز آدم قالب آن خشت زان بود
چو در عالم کنار خشت چارست
چو بار غارتند با او روانه
چو آمد در سرای امم معبد

که دیمیم از سر کسری در انداخت
بچین خاقان چین را در سر افکند
نزدش کرد روح القدس بر سر
هر آینه در این زیر کلیم است
بوت را بخت یک جای خالی
بمن بد رفت جاویدان تمامی
چو او آمد نبوت گشت مسدود
که تا مابعد آن سلطان در آید
غرض از آمدن این پادشاه است
نبوت ختم شد که بود مقصود
شرائع نسخ شد و الله اعلم
چو شد فور شد روشن آسکاره
تو گفتی گشت بر خشتی بختی
که آن یک خشت اساس د جهان بود
کجا ر آن خشت را زان چهارست
جهان بر نور شد زان دو گانه
بنی را پیش رخسار خشت و معز د

سحابش گشت آن جدی خرید
 چو خواجه دست برستان نهادش
 بسیدی یافت دست خواجه زان شیر
 زهی بالغ رسول شیر خواره
 در آن هجرت چو شد بایا در غار
 بر آن در پرده چو لانگی ساخت
 چو شد آن پرده چو لانگی راست
 به پیش عنکبوت آمد سرافراخت
 چو او پرده عشاق سازی
 دو بازی میکنم زین پرده در خواست
 ز فکرش عنکبوت آنجا خبر داشت
 که اندر پرده چو لایتم هم هرگز
 نداری کس بر او عقل گوئی
 قدید بکت مگس باشد تمام
 طلسمی که لعاب عنکبوت است
 اگر این سر که کفمنی چنانست
 اگر خصمیش در مقام زمین است

که دید او آفتاب آمد بدیدار
 زیستمان بشیر چون باران گشادش
 بدو پضاید آمد ز نقص
 که طفلت آدم او را آشکاره
 در آمد عنکبوت نام بردار
 فرت می رشت و پودی می در انداخت
 مخالف آمد و در پرده ره خواست
 که این دو عاشق دین پرده ساخت
 بر آزار پرده بسته دو بازی
 بگو این قول را در پرده رات
 زبان حال بامکار برداشت
 نه جم افندنه افریدن مجا هرز
 که در دام مگس سبزه جوئی
 چنان شهبازی که افند دام
 چه جای مردی لایموت
 سرم چون عنکبوتی در میانست
 سه غنیمت در که آمد

برای خصم کشتن بید ریخ است
 نه بی مهرش فلکات هرگز قدم زد
 نکرده کاری انشای او دین
 رضا بود او همه بی هیچ چشمی
 در اول حین هرگز بروی نشد
 چو چین گیسوی اویشمار است
 چو جعد زلف او شد حلقه در نیم
 چو بوج و شصت او افتاد ظاهراً
 همی مرقوم دید آن تیر کمر وند
 به نتوان داشت ز آنجا جادوان
 کسی در حضرت عزت موند
 چو کلی آمدت از خود بگرد
 محمد آفتاب سردی بود
 چو روح الله بشیر شد بختار
 بلی چون خلق را مرده رسان بود
 چو بود اول ز حق مرده رسان
 نخواهد بود از این عود محب و

بدیده میزد خورشید تیغ است
 نه بی شوقش ملکت یکر و دوم زد
 ندیده چشم در ابروی او چین
 ندید انداز ویش وین هیچ حسی
 و لیکن جمله بالگیسوی او شد
 ز چین گر علم جوی عین کار است
 از آن شد ضامن بمقاد و دینم
 از آن شصت این بفتاد ظاهر
 و ز آن هر حلقه دست آور کردند
 که دائم عروه الوثاق است
 بر نامد ز خود الا محمد
 همه نفسی رنند آنجا مگر او
 که روح الله صبح احمد بود
 بیکدم بی بدر آمدید ایدار
 بشر بود مستعجل از آن بود
 بود هم نبرد آخر زمانش
 بحر احمد غرض و العود احمد

چو قلب پاک او قلب سپه بود
 که از شصت هزاران پیر چیریل
 که از قدسی جهانی برگزیده
 از صرّش جبهه و ز صدق شمشیر
 کمان قاب قوسینش کف در
 نبی اسیف با تاج لعلات
 چه که سلطان دارالملک جانت
 چو خود را در نبوت بنده بنخواست
 چو فرزند دو گشته گفت خود را
 چو او در نبی جنت از خدا عز
 چو درستی نماندش هیچ امید
 چو در جوش آمدی از شوق جانش
 که یکاش اینزدانای دادار
 از آن گفت اینکه چهار جهانست
 اگر چه تنوع را روشن چراغ نیست
 در اول تنوع غرق انگبین بود
 در آخر جوی از اینجی دور افتاد

میان قلب جایش یار شده بود
 جلال قلب او در وقت تنزیل
 دو سوی قلب او صف بر کشیده
 طلال رحمتش آورده فلک زیر
 ز تیر او زینت او گشته صفدر
 برات آورده از دیوان ترک
 جادش حرفش این جمله زینت
 ز حق دو دیده گوینده سخن است
 یقین شد زین سخن جان و خود را
 نشد یکدم بخیزی بند هرگز
 ز ما ز اعشش سحر بستند جاوید
 بر فنی گاه گاهی بر زبانش
 نیاوردی محمد را بدیدار
 چراغی خواند روشن جاودانش
 ولی ای انگبین در درد و غمت
 ز وحدت بخمال آن و این بود
 ز وصل انگبین محجور افتاد

نفس میزد که باشم چکار است
چه بودی گردادی شمع دستم
چو شمع افتاده دور از دلفروزم
اگر با انگین میبودی من
ز برهنگی به رنگی بدستمن
کمال فقر و این دلیل است
اگر و ابقوتی متین بودی
از آن در فقر بودش آمدن
نه مال و ملک نه رخت و نه خوا
جه کن این قصر نه حجره ز ما بود
بسی بودی که مایه در کشیدی
از آن نه حجره ظاهر گشت و نه
چو از معراج باز آمد بصد عز
نجوم او چنین گفتند کا نگاه
چه کرده مرغ نو رانی سر شمع
همه اصحاب او در قوت او
بی جانی که دریا پیش باشد

موحد بوده با جمع چکار است
که تا با انگین بودی نشستم
چرا غم خواند حق تا چند سوزم
ز خدین سوختن بر سودمی من
ز گرسنگی شکم را سنگ بستن
که فقر الحق مقامی بس جلیل است
فقران را کجا سر خیل بودی
کاد نبود ناز خویش دیدن
که روزی سیر و روزی گرسنگی
برای او بر آوردند از دود
ز نه حجره کسی دودی ندیدی
که این نه حجره را دودی نبودش
نیامد روی او تا ریکت هرگز
که بستنی میان جمع چون ماه
فرو گیر چنین نوری بر شمع
ز خود فانی شده از بهیت او
دل قطره کجا با خویش باشد

ز بس هیبت که بودی در حضورش
 که آن ابروی آن صدر در دو عالم
 نه پسند ابروی او خلق کوین
 ز من چون صغره بدور کشیده
 که تا اسرار عالم شد عیانش
 چو کشف افتاد اسرار آله
 چو اورا دیده اسکندر میدید
 پس دیوار بختی گزیدند
 ز جفتی هر روز آن آواره گشتند
 چو یاران را قریب العهد حق یافت
 بسوی حق برهنه سر از آن شد
 نذار دهره شیطان ستمکار
 اگر چه قوت را فرض جوین یافت
 چو قوت جان خوان مهر بودش
 چو نور فقر او تابنده گشتی
 گوی خانه ز خاک ره بر فتنی
 گوی باغایه با هم دوید س

خلاف افتاد از نزدیک و دور
 گشاده بود یا پوسیده با هم
 نه توان دید آسان قباب قوسین
 نهادندش همه در عیش دیده
 و قوف افتاد بر هر دو جانتر
 ز دید گفت توانی تو خواهی
 بهشت و دوزخ از دیوار میدید
 که تا خورشید روی او بدیدند
 که مستاق چنان نظاره گشته
 بپرستن استقبال شتافت
 که پیش حق برهنه سر از آن شد
 که آید در لباس او پدیدار
 چو گزرم قرص مه را سینه شکافت
 اگر چه فقر بودش فقر بودش
 سلیمان آمدی تابنده گشتی
 گوی بر خاک ره فارغ بختی
 گوی خشت و گل همه کشدی

گهی نعلین دوزی کار بودش
 گهی رفتی بتشیع جنازه
 که اشتر را علف بسیار کردی
 که از جمع اوقیح بر کف نهادی
 که اشتر ساختی از حلم خود را
 چو آمد بر زمین آن صدر عالی
 بریده ناف بیرون شد ز پرده
 اگر با اجهانی حلقی بودی
 کسی از وی حدیث هرگز ندیدی
 بدید از پیش و هم خندان پس نیز
 چو او را سایه بر افلاک افتاد
 چو یک سایه نشینش عرش بودی
 بشی آهنگت عرش و آسمان کرد
 بر اقلش ز اشتیاقش بود خسته
 بوی مصطفی بهادر گت راست
 در آمد جبرئیل و گفت ای پاک
 چو هستی از طرف ملحق شد عرش

همی با طفلگان اسرار بودش
 گهی کردی مبادست نیز تازه
 گهی دستهایش باد سار کردی
 بجای سید القوم ایستادی
 شاط آن دو طفل پر خرد را
 بطفی در سجود افتاد حاشی
 ز مادر نیز آمد حشمت کرده
 بیک سرگردن او مهر نمودی
 چو عبیر گاو خاکش در کشیدی
 بر اوشت هرگز یک مجلس نمر
 گجازه و سایه بر خاک افتاد
 جلوه سایه زو بر فرش بودی
 عزیمت بر تراز هر دو جهان کرد
 ز دیوی که بطوی باز بسته
 خوش رفت و در سن برد و تنگ خاست
 چه در خاکی قدم در نه با فلاک
 بصد بر عروه عرشش آید بر فرش

خود انت رحمت هر دو جهان است
 چو مهران در هستی بکت خیزد نظر
 ممالک را از فقرت کیمیا ساز
 براق صدر عالم چون دان شد
 سواره تا سر کرسی بر آید
 یمنش حاملان عرش بودند
 فلک زیر براق او زمین بود
 علم بر عالم عرشش گشاده
 خورشید آذر نیکان سنووات
 میخی کز پی بو طالب آمد
 ز حضرت صد هزاران جان عالی
 گذر بودش چو یوسف بر سجا
 ز روح روح او روح الله پاک
 سلیمان آمد و اکیلی سجاد
 روانه شد کلیم از حرمت او
 خلیل آورده گفت ما حضرا
 از گشتی نوح آمد پیش او باز

دو عالم را بر حمت میمانست
 رسید آن دو را این بیاعت با فلک
 ملائک را از خاکت تو تیا ساز
 چو برقی تابفتم آسمان شد
 که او صاحب براق و منبر آمد
 یارش حافظان فرش بودند
 و ثنای در گش روح الامین بود
 قدم در مقدم صدش نهاده
 که آمد خواجه عالم بمقامات
 کنون در سیم طالب آمد
 با ستم قبایل آورده دند حالی
 جوان که دشمن پیری چنان لیا
 ز سر و زنده شد کرسی بر افلا
 بدر یوزه گری ز غیب سجاد
 بوی آنکه باشد ز امت او
 که تا قربان کند پیش پیر را
 از بود او بچو دی شد بر افراز

در آمد آدم و آندم طلب کرد
 شراب آورد در ضوان شین بازش
 مگر خشی اثر کردش در آنراه
 مگر گرمی عشقش کرد محروم
 مگر بر دین بسیار بودش
 چو آخر اعتدالش قصد دل کرد
 چو از طاماش قسم اخلاص افتاد
 شراب اور حقی بود محسوم
 بهری کا قباش دست خوش بود
 جفاخی بود ز ربن آفتابش
 براق خاص اور اخر من ماه
 مگر آن شب در آن راه نیر میافت
 نه نو بود آن نعل بر افش
 ساکش پیشکش از نزه کرده
 همه حوران بلبوراه رفته
 شب تاریکیت این پرورده گلشن
 ز شادی عرش بسته چار طاقش

ز شش گوهر آدم طرب کرد
 بسی بر پید از راه در ارش
 شراب سیل آوردش آنگاه
 مزاج آب شرابش بود کافور
 شراب زنجیل انبا بودش
 عسل با شیر آنجا معتدل کرد
 شراب او طور خاص افتاد
 بحر حق را بنود آن مهر معلوم
 براقش را در آن شب بود کوش بود
 نه نو پای بوسی چون کا بش
 ز جو زاد او و ز ککشان گاه
 براقش بر خلک نعلی بنیافت
 خلک در گوش کرد و بست طاقش
 ز رأس الغزل ره پاکیزه کرده
 ز ماهی سر سبز تا ماه رفته
 برویش کرده چندین چشم روشن
 نهادش چار بازش در و ناطش

ز دو کیسوش طوبی برده پایه
دنب چون اسب من او کشیده
فلک جاروب کرد از خوشه و گاه
چو آب وی او خریک بشناخت
بسزگیش چون جواز المربست
کمان پیش کمان از زره فرو کرد
حمل با جدمی در بر بیان نهادند
اسد جو شیر شاد روان او شد
چو هر دو خواهران رویش بدیدند
دو تشرین بی صفت گشتند حاضر
اگر چه بود هفت او رنگ گردان
چو مردی و حیات او بدیدند
در آمد هر ملک با بگری خاص
گشاد از خلد رضوان هفت در را
جهان را خازن دوس خوش کرد
بجنبید از شکویشش بر جای
چو قدر خاک پایش لوح بشناخت

فلکده بر سر فردوس سایه
ز سیمش همچو عقرب دم بریده
دو ناست تا برفت از بهر او راه
دو اسبه خوشین بر آب انداخت
تراز و آمد و شاییش در بست
دو خانه داشت و حق جان او کرد
ز مه تا گاه و ماهی خوان نهادند
چو چرخ دلو سرگردان او شد
بنات مرده را نفسی کشیدند
که تا واقع نگردد هیچ ظاهر
بلکه قطب همچون هفت مردان
ز سولس مقنع از سر بر کشیدند
که عود عشق او سوزد با خلاص
ز کوثر آب زده در کدر را
که از حوران جنائی شکست کرد
چو کرسی مانده پیش بر پیرای
چو سعی سجده گاه از لوح گل ساخت

چو برگشت از جمالش عالمی نور
 نثارش را فلک الحق بحق کرد
 تجفه هر ملک صد بدره آورد
 مثل اصحاب پاکش کانهجوست
 فلک حق القدوم او ز حق خواست
 چو آتش آفتاب معتبر بود
 ز حل راسه دهنی آسمان داد
 بجلا دی سیرنج بفراخت
 بیاخ زهره را شیرین با کرد
 ماه آمد چو یوسف آستکاره
 چنان کرد آفتاب شرع تجوئل
 ز در گردش سیدی زما نه
 ملائک را چو از وی کرد صفصف
 جهانی در وی آثار جهان نه
 جهانی خاکی از نزدیک و ز دور
 زمین آن جهان از حلم میدید
 معظم آسمانی از جلالش

جواب عشق او شد بیت معبور
 که مرقدی که بودش بر طبق کرد
 حلالی بود از آن که ز سدره آورد
 از آن کین با کین حق القدومست
 حش از آفران هر شب بیارست
 از او سپهر نجم را نوری دیگر بود
 بقوی مشتری را طلیحان داد
 بکیسوسایه بر نه شید انداخت
 عطار در را بجلت خط روان کرد
 ترنج و دست مه را کرد باره
 که با ششصد هزاران بر جبریل
 نه از وی یافت نام و فی نشانی
 جهانی دید، چون قاع صفصف
 هم از صفصف هم از رفی نشان
 ز نور انور چون نور علی نور
 همه آب روانش حلم میدید
 منور آفتابی از جلالش

چنان از شوق حق چنان عرق کرد
 بلی چون صدره او آسمان بود
 نشان آن شوق است اندر مجره
 زمهر حبس از آن نه پرده شوق بود
 خطاب آمد ز حق گامی خواجه آخر
 دلت با آسمان پرگنا هست
 همی گفت علم تو بجا لم
 چو خلعتهای تو پیوسته آمد
 وجودم زاب و گل سرمایہ کم شد
 چو ضعف خود بدید آن صدر کونین
 محمد چون زبردست جهانست
 گمانی نیک بی تره ندوی عین
 در آن ساعت که غرق معرفت بود
 بلی در استقامت ایستاد
 چو دردانش ز سر این دو نشان بود
 در اول چون بسوی حق روان شد
 باخر چون بکفتش باز دادند

که صدره سدید آن صدر شوق کرد
 همه شوق کرد کان شب و ی آن بود
 که شد نه پرده بروی ذره ذره
 که دایم پرده کی خاص حق بود
 بر این درآمدی باخاصه آخر
 که پیروان تیرا ضغکم ز راهست
 پسندت از خداوند این سواد
 ز لایحهی زیبا نم بسته آمد
 همه خورشید ماند و سایه کم شد
 قوی بازو ش کرد از قاب قوسین
 بیازوی محمد کان گمانست
 نه پسند از کمان قاب قوسین
 در او مرتیر گویی دو صفت بود
 دوم چون موی در شیر او فتاد
 مثال زد و مقامش چون کمان بود
 رونده، سحر تیری از کمان شد
 چو تیرش از کمان پرواز دادند

حوالی دوسرا آن کمان سخت
 کمان را چون همه وقتی دو خانه است
 یکی بیت لاجد گرمی بداف
 یکی جذبه زرق چون تبرشتافت
 برون شد میم احمد از میان
 در این شب بود طاووس ملائک
 ز دو گیسوی او دوزخ می بین
 کمان قاب قوسین از دوا بروش
 بی دو گیسوی او جمله نور است
 کمان قاب قوسینش زمانی
 چون زارغ زلف گردد پقرارش
 زهی قوس زهی شست زهی زارغ
 زاشت قاب قوسین همپر
 خداوندی که آدم را بتعظیم
 محمد را استمابش آورد
 چو او از اسم در پی اسمی افتاد
 چو او بی نفس در راه حق آمد

مثال قاب قوسینش از آن غایت
 دو خانه آن کمان را جاودانه است
 دگر یک بیت احمد جاودانی
 چو موی میم احمد از دوشکافت
 آه گشت و یکی شد مردوانه
 بصد جان داغ ز نفس را فذلت
 ز دو بادام او مازارغ می بین
 دوزارغ آن کمان دائم دو گیسو
 چنان دو قوس روحانی دهد دست
 نمی سپنم بازوی جباری
 ز طاووس فلک زید نگارش
 زهی ماکان اولوحی و مازارغ
 فلک دو قوس دارد دگر دو جو
 ز راه وحی اسما داد تسلیم
 از آتش امی و درویش آورد
 ز خواندن فارغ آمد امی افتاد
 ز بی نفسی خبر مطلق آمد

چو از بی نقشی و فقرش سبب یافت
چونچه داد اول در نمازش
اگر از جزو کل آن شب سحر برد
دلا اقبال جان پیوسته گردان
سیان در بندیش در غلامی
جلویم یا رسول الله از این پیش
زهی جبریل پیک در که تو
جو میکائیل دیدم پاس ایت
بجلا دی تو با تیغ در دست
سرافیل امین پیش در تو
ملاکیت حادثان آسمانت
دیر در که تو آدم پیوسته
ترا در پیش چون اختر شناسی
چو بگرفتس جهان سلطانی تو
بجان صانع شتر بانیت کرده
چو ابراهیم بنای تو گشته
چو اسمعیل کیش تو شنیده

هم از اتم الکبیر امی لقب یافت
برای او به پنج آورده باز شد
چو از خود پاک بدلتی بحق برد
بدین قرآن خود را بسته گردان
که تا تو خواهی کردی و گرامی
که من عاجز نیم آگاه از این پیش
شده یکت نوبتی بر در که تو
شده اجری کش خیل سپاهت
مگر در بسته عزرائیل پیوست
شده یکت نوبتی بر در که تو
گرام الکاتین دو پاس بمانت
بسی اسماء ز ذاتت کرده تحریر
شاده در بهشت از نو اساسی
گزیده نوح کشتیابی تو
بشیر نافع مهمانیت کرده
همه کعبه حرم جای تو گشته
بسرقران شده سرناکرده

تر یعقوب مستاق خرنی
 بخت یوسف از زندان و در چاه
 بنی داود شوق جانستاید
 چو ایوب طیب عشق دیده
 سلیمان جو دیده شاه عالم
 چو یحیی سر نهاده افشرد را
 عصا کش گشته در راه تو موسی
 چو داری موشی چون قل هو الله
 عیال بولب کز عصه بگذشت
 گلی غیبی تو خوش میباش بر جا
 چو هر دم نیگونی می رخ نمودت
 بهر انگشت چرخ هفت پاره
 ترا بخواند از دردی و داعی
 نو سلطان زمین و آسمان
 فلک پیوسته کرد و چو گوئی
 در آن مجمع که قدرت را حجاب
 ز قدرت گرچه بیرون از حساب

بهوی تو سده خلوت نشینی
 ز بلخ تو بصد خوبی نمکت خواه
 بصد جان نوح خوشوقت را خرید
 تن از کرمان سوی کلبه کشیده
 به پیش تو که کرده جو خاتم
 منادی گرسنه نارون درت
 مبارک نام هندوی تو عیسی
 خطی در کش بگرد ما سوی الله
 اگر خاری ترا در راه انداخت
 که بک گل شکفته بی خار در پای
 بسند چشم بد بس قل اعوذت
 چراغی در گرفت از ستاره
 کسی خورشید جو بینا چراغی
 چراغ اینچنان و آن جهانی
 که تا در یابد از دست در تو بولی
 فراز آسمان صف تعالیست
 بیرون نه فلک نه صد جابست

ز رشک قدر این طاق دل افروز
ز قدرت ذره بر آسمان یافت
چگویم چون صفات تو چنانست
جهان تا بسر شخاش گری
نذاغ تا ثنایت گفت آید
تو میدانی که از گویندگان کس
عروسی است این که جودت سایه اوست
اگر بپذیریم کارم بر آید
اگر نپذیری از من این سخن را
اگر چه حضرت بحری عظیم است
چه کرد دریا جهانی آب دارد
نه بینی آنکه تجر بی سرو پای
چگویم بار سول الله دگر من
کریم مطلق و هم تو دانی

ز سرباپای میاید شب و روز
مه و خورشید زان بگذره جان یافت
که صد عالم در ای عقل و جانت
به ریکت مادی در باش گری
و گر آید ترا بدرفته آید
چنین لغتی نلفت الا من لبس
قبولت زیور و سرمایه اوست
و گر نه جان غنچه ارم بر آید
بصفت برکنم خرج کس را
ولی این قطره هم در می بنیم است
ولی هم قطره را یات دارد
بلطف خود دهد بر قطره را جای
بقدر خویش کفتم اینست در من
الرصده خلقم بخشی توانی

حکایت

زنی افتاده در مکه بلایه
برای فسق اگر بکشتن نشستی

که از فسق و فسادش بود مایه
دوم کس در برش آن نشستی

خوش آنجان بوجست و نقر گشار
 چو پیغام بر بیامد بامدینه
 همه کار مسلمانان قوی شد
 چو در مکه ماند از مفسدان کس
 شد آن زن در مدینه سخت درویش
 پیمبر گفت آن چون آمدی چون
 بدینجا هر ایمان آمدی تو
 زن آنکه گفت آن صد بهانرا
 ولی اینجا برای آن رسیدم
 بر امت عطا می تو بهی دور
 پیمبر گفت مکه بر جوان است
 زن آنکه گفت از یسکار جنگست
 ز صیت قوت و اندازۀ تو
 سواران عرب راست شد پا
 پیمبر را خوش آمد آن سخنها
 بیاران گفت هر که امروز یارید
 ز صد نوعش عطا دادند یاران

بنودش کینفس جز مطرب کا
 بمهر دل بدل شد جنگ و کینه
 ز نسخ کفر ایمان مستوی شد
 بر آئینه شدند از پیش و ز پس
 نزدیکت پیمبر رفت و لرزش
 بگو یا تا جری یا تا حسرت اکنون
 و یا تا جری آمدی آن آمدی تو
 که فی این را سفر کردم نه آنرا
 که وصف جودت از خلق شنیدم
 ز بس کردم من مسکین مجبور
 از ایشان خواه در خورد و توانست
 ز بیم خنجر و بیم خدنگست
 فضل معجز و آوازه تو
 کسی را سومی مطرب چون بود را
 ردای خود بدو بخشید تنها
 بدو بخشید چیزی را آنچه دارد
 شد آن زن از گروه سیم داران

زنی را یا رسول الله که دوست
چو بتاید ترا حرفی دو یکبار
نمیکرد انیش نوید از خویش
تو میدانی که در وصف تو عطا
اگر خاک سرکوی تو در یافت
چو خاک کوی تو و صفش کجا بود
مگردان نا امید این ناگزیرش
چو آن زن را رسید از نور دای
تو داری مرد و گیتی پادشاه
بتشیرنی شرف کنش را
تو حیدمی دلش گردان مری
نذارم زین غرض جز بی ثباتی
غلامی بر دل خویشم از انت
نذارم در رست آن استطاعت
پایده گریکی سبکین محلاج
چو بسد مصطر صاحبش
چو تو صاحب نصاب و جهانی

میان شرکت در فسق و فجور است
ز جودت می بیاید مال بسیار
خی مانند ز انعام تو در ویش
بسی گردید بر سر همچو پرگار
از آن هر ذره غورشید گرفت
قبولش کن بدان گریه توان کرد
بیای افتاده تو دستگیرش
رسد از تو بمن آخوند اے
نوانی داد شریف اے
که نبود زان جنب پیرانش را
که نتوان کرد در جسمی معین
چه میگویم تو دانی و توانی
که دل دایم غلام تو بجانست
که گویم این کد را کن نفاعت
شود بی استطاعت در ره حاج
کجا محروم گرداند از آبش
سزد گریه و آه چکان

این لقب و تئوزم بینه بر تاب الکر در غور و آب تو نیم من	حکمر تازه کنی از تربت آب فسر آیم مده و الله اعلم
---	---

در مناقب امیر المؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه

سر مردان در این صدیق اکبر جهن رحمت و مهدات او بود شب خلوت دوم بهم بار غار است لسی کو سنت نیکو نهادست بدین کرد دست چون کبر آغاز از آن ایمان او در اصل خلقت مگر او در دوزدان داشت ده سال چون گفت آن همی بر تحقیق چرا با من نکردی این حکایت لسی کو ترن زینسان نگه داشت نهاده بود سنگی در دمانش میان سنگت در گوهر شیدم چنان مستغرق حق بود جانش	اوام صادق و اصحاب محشر که در دین سابق الخیرات بود نثارش روز اول حل هزار است همیشه اجر آتش دست داشت بدو کرده همه اجر جهان با نمی چربید بر ایمان ز سفت همی کبر را نگه داشت که از انحال همی نقش ای در کار صدیق ز حق گفتا که نبود شکایت بسر جان او جز حق که ره داشت که تا گوهر نیش اندر ز بانس ولی سنگی بگوهر در بدیدم که کم رفتی حدیثی بر ز بانس
--	---

چو جانش بود مشغول اندر آیت
 سر و عالم اگر بجهه هزار است
 حدیث او حوصل عالم افتاد
 بین تا او چه عقل و چه دانست
 چو نایبای عاجز را دعا کرد
 نفس هرگز در افرونی نمیزد
 چو هنگام وفات آمد فرازش
 ز صدق آن کلمه عالم را
 ز شوقش عقل چون شکست
 کسی گامین بصدش نمونید
 چو شوقش ز صدق او سر اندازد
 چو اصحابش در آن مشد رسیدند
 کسی کو در گزند یار غار است
 که تا برزهر نبود آنچنان یار
 چو چمنبصر ابو بکر و عمر را
 نی چون هر دو را سمع و بصر خواند

از او بجهه حدیث اندر روایت
 که آن بجهه حدیثش یار غار است
 بر این حدیث محکم افتاد
 که از آبتن و طفلش خبر داشت
 به پنایش حق صاحب نظر کرد
 که دم در جز امتی لونی نمیزد
 به پیش مردمان بروند بارش
 درش بگفت او قفل از پرده باز
 با استقبال او از پرده بر بست
 دل خمش چرا چون آمد
 چرا قفل دل خمش شد باز
 فرو برده بی خاش ندیدند
 توان گفتن که این کس یار غار است
 نیاید در گزند آنچنان یار
 بصر خواند این یک و سمع آن دو را
 کسی گامین دو ندارد دو کو رو کر ماند

در مناقبت امیر المومنین عمر رضی الله عنه

امام مسلم و شمع دو عالم
چو حق را بر زبان او کلام است
دلش چون بد حق را در حرمگاه
چو عین عدل دل افتاد بهاسم
چو در در بست جاوید استم را
عرب از وی قوی شد اول کار
کسی کو نیت منقاد این سبب را
چو آهنگشت از صلبی او موم
چو پیر این جهان خشمش بود
چو در دین آمد او بیک پیرین دشت
ز بسکه باره بس بر پیرین دشت
ز باره هفده او آشت کاره
چو بر کرد او هزاران عالم از ناس
چو از بیک پیرین سامان او دشت
نگردی منکر از مردی و زورش
چو باشد محتب فاروق عالی
چو باشد محتب در امر معروف

امیر المؤمنین فاروق اعظم
ز فرقاست فاروق این مستقام
بدل بویست عین عدل آنگاه
ز عدش موج زین شد هر دو عالم
گشاده از عدل خود صد در عجم را
همه خلق عجم زو گشت دین دار
مخالف شد عجم را و عرب را
گشاده کرد قتل زومی روم
که در اسلام یک پیرانش بود
چو آن بیک بر کشید آن بیک کفن داشت
رسید آنجا که دلق هفده من دوخت
رسید هفده هزارش با په پا
چو در هفده من پوشد ز کرباس
حلاوت لاجرم ایمان او دشت
نیاست گذشتن گرد گورش
نگرد هیچ منکر در حوالی
بسی منکر آید نیز موصوف

پیرشم خود خواندش زهی قدر
 چراغی کرده مشرق و غرب روشن
 چو او چشم چراغ آمد ز درگاه
 اگر نبود ترا چشم و چراغ
 ترا بیوسته چشم خویش باید
 که گریه بود چراغ و چشم در راه
 تو بی این هر دو اندر راه افتی
 چو او از مصطفی چشمی چنان یافت
 گر از کوران نه تو بهوش میدار
 کسی کان نور نبود در دماغش
 چراغ چرخ و خورشید زمین است
 ز بیخ صور نشد اجاودانی
 ولیکن این چراغ جنت افروز

چراغ خلدیم گفتش زهی صدر
 که بی شرفیت نه غریبت روغن
 تو بی چشم و چراغی چون دمی
 ز گلخن فزق نتوان کرد باغی
 چراغی تیر دایم پیش باید
 ندانی راه از چه راه از چاه
 ز کوری عاقبت در چاه افتی
 ز بانس نطق جبار جهان یافت
 چنان چشم و زبان را گوش میداد
 بستی گریه بود چراغش
 چراغ خلد فاروق گزین است
 فرو میرد چراغ آسمان
 بود رخساره تر بهر روز ز راه

در مناقب امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه

امیر المؤمنین عثمان نهاد است
 زمین از کوه علم او عبادی

اساس کنیا ایمان نهاد
 فلک از بهر علم او بخت ری

جهان معرفت جان مصور
 چه میگویی همه سزند ز انوار
 کسی کو در حریم این سه نور است
 که کز خورشید نفذی عین دارد
 جز او کس را نبود است این تمامی
 چو بر اند و نازل گشت قرآن
 که برانده او دنیاست و نور
 کسی کو این گرامت از خدا یافت
 چو ذی النورین هم از خاندان بود
 کسی کز آسمانش آن دو نور است
 دم از بغضش که از دل می بر آری
 عصای او بر آید آنکه شکست
 عصای او چو در معنی جهان شد
 گر او را دشمن دو کون باشد
 چنین گفت او که در بیت مراد است
 ز بر حرمت دستش از آن گاه
 کسی کو حرمت دستش چنین داشت

دو مغز آنکه دو نور هم پیکر
 از آن دو نور و ز قرآن زنی گاه
 گر کش روشن شد پند خصم کور
 مدد از نور ذی النورین دارد
 ز سنجید و سزند زنده گرامی
 کسی را کامل او است این است
 چنین بود است آن خورشید پر نور
 که دو چشم و چراغ مصطفی یافت
 چگونه سنکر صدقش توان بود
 سه و خورشید با او در حضور است
 سه و خورشید را کل می بر آری
 خوره در زانویش افتاد است
 که چون بویسش خصم دشمن است
 که باشد نائب فرعون باشد
 چو باد است نبی است پیوست
 بفرج من نبود آن دست را
 بجان شد زیر دستش هر که جان

لش در بای علم بود از علم
 و مرد او جامع قرآن و فقه و حدیث بود
 جامع بود جمعیت مداسش
 بود در قرآن امام خاص و عام
 همه عمر او سختی و نخوردی
 در آن غوغا غلبه اش بیکبار
 بدیشان گفت هر بنده که امروز
 چو شاد بود و قرآنش همیشه
 شب قدر بشارت گشت آحر
 چو قرآن بود معشوقش در انفا
 اگر چه شمع جنت بود و فاروق

تن او کوه را بنج بود در علم
 همه اسرار عالم حاصلش بود
 زرقان فریق کردن خاص و عامش
 چرا در حکم خوبان بانماست
 که نادر هر شبی ختمش نکردی
 سلاح او شد نداز بهر سکار
 سلاح انداخت آزادست پیروز
 مدافع جمیع جامع بود پیشه
 ز قرآن یافت خوش طشت اخ
 شد آخر پیش قرآن شمع عشاق
 چو شمع او باخت سرد راه محضود

در مناقب امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه

ز مشرق تا مغرب گرام است
 گرفت اینجهان زحم سنانش
 چو در سر عطا اخلاص او راست
 سه قرصش چون دو قرص ماه و نور

امیر المؤمنین حیدر تمام است
 گذشته ز اینجهان وصف سه ناست
 سه نان را بهفده آیت خاص او است
 دو عالم را بخوانش ناست ندجاوید

ترا که تیر باران برد و امست
 پیمبر گفت چون نورد و دیده
 علی چون بانی باشد ز کف
 چنان در شهر و انش باب آمد
 چنان بطلق شد او در فقر و فاقه
 اگر چه بیم و زربا حرمست آمد
 کجا گو ساله هرگز ز رخه کرد
 چنین فعل است کورا بخوشی بود
 از آن چون روی بودش پشت
 چنین گفت او که گروا بندگانم
 اگر خاکش شوی حسن المآب
 چنین گفت او که گرو منبر ننهدم
 میان خلق عالم جاودانه
 چه بر چه او گفت از بحر یقین گفت
 که چون کشف الظواهر است وستم
 زهی چشم و زهی علم و زهی کار
 دم شیر خدا میرفت تا چنین

علی حقیقت جنت تمامست
 زینت نوریم هر دو آفریده
 علی باشد هر دو از دوی دو
 که جنت را بحق نواب آمد
 که زرو نقره بودش به طلا
 ولی گو ساله این امت آمد
 که با شیری چنین هم چنه کرد
 که پشت و روی او چون کشتی بود
 که بر پشت زمینش بود جوشن
 به بسند سحر کس در جنگل شتم
 که او هم بوا حسن هم بوتر است
 بدستوری حق داور دهندم
 کنم حکم از کتاب جاوگانه
 زبان بگشاید بکروز چنین گفت
 خدا را تانای منم کی پرستم
 زهی غور شد شرع و بحر ذخار
 ز عیش ناف آهوست مشکین

از آن آیهوش چون مشک نابست که از هم نامی شیر خدا بست در او بکت قطره بودی بحر خضر ز بهمت گشت مزدوری جهودی اجب الی من من الرجال فقلت العارفی ذل السؤال ز سعی این دو سر و آن دو داما	اسد کوناف خانه آفتابست خطا گفتم نه از مشک خطابست اگر علمش شدی بحر مصور چو سحش طاقت منت نمودی لشقل الصخر من قلل الجبال يقول الناس لی الکسب عار همیشه چار رکن شمع آباد
--	--

در خطاب بار و روح فرماید

که هستی نایب دار اخلاص سر بر ملک روحانی تو دار کا فضای ملک و دار الملک پاکست زمین و آسمان پیوسته تو ز دیده دور و اندر عین دیده همه بر جای نامت یک علامت کند هر ذره صد آفتاب ز ذراتت یکی عرش مجید است	الا ای مشک چنین گفای نافه که روح امر ربانی تو دار جهان هر دو بهم یک مشت خاکست همه عالم بکلی بسته تو تویی پیوسته و ز ما بریده بست و دوزخ و روز قیامت تو چون صد آفتاب گریبان چو نور آفتاب بر مزید است
---	--

حریف خاص قیومی همیشه
 عجب مرغی نمیدانم که چو نه
 چونی در آسمان در زمینی
 همه چیزی تویی و هیچ هم تو
 بر آرد دل می مشکین با خلاص
 تویی شاه و خلیفه جاودانه
 سر برکت ترا صاحب قرانی است
 کی نفس است در محسوس جایش
 کی عقل است معولات گویان
 کی فقر است معدومات خواهد
 چو این بر شش بفرمان راه یابند
 چو دائم نماند هستی خلیفه
 سیه پوش خلافت شو چو آدم
 قدم چون خصمه نه در راه مردان
 مکان کشتی نوح است ای صد
 سلیمان و شمس باز نه پشت
 جمال یوسفی را چاره گر باش

چگویم من معلومی همیشه
 که از اثبات و نفی ما بروی
 کجائی پیش رب العالمینی
 چگویم راستی و هیچ هم تو
 که شد عرش از دم تو مجر خاص
 بسردار می ششم هر یک گمان
 که اندر فن خود هر یک جانی است
 کی شیطان است در موهوم ریش
 کی علم است معلومات جویان
 کی توحید کل بکت ذات خواهد
 حضور جاودان آنگاه یابند
 ز لطف است عالم پر لطیفه
 سفر در سینه خود کن چو عالم
 که گردت در نیاید چرخ گردان
 زمانت و الصبحی و لیلته القدر
 ولی اکثرین گرچه در انگشت
 چو ابراهیم هفت اعضا بصر باش

چو داود نبی این پرده بنواز
 چو همدستی نو با موسی عمران
 دو پر سایه سیم رخ کن باز
 چو کردی جهد و جدی عدد تو
 چو درین حاصل آمد این کمال
 بچشم خود تو سطر در سخن هیچ
 اساس هر دو عالم جز سخن نیست
 سخن از حق تعالی منزل آمد
 و گر موسی کلیم روزگار است
 و گر عیسی نبودی کلمه حق
 همه سرور و مقصود کن بود
 سخن نقد و دو عالم پیش و کم نیست
 اگر گویی سخن در باب عثمان
 اگر مبصّر اگر مسموع باشد
 اگر طبوس و گر متصوم گری
 و گر ظفر بیت فتمت گریخت
 و گر معد و باشد جز که مفلوظ

چو عیسی زن نفس در عشق دساز
 همی از جام خور تو آب حیوان
 برادر پس نشین کمیا ساز
 ز جان مصطفی یابی مدد تو
 سخن گفتن کنون باشد و بالت
 که خالی نیست در کیتی ز کتب هیچ
 که از کن هست شد و ز لا کن نیست
 که فخر انبیای مرسل آمد
 کلیم اورا کلام کردگار است
 کجا بودی ز عزت روح مطلق
 شب معراج سلطان سخن بود
 نکاح و طلاق و بیع و نمیت
 سخن بود است اصل عهد و یمان
 اگر مطعوم اگر ممنوع باشد
 و گر معقول و گر موهوم گیر
 و گر چیزی ممکن یا محال است
 محبط از نقطه آمد لوح محفوظ

اگر موجود اگر معدوم باشد از این هر قسم را ذوق و اشعارت از این حجت بود بر عقل پیدا چو اصل آمد سخن اکنون تو بیگویی جهان گردیده عالم کرده یاری	در انکشت سخن چون موم باشد بصد گونه توان کردن عبارت که کل کل سخن آمد از اسباب سخن خواه و سخن بپرس و سخن جو سر اسیمه دل و آنشفه کاری
---	--

آغاز داستان و مقاله اول گوید رحمة الله علیه

خبر داد از کسی گانگس خبر داشت همه بهت بلند افتاده بودند بهر علی که باشد در زمانه چو هر یک ذی فنون عالمی بود پدربش اندشان یک روز باهم خلیفه زاده اید و پادشاهید اگر صد آرزو دارید هر یک چو از هر یک بدانم اعتقادش بنطق آورد اول یکت پسر از که دارد شاه پریان و ختری کج	که وقتی بیک خلیفه شش سپرداشت ز سر گردنکشی نهاده بودند همه بودند در هر یک یگانه سخن را هر یک از پیش و کمی بود که هر یک واقفند از علم عالم شما هر یک ز عالم می چه خواهید مرا فی الجمله برگزید هر یک بسا زم کار هر یک بر مرادش که نفقت از بزرگان سرفراز که نتوان کرد شش دیگری و سکر
--	---

بزیبائی و عقل و لطف جانست
اگر این آرزو یابم تمامست
کسی را اینچنین صاحب جمالست
کسی کو قربت خورشید دارد
مراد این است که اینم نباشد
بد گفتش ز بهی شهوت پرستی
دل مردی که عبد فرج باشد
ولی سرزن که او مردانه آمد
چنان گمان از این شهوت جدا شد

نکو روی زمین و آسمانست
تمام می بود این تاقیامت
و رای این کجا جوید کمالست
بقرب ذره کی امید دارد
بخود یوانگی دینم نباشد
که از شهوت پرستی منت هستی
همه نقد وجودش خرج باشد
از این شهوت بکل بیکانه آمد
سر مردان درگاه خدا شد

حکایت

زنی بود است با حسن و جمالی
خوشی و خوبی بسیار بودش
بجوئی در همه عالم علم بود
بر روی که در زلف آن صنم داشت
جو چشم و ابرو و اوصاد و نون بود
چو بختادی عقیق در نشان را
صدف گوئی لب خندان او بود

شب و روز از رخ و زلفش مشا
صلح و زهد با آن یار بودش
ملاحظت داشت شیرینیش هم بود
خیم از پنجه فرون و شصت هم داشت
دلیش نص قاطع بی که نون بود
بآب خضر شتی سرشان را
که مرواریدش از دندان او بود

چو مردار بد زیر لعل خندان
 ز خندانش جویمین سبب بودی
 فلک از نقش روی او چنان بود
 کسانی که ز سخن در میفتانند
 زنی بود او که دور چرخ گردان
 مگر شوی که آن زن داشت ناگاه
 یکی کمتر برادر داشت آن مرد
 وصیت کرد از بهر عیالش
 بچند عاقبت چون آن سخن
 برای حکم او بجهاد تن را
 شمار روزی بکار او بر است
 بگانهایی بومی آن زن رفت یکروز
 دلش از دست رفت و سرنگون شد
 چنان در دام آن دلدار افتاد
 بسی با عقل خود زیروز بر شد
 چو کارش جز بزن بر می نیامد
 چو غالب گشت عشق شد خود

گهر داری نمودی در دندانش
 رسیبش قسم خلق آسب بودی
 که لاشک بد که انش بر زبان بود
 بنامش از وی المرحومه خوانند
 شمر دیش از شمار شیر مردان
 برای حج روانه گشت در راه
 ولیکن بود مردی نابو انمرد
 که تا تماریدار دیمالش
 برادر آنچه فرمودش پذیرفت
 بسی تیار داری کرد زن را
 بنوهر ساعتی چندی فرستاد
 بدید از پرده روی آن دلفروز
 غلط کردم چه بگویم که چون شد
 که صد عمرش بکدم کار افتاد
 ولی هر خطه عشقش گریز شد
 دمی بر خوشتن بر می نیامد
 گشاده کرد باز آن کار خود زود

بخود نهندش برور ز روزگار
 بدو گفشانند اری از خدا شرم
 ترا دین و دیانت داری امنیت
 برو توبه گزین و با خدا گردد
 بزین آن مرد گفانیت سودت
 و گرنه روستایم از غم تو
 هم اکنون در هلاک اندازمت من
 ز نس گفت از هلاکت نیست با کم
 مگر تو رسید آن مرد بد افعال
 برفت آن ثوم دفع خوشتن را
 که تا دادند آن شوام گواهی
 چو قاضی را قبول افتاد کارش
 بر دندش بصحرای سمر راه
 چو سنگت بی عدد بر زن و آن
 برای عبرت خلق جهانش
 زن بچاره بر نامون بمانده
 چو شب گذشت روز افتاد آفتاب

بدر راند آن زن از پیشش بخواری
 برادر را چنین میداری از رم
 برادر را امانت داری امنیت
 و ز این اندیشه فاسد جدا گردد
 مرا خوشنود باید کرد زودت
 ترار سواکنم گبهرم کم تو
 بکاری سمناک اندازمت من
 هلاکی اینجنان به زن هلاکم
 که برگوید برادر را از آسخال
 بزین بگرفت حالی چارتن را
 که کرد است از زنای این تن تابی
 معین کرد حالی سنگسارش
 روان کرد دند سنگ از چارتن
 گمان افتادشان کز زن و آن
 رها کردند آنجا همچنانش
 میان خاک غرق خون بمانده
 زن آمد وقت صبح از آن

بزاری و نزاری ناله میکرد
یکت اعرابی بر آستر صبحگاهی
شود آن ناله و نوحیستن شد
پرسیدش که ای زن کبستی تو

زنش گفت که من بهار زارم
نشاندهش بر شتر بردش بنجیل
تعهده کرد بسیاری شب و روز
و گریه و لبرین آغاز افتاد

و گریه تازه شد گلزار ریش
ز زیر سنگسار او آشکارا شد
عرابی چون جمال او چنان دید
ز عشق روی او بچوشتن شد

بزن گفتا که شو جنت حلالم
فدش گفت ای دین پیچیده سر تو
مرا از بهر حق تیمار برودی
چه خیری که دی آن برسان مباد

زنش گفت که من بهار زارم
نشاندهش بر شتر بردش بنجیل
تعهده کرد بسیاری شب و روز
و گریه و لبرین آغاز افتاد

و گریه تازه شد گلزار ریش
ز زیر سنگسار او آشکارا شد
عرابی چون جمال او چنان دید
ز عشق روی او بچوشتن شد

بزن گفتا که شو جنت حلالم
فدش گفت ای دین پیچیده سر تو
مرا از بهر حق تیمار برودی
چه خیری که دی آن برسان مباد

بزن گفتا که شو جنت حلالم
فدش گفت ای دین پیچیده سر تو
مرا از بهر حق تیمار برودی
چه خیری که دی آن برسان مباد

کنون تو نیز میخوای بر اینم
 اگر پاره کنی صد باره شخصم
 برو از هر یک شہوت که رانی
 ز صدق آن زن پاکیزه گوهر
 بشمار گشت از آن اندیشه کردن
 غلامی داشت اعرابی سیاه
 چو دید او روی آن دل بدودا
 دیش را وصل آن زن آرزو داشت
 بزین گفتاشم من تو چو مای
 زنش گفت این مگر دهر گشت
 نشد حاصل وصال منش تو ی
 غلامش گفت میگردانیم باز
 و گونه جلیتی سازم بر روی
 زنش گفت آنچه خواهی کن چه بایست
 غلام از وی بغایت خشمگین شد
 بشی برخواست از کینی که او داشت
 بکشت آن طفل را در گاهواره

نمیدانی که من چون پاک دینم
 نیاید در تن پاکیزه نفهم
 نخر جان را عذاب جاودانی
 گرفت آن مرد اعرابی خواهر
 که کار دیو بود آن پشه کردن
 در آمد آن سیه ناگه ز راهی
 بشوید او و جان و تن بدودا
 ولیکن می شد آن آرزو راست
 چرا با من هم بودن نخواهی
 که این از من بسی این خواجرات خوا
 کجا یابی تو آخر ای سیه روی
 ز من نهی تو تا نرمانیم باز
 که حالی زین و ثاق آواره گردی
 که نندیشم اگر قسم هلاکت
 زهر او چنان بود اینچنین شد
 زن خواهر علی طفلی نکوداشت
 پس آنکه برد آن خونین کناره

بزیر باش این زن نهان کرد
سحر که مادر آن گشته زار
بدید آن طفل را بریده سر با
فغانی و غروشی در جهان بست
طلب کردند آن تا آن که کرد است
ز زیر باش زن آشکاره
همه گفتند زن کرد است این کار
غلام و مادر طفل آن جوان را
عربی آمد و گفت ای زن احسنه
که گشتی کو دلی را همچو ما هی
زنش گفت ای که در عالم نشان داد
که تا عقل و خرد را کار نند
ببین از چشم محفل ای کافی الظن
گرفته خواهر از بر خند ایم
مکافات تو این باشد بیندیش
عربی چون خردمند جهان بود
یقینش گشت گانزن سنجایم است

که آن چنان این زن نامهربان کرد
ز بهر شیر دادن گشت بیدار
بر آورد از دل پر درد آواز
و گیسور ابرید و بر میان بست
چنان بچاره را پنهان که کرد است
برون آمد یکی خونین کناره
بگشت این نا جوان مردش چنین را
زدند خند آنکه نتوان گفت آن را
چه بد کردم بجای تو من احسنه
نترسیدی ز خون سنجایم
خدایت ای برادر عقل و دین او
همی از عقل بایستی بهره مند کا
تو این چندین نکوئی کردی بامین
بسی انعاما کردی بجایم
از این کشتن چه جرمت کرد و نمین
بدان گفتار زن همه استبان بود
ولی اینجا مقامش فی زمر است

بز نلفا پو افتاد انجمن کج کار
 زخم چون تهمت این بر تو افکند
 بهر ساخت غم او تازه گردد
 تر باد گوید و نیکو ندارد
 تر از پنجابا بد رفت از اد
 که این رانفق کن در راه بر خویش
 چو کجی رفت آن غم گشته در راه
 کنار راه داری دید بر پای
 جوانی را دلی پر خون جگر سوز
 برسد آن زن از مردی که او گیت
 بدو گفتند ده خاص امیر است
 در این ده عادت اینت ای تمیز
 کشد بر دوشش این ظالم نگو سار
 ز نش گفتا که آن چند خراجت
 بدو گفتند این هر ساله پید است
 بدل سیفت زن چون مهربانی
 تو چون جستی بجان از سنگ زد او

ترا هم تیر بر دل است از این بار
 ز تو یاد آید شش هر دم ز فرزند
 مصیبت نیز بی اندازه گردد
 و گر من دارمست نیک و ندارد
 نهان سیصد درم حالی بدودا
 درم بستن زن و آورد در پیش
 پدید آمد وی از دور ناگاه
 بر او گرد آمده مردم زهر جاک
 مگر بر دار میگردند آن روز
 مرا آگاه کن تا جرم او چیست
 که در بیداد کردن بی نظیر است
 که هر کوا از خراجی گشت عاجز
 کنون خواجه کشیدش بر سر دار
 که این ساعت بدانش احتیاجت
 خراج او است چون سیصد درم ^{راست}
 که او را باز خرا کنون بجای
 بجان از دار شو او را خردا

بدیشان گفت اگر بدیم من این مال
 درم داد آن زن حالی روان شد
 جو روی آن بدید از عشق جاننش
 سر سیمه شد و فریاد میکرد
 که گر جان و آدمی بردار ناگاه
 بسی باز بخت و سود کی داشت
 بسی باز بخت و کرد زاری
 ز نش کفایت مراعات من این است
 جوان گفتش دلم بودی و جانی
 ز نش کفایت که از من سر ستابی
 بسی گفتند و گفتند و شنیدند
 بدان ساحل کی گشتی گران بود
 چو از زن آن جوان نوید در نهاد
 که دارم یک کنیزی، سچو مایی
 ندیدم کس نافرمانی او
 اگر نیت کنش بدیدار
 بسی کوشیده ام تا چند کوشم

فرو شدش بمن گفت در حال
 چو تیری از پی او آن جوان شد
 بلب آید بگردون شد فغانش
 که از دارم چو آزاد میکرد
 بنودی هرگز من چون عشق آن ماه
 که زن آتش نبود آن دود کی داشت
 بنا و روش از آن نثر مساک
 من آن کردم مکافات من این است
 چگونه از تو سر تا بم زمانی
 سرمونی ز وصل من نیاید
 که تا هر دو بدریائی رسیدند
 همه پر رخت و پر بازار گران بود
 بلی بازار گران را پیش خود خواند
 ندارد جو سر افزای گناهی
 مرا تا کی ز سر گردانی او
 نیم خوی بدش را من خریدار
 کنونش گر تو خواهی صفرو شم

بدان بازارگان گفت که زنم
 که شوهر دارم و آزادم آخر
 سخن بازارگان شنید از وی
 بصد مخمیش در کشتی نشاند
 خرنده چون بید آن قد و دیدار
 در آن دریا دلش در شور آمد
 بن زن نزدیک شد آن زن بپشاد
 مسلمانند و من هم مسلمان
 من آزادم مرا شوهر بجایت
 شمار اما در خواهر بود نیز
 کسی این بدگوارندید بدیشان
 اگر راضی نباشید اندر اینکار
 عرابی عورت و درویش و خوار
 مرغخاند این جانسوز را بش
 جو بود آن زن نوگویی و نو دل
 بیکار اهل کشتی یار گشتند
 دل هر کس که روی او بید

مرا از وی شوهر گزیدار
 رسید ز دست او فریادم آخر
 بدیناری صدش بخرد از وی
 از آنجا در زمان کشتی برانند
 بصد جان گشت عشقش را خریدار
 ننگ نشویش در زور آمد
 که فریادم رسید ای حلق فریاد
 بر ایمانید و من هم بر ایمان
 گواه صادقم ایندم خدایت
 بجز پر پرده در دختربود نیز
 شود حال شما بیشک پریشان
 مرا از چه پسندید این چنین کار
 ضعیف و عاجز و زار و نزارم
 که فردایت مرا روز رایش
 بسوزید اهل کشتی را بر او دل
 گنجان زن عجز از گشتند
 بصد دل عشق روی او کردند

با خرامل آن کشتی بیک بار
 بسی بایکدگر گفتند از وی
 چو هر دل را بدو دید استیانی
 که آن زن را فرو گیرند ناگاه
 چو زن را حال آن شو مان خبر یافت
 زبان بگشاد کایدانی اسرار
 ندارم در دو عالم جز تو کس را
 اگر روزی کنی ترکم تو اسف
 خلاصی ده مرا بامرگت امروز
 مرا بچند کردانی بزن تر
 چو گفت این قصه و پنجوشن شد
 در آمد آشتی از آب سوزان
 بیکدم اهل کشتی را بیک بار
 همه خاکستری گشتند در حال
 بلی بادی در آمد از کراخ
 زن آن خاکستر از کشتی بیدار
 نه نام پدر دست عشق بازی

شدند القصه بروی عاشق زار
 بسی آن عشق بنهفتند از وی
 بیک ره حمیده کردند اتفاق
 بر آمدند از وی خود با کراه
 همه در یاز دل خون جگر یافت
 مرا از ستر این شو مان نگهدار
 از این سزا بدون بر این بپوش را
 که مردن به از این در زندگانی
 که من طاقت نمی یابم در این سزا
 نخواهی یافت از من سزایون تر
 از آن زن آب دریا موج زن شد
 که در یاکشتی آن آتش فردزا
 بگردانید در آتش فکرت و ا
 ولیکن مانده باقی جمل را مال
 بستری کرد کشتی را روانه
 جو مردان خویش را جامه ساخت
 کند بر شکل مردان سحر فرامی

بسی خلق آمدند از شهر در راه
به تمخانی در آن کستی نشسته
پرسیدند از کیفیت حال
بدیشان گفت تا شه نایدم پیش
خبر دادند از او شه را که امروز
به تنهایی یکی کستی همه مال
ترا میخواهد و تا حال گوید
تعب کرد شاه و شد روانه
تقصیر کرد حاش شاه عیار
بکستی در نشستیم و بسی راه
چو پیکاران این کستیم دیدند
ز حق در خواستم تا حق چنان کرد
در آمد آتشی و جمله را سوخت
به بس اینک یکی بر جایگاه است
مرا زین عبرتی آمد پدیدار
همه بر گیر مال بشمار است
بسازی بر لب بحر مژ امروز

غلامی را همی دیدند چون ماه
جانی مال با وی تنگ بسته
که تنها آمدی با این همه مال
نگویم باد اگر کس قصه خویش
غلامی در رسید الحق و افزوز
بیاورد او نمی گوید در حال
حدیث کستی و آن مال گوید
باید پست آن ماه ز ماه
چنین گفت او که ما بودیم بسیار
به سی سودیم دائم گاه و بیگاه
بشوت جمله مهر من گزیدند
که دفع شرمش بد گمان کرد
مرا را ندو جانم را بر افروخت
که مردم نیت اخست سیاه است
نیم من مال دنیا را خرید
ولی بیک حاجتم از تو بکار است
عبادت را یکی معصوم و افزوز

بگوئی که یلید و پاکست دامن
 که تا چون درت داد اینجا نشستم
 شد و شکر و غوغا و شمشیر
 چنان مستعد گشتند کسیر
 چنانش معجزی کردند بر پای
 و اینجا است او مشغول طاعت
 چون دادم اجل افتاد آن شاه
 که تا آمد در دوزخ رعیت
 بخت این بر آید یا نه
 بکشت ره آن وزیران جمع شدند
 بر آژن شدند و راز گفتند
 و گفتند هر حکمی که خواست
 مرد و البته زن رعیت بدان کار
 قوی گفتند ای عابد شاه
 بدینان گفت زن چون ثبت جاره
 که تا ما شدی جفت حلالم
 روز گاسن جفت گفتند کای شاه

نباشد سحر کس را کار با من
 بیا ز دمی خدا میسر است
 در اعات و مقاماتش بدید
 که از حکایت پیچیدند خبر
 که لفتی خانه کعبه است بر جای
 بسر میرد عمری در قناعت
 وزیران و سپه را خواندند نگاه
 بجای آرید ای قوم این وصیت
 فرو شد کالبد در زیر خاکستر
 رعایا و امیران جمع شدند
 ز تابش آن وصیت با لفتند
 بکن بر مانده واری پادشاهی
 که ز ابدی تواند شد جهاندار
 جهاندار می گزین چند از پادشاه
 مرا باید زنی چون ماه باره
 که هست النون ز تناسف عالم
 ز ما هر کس که خواهی دختر خوا

بدیشان گفت صد دختر فرستید
 که تا من نیز هر یک را به پشم
 بزرگانش عشق دل بهار روز
 همه با مادر خود پیش رفتند
 نمود آن زن بدیشان خویشان
 بگویند این سخن با شوهران باز
 زنان سرگشته غم راه کردند
 که او و هر کسی کان میشوندند
 فرستادند پس او زن باز
 کسی را بر سر شاه کردن
 کسی را بر گزید از جمله معقول
 بدست خویش ساسی کرد و پادشاه
 تو باری ای پسر از بهر نانی
 بجنبید از برای ملک بخت تن
 برفت آوازه زن در جهانی
 نظیرش مستجاب الدعوه گشت
 بسی مغلوب از اطراف جهان شد

و ایمن جمله با مادر فرستید
 از جمله هر که را خواهم گزینم
 فرستادند صد دختر و فرزند
 ز شرم خویش پس بخویش رفتند
 که شاهی چون بود شایسته زن
 را ندیدم از این بار گران باز
 بزرگان را از آن آگاه کردند
 ز حال او تعجب می نمودند
 که چون هستی و بعد و سرافراز
 و گرنه پادشاهی کن جو مردان
 و ز آن پس شد بکار خویش مغول
 بجنبید از برای ملک از جای
 کنی ز یروز بر هر دم جهانی
 ز مردان این چنین تفضاز نهی
 که پیداشت بخت صاحب قرا
 زنی کور از مردان هم نفس گشت
 که باراه آمد و پایش روان شد

بسی شد در جهان آوازه او
 چو از حج باز آمد شوی آن ن
 بیک ره که خدائی دید و بران
 بر اوئی دست می جنبید و نی پا
 شب و روزش علم آزن گرفته
 که از حق برادر جانش میوخت
 برادر حال زن پرسید از او با
 که کرد آزن نایابیت سیاهی
 چو شنید این سخن ز انقوم قاضی
 بزاری سنگسارش کرد آنگاه
 چو شنید این سخن آن مرد مجبور
 بسی بگریست و هم بر خوشتن زد
 برادر را چو میدید آنگهان زار
 زش گفت که این مرد گنهگار
 خلاصی باشدش زن برنج نایاب
 پرسید از برادر مرد حاجی
 لثاه خود بگو تا رسته گردی

نمیدانست کس اندازه او
 ندید از هیچ سوئی روی آزن
 برادر گشته نابینا و حیران
 که مفلس گشته بود و مانده بر جا
 عذاب و زرخش دامن گرفته
 گوی از درد بیدرمانش میوخت
 سخن پیش برادر کرد آغاز
 بدادند ای عجب قومی گواهی
 بحکم سنگسار شکست راضی
 تو باقی مان که زن برجات از راه
 شد از مرگی و نداشت سخت بخوار
 در آفتون رفت و ماتم کرد و تن زد
 نگر و ش هیچ عضو آلا زیان کار
 که از دیرگاه خویش اقرار
 و گرنه کور ماند بمسکله باز
 که چون در ماندی و هست احتیاجی
 و گرنه جفت علم پیوسته گردی

برادر گفت ریج و در صد سال
 بسی گفتند تا آنز عبثو بر
 منم زان جرم گفت تا مانده بر جا
 برادر چون بنید شد بخت
 بدل گفتا چون شد نایدا
 بخشد آخرش تازن دعا کرد
 روند گشت پس بپسیده شد باز
 پس آن غلام از خواجه در خواست
 غلامش گفت اگر تلمیذی ساز
 پس از غلامی بدو گفتا بلور است
 ترا من غفو کردم جاودانه
 بگفت الفت آن راز آشکاره
 بنود آن زن در این گشته گینکار
 جو صدش بدین حال و عمار
 بر رایش بر آن پرویز نیز
 بدو گفتا زنی شد چاره ساز
 خیره زنی بجانم باز و انگاه

مرا بستر از این برگشتن حال
 ز بهر تابی کرد آنحال تقریر
 کنونی خوابی کیش خوابی بخت
 اگر چه آن برادر آمد چو سخته
 برادر را شوم باره خریدار
 به ساعت ز صد رنجبه حد کرد
 ز سر و دست او گیرنده شد باز
 که بر گو تو گناه خویش راست
 نیارم گفت جرم خویش باز
 که امروز از من این خوف تو بر فنا
 چه میترسی چه میآری بجهان
 که طفلت رفته ام در کجا هوا
 ز فعل شوم خود آستم گرفتار
 همش بنیده هم حاجت روا
 گفت آن مرد خرم خویش نیز
 نه آگاهی حسد یار و دارم
 من شریف و ختم نه نقه کوتاه

دعا کرد آن زنش تا بس جان نیز
 از آن پس جمله را پرو ن فرستاد
 به پیش او نقاب از روی بگشاد
 برفت از خویش چون با خویش آمد
 بدو گفتا چه افتادست که ناگاه
 بدو گفت ای کی زن داشتم من
 ز تو تا او همه اعضا چنانست
 بعینه آن زن گوئی بگفتا
 اگر او نیستی ریزیده در خاک
 چگونه شکر تو گوید ز بانم
 برفت و خواند هسرا را بخود را
 علی اکبر حسروشی و فغانی
 غلام و آن برادر و این نیز
 چو اول آن ایالت را بخل کرد
 بگردانید شوی خویش را شاه
 چو نبهادران اسیر بر سعادت

بیکدم دیده در گشت و روان نیز
 بشوهر گشت تا آنجا با استاد
 بزدیک نعره شوی تا خبر داشت
 زن نیکو دلش در پیش آمد
 شدی نعره زن آن افتاده در راه
 ترا این بخت او پنداشتم من
 که نتوان گشت موی در میانست
 بیدار و ببالا و برفت را
 ترا او گفتم ای گوهر پاکت
 که خدا آن نه دل دارد نه جانم
 بگفت آن نصه و آن نیک بدر
 برآمد بر فلک از هر زبان
 بخل گشتند اما شادمان نیز
 با خرمال بخشید و بخل کرد
 با عربی وزارت داد آنگاه
 هم آنجا گشت مشغول عبادت

بسرگشتش که این شهوت نباشد
نباشد خلق عالم را دوا می
اگر این حکمت و ترکیب نبود
بلی باید هزار و یک تن را راست
بحکمت کار فرمایان این راه
زمین از کف خلعت کرد اوزدود
اگر شهوت نبودی در میان
تو شهوت می براند از می زمره
بدگرگشتش تو ز نهار این بندیش
ولی چون تو ز عالم این گزیدی
بدان مالست که صد عالم اسرار
منت زان این سخن گفتم بخلوت
چو با عیسی توان بهراز بود
چرا آخر شریک آئی بشهوت
چو یکدم پیش نیست این شهوت
چو اتم میکند با قیمت دعوت
ز شهوت نیست خلوت هیچ مطلوب

میان شوی زن خلوت نباشد
نباشد در همه گیتی نظامی
ساده ملک را ترتیب نبود
که تا یکت لقمه گردد دهین را
زمانی کار رسد اندک ماه
که گر چیزی نبایستی بودی
نه من بودی و نه تو در زمانه
دل مرا ستر این معلوم کرد
که بر که خیال شهوت از پیش
که هم این گفتم و هم این شنیدی
نه تو جز بیک شهوت خبردار
که تا برون نمی گامی ز شهوت
که خواهد با خران باز بودن
که با عیسی توان بودن بخلوت
از آن به جاودانی خلوت آخر
زمانی در گذری یعنی ز شهوت
کسی کین کس نداند بهر چه

ز شہوت عشق ز ادبی نہایت
محبت از میان آید پدیدار
شود جان تو در محبوب ناچیز
که اصل حمله محبوبست محبوب
بسی آن به که در شہوت گرفتار

ولیکن چون در شہوت بغایت
ولی چون عشق گردد سخت بسیار
محبت چون بحد خود رسد نرسد
ز شہوت در گذر چون عین مطلوب
اگر کشد شوی در راه اوزار

احکام

ز زلفش مہ بدام افتادہ بود
کہ روی دل نکردی سوی آن ماه
کہ آفتابش بر او عشاق بودی
دو حاجت بود در سلطان جان
دلش قربان شدی کیش گزیدی
کہ دل قربان نکردی آن کمان را
ز دراصل خورشیدش بند کردی
بجز بانی یوار و طاسای بودی
بر روی کوی در میدان فکندہ
دلش بسیار مردمی کو خوش بود
بدان سرگشته در دیش نبود

شی را سیمبر شہزادہ بود
ندیدی هیچ مردم روی آنماہ
جان انجوبہ آفاق بودی
دو ابرویش کہ ہم شکل کمان بود
چو شیش نیز تر گانش بدیدی
کہ دیدی ابروان دستان را
دانش ہی گھر پیوند کردی
خوش فتوی دہ عشاق بودی
ز نخل دانش سر مردان فکندہ
زنی در عشق آن بت سرگون شد
چو بحر شش و سبز و خوش نبود

بر خویش خاکستر فرو کرد
به شب نوحه آن ماه کردی
بر روزی صبح از فتنی آن ماه
و گوئی پیش اسب میدهیدی
نه میکردی از بس روی آن ماه
صد جادوش نهائی خوب خورد
بنظاره جسمانی خلق بودی
همه مردم از او سیران بماند
با خرچون ز حد بگذشت این کار
پدر را گفت تا کی زین گدائی
چنین زنده آنکه شاه عالی
بی پای گره در بند مویش
که تا آن شوم گردد پاره باز
کش چون فیل مستش اسب را
بمیدان رفت شاه و شاهزاده
همه از درد زن خون باز شد
چو لشکر خویشان بر هم فلکند

چو آتش بود ما و آگاه از او کرد
گهی خون ریختی که آه کردی
روان شستی زن چاره در راه
دو گیسو چون دو چوگان میکشیدی
چو باران میفانیدی لشکر را
که فی فزایدنی آشوب کردی
که آن زن را بردان می نمودی
زن روانه سرگردان بماند
دل شهزاده غمگین گشت از این بار
مر از تنگسای زن ده رمانی
که در میدان برید این کمره حالی
تا زید اسب نیز از چهار مویش
از این کارش جهان گیرد کناره
پیاده رخ نیارد نیز در شاه
جهانی خلق بود آنجا ستاده
وزان خون خاک چون گلزار گشته
که تا مویش بیابان بماند

نگرشتم من شاه افاد
 چون تو میکشیم آخر زاری
 من گفتار حاجت نیست
 لرگونی که شده پیوسته ام
 لرگونی که شده ز مانع
 از شراده خواهی نشینی
 من گفتار جانی نمیخواهم
 یلوم که ای شاه نکو کار
 رای ماه عالم کرده دست
 راجا ویدار حاجت تمامت
 به گزین جار حاجت بهر تابی
 ز من گفتار که گواه و زناچار
 مرا انت حاجت خداوند
 آید و او به نازد بهر این کار
 نه چون مرگش است این شاه گروم
 بی لرگونی معصوم با شوم
 زنی ام مردمی چند اندام

حاجت خواستن در راه افاد
 مرا که حاجت ارمی بر آری
 که جان بخشم تو فصدم بجانت
 بجز در پای است خون تراغم
 زمانی نیست مکن خود امانی
 زانی به زردی او نمینی
 زمانی هم امانی نمیخواهم
 طمش در ای اسبم سزگونار
 برون چاره حاجت حاجت نیست
 شمشیر بکوت آن که است
 بزارین چنری که میخواهی بیای
 جزیر پای بهم میکشی زار
 نه موی من پای آب او بند
 بوزیر پای اسبم او کشد زار
 همیشه زنده آن ماه گروم
 زو عیشی بر عیشی با شوم
 و نه تو نیست کوئی جان ندارم

چنین وقتی چون آن که اهل است
ز صدق و سوز او شده موم دل
بخشید و در ایوانش فرستاد
بیای مرد اگر بامار ضیعی
و گویم از زنا می سرزد و پوش

بر آور اینقدر حاجت که سهل است
چه میگویم ز اشک خال گل شد
چنان جان بجایان فرستاد
بیاموز از زنی عشق حقیقی
کم از چیزی نه این قصه بنویس

احکامات

یکی علوی یکی عالم یکی حسی
گرفتند آن سه تن را کافران راه
بهر سه همچین گفتند کفار
و گرنه هر سه تن را خون بریزیم
بدان کفار گفتند آن سه تن بناد
که باید یک تکی اندیشه کردن
امان دادند آن سه تن را
زبان بگشاد علوی گفت ناچار
که من از حد دارم استطاعت
زبان بگشاد عالم گفت من نیز
که گوشت را نمی سرورم و چون

بسوی روم میسر وند هر جز
بخواری پیش بت بردند ناگاه
که بت را سجده باید کرد ناچار
امان ندیم بل کالکون بریزیم
که مارا یک بتی باید امان داد
پس آنکه بت پرستی میشه کردن
که تابینند هر یک خویشان را
به پیش بت باید کرد این کار
گند از حق مرا فردا شفاعت
نیارم گفت ترک جان تن نیز
برای کفرم شفیق از مرد دین من

مخفت گفتم من گمراه ماندم
 شمارا چون شفیع و مراد
 جو شمع هرگز بر ندانم
 جو جان آن هر دور در خورد
 عجب کار آ که وقت از ماست
 جو قارونان در این به غور آیند
 ز خبری گر یک در غش و لحوه

ابی خون و شفاعت خواه ماندم
 ز من پس سجده کردن بس در دست
 بنارم سر بر پیشبفت فرو خاک
 چنین جامی مخفت مردانه
 مخفت راست در روی ستاین
 نه بر آن درین راه مور آیند
 ز آن حسرت ز سوری کم در این راه

حکایت

سلیمان اچا پاری و باری
 همه مودان بخدست پیش رفتند
 یکی موری نیاید پیش زودش
 چو بادی مور یک یک زره خاک
 سیدمانش بخواند و گفت ای پادشاه
 اگر تو عمر فوج و صبر انوب
 بازوی چو تو کشی این کار
 زمان بگذارد و رفت ای شاه
 تو شکر در نهاد و پیر...

به خیل مور بگذشت از کناری
 بیک ساعت هزاران سینه شدند
 که قل خاکه پیش خانه بودند
 بروان میرو تا آن قل شود پاک
 چو می بینم تمهانی طاقت و زور
 بدست آری نموده و کار تو خور
 ز تو این تل نگر دو نما بدیدار
 بهمت میتوان رفتن در این راه
 نگه کن در حال غمت...

کلی مور است کز من ایدید است
 بن گفتند گر این تل بر خاکست
 هر این خرسنگت بجزان تو از را
 کنوان این کار را بسته میانم
 از این خاک گرد تا بدیدار
 و کراز بر آمد جان را بهشت
 عزیز عشقی از سوری بیاورد
 کلیم صور گرچه پس است
 بچشم خور و سنگر سوی مورغا
 در این راه می ندانم تاجه حال

بدام عشق خوشم در کشید است
 از اینجا بر کنی و ره کنی پالت
 بر اندازم شینم با تو آنگاه
 بجز این خاک بردن می ندانم
 تو ام گشت و صلس را خریدار
 بنا هم بدی باری و کذاب
 پس بیانی از لوری بیاموز
 و یک از کرداران را هست
 که او را نیز در دل است ثور
 که شیر و راز سوری گوشت

احکامات

علی میرفت روزی لرمکاهی
 طران و زرد پای و دستم
 تبر سید و بنای مضطرب
 بسی خیریت و حیا نیکو بسیار
 شبانکه مصطفی را دید در خواب
 که او روز از پی کت مور و دم

ر به سبب او و مور و رای
 ز عجزش در میان آمد و تنی
 پشیمان سیر و سوری قشایه
 که تا آن مور باز آمد رفت
 مدد لغت ای هم در راه مشاب
 از تو بود آسمان با بیخام

نباشی از سلوک خوشتر آگاه
 خان موری که معنی دار بود آن
 علی را روزه بر اندام افشاده
 بمیر گفت خوش باش و ملن شو
 که یار قصد حیدر در میانست
 جو انمزد ابدان نکر در دین بود
 جو حیدر در شجاعت شیر زوری
 خنک جالی که اواز حق خبر داشت
 نو مطلق در جهان گیر بر سلوکی
 نظر باید فلک آنکه قدم زد
 اگر توبی نظر در ره زنی گام
 چو بر غیب روی همچو حوران تو
 قدم بشده نه گرم در راه
 اگر کامی نمی بی هیچ فرمان
 گر اینجا گام بر گیری زمانه
 همی بر کس نه اینجا بایمان
 اگر چه میر نه اینجا میدم اسم

که موی را کنی آزرده در راه
 همه ذکر خدایش کار بود است
 ز موری شیر حق در دامن افشاده
 که ز حق شفقت شد همان بود
 اگر خصم من بود این زمانه
 به با مورش خنجر چرخین بود
 که دیدم بسته بر قرآک موری
 قدم بر حق بخدا و برداشت
 که ای مظلوم گرازه مو که
 که توان بی نظر در ره قدم زد
 نو ساربت بار آرد سر انجام
 که شبانه عقل از دیگران تو
 که شمر است از مده نامب هی
 بی درد تیر مبلج
 نباید رفت در لور تیر
 کان انکار لیس جاسد همان
 ولی یخ جاسد همان

<p>و اگر امروز گامی بسینی است در نیامی بسینی سوا بسیار مهر گامی که برگیری تو امروز چنین بودی چو مردم میتوانی</p>	<p>نباید رفت صدر سنگ درخت که گریستی دی بسینی ارکار تو فردا تحت پای و لغز روز چرا ز گاهی باید زیان کرد</p>
---	--

حکایت

<p>نرسد مهر ز تو شو و آن چو پری درختی چندی است اندان پری تو روزی چند را باقی منانی بشاه آن برکت این محبت بس که تا امروز اینجا بهره داریم بوسع خود باید رفت گامی خوش آمد شاه را افتاد این به دکان پر رفت ای شاه پیروز ندانم کشت و هم سال انتظارم چو شتر را خوشتر آمد این پیش ترا امروز باید کرد کار قدم در راه دین باید نهادن</p>	<p>بوی در چون کمانی دید پری شمش گشتا چو کردی موی چون پری درخت اینجا چو ادب منانی که گشتند از برای مایه بسی کس برای یکران ما هم بکاریم که در هر کار بسباید نظامی که هر روز کرد ز گفتا که این گریه درخت من بیا آمد هم امروز که هم امروز ز آورد بارم زمین ده بدو بخشد و آتش که بیکارت نخواهد بود باری رعونت بر زمین باید نهادن</p>
---	--

اگر مردی محاسن همچو مردان نداری شرم باین زور بازو تو کم باشی ز سنگ بشو سخن را	طهارت جای را جارب و بگردان نماند سنگ خور و راد تر از که از سنگ بیش داری خوشتر را
---	--

حکایت

یکی از خواجه جنیدی سرسبز میدانش دو دندانش کاه بیکه منع کرد آن جسمه را نشد معلوم ای جان بدو جان گراز او باس راه ایسان بر من و گرایان نخواهم بود از او باس چو پرده بر نقادست از پیش اگر چه سنگ میان خاک است	که ز به از سنگی دزکس نرسید که تا آنجا که حدش یار پاره بدو گفتا نیم که ز قفسه پر جواب جوابی توان آورد و آ توانم گفت کز ملک بهر من چو موی بودی من بر سنگ کاس نه بر سنگ موی منت از خویش ولیکن با تو از یک جایگاه است
--	--

حکایت

مگر معشوق طوسی گر مگاه یکی سنگ پیش او آمد در آن راه سواری سبز جامه دید از دو بزدلیک تا زبانه سخت بروی	چو چویشی برون میشد برای ز چویشی نزد سنگش ناگاه در آمد از شبش باروی پر نور بدو گفتا که مان ای چشبری
--	---

نمیدانی که بر که میرنی سنگ
نه از یکت قابلی با او جسم تو
چو سگ از قالب قدرت جدا
سگان در پرده پنجه انداید و ست
که سگ گریه بصورت ناپسند است
بسی از ربا سگ در میان است

تو با او بوده در اصل هم رنگ
چرا از خویش میداریش کم تو
قزونی گفتنت بر سگ روایت
ببین گریه پاک مغری پیش از این است
ولیکن در صفت جایش بلند است
ولیکن ظاهر او ضد است

حکایت

یکی صوفی گذر میکرد ناگاه
چون خیم سخت بردست سگ افتاد
پیش بوسعید آمد و خروشان
چو دست خود بدو بنمود برخاست
بصوفی گفت شیخ ای بی صفاء مرد
شکستی دست او تابست افتاد
زبان جث و صوفی گفت ای بر
چو کرد او جامه من نامناسازی
کجا سگ میگردنت آرام اینجا
سگ گفت آنگاه آن شیخ بجان

عصائی زد و سگی را بر سر راه
سگ آمد در خروش و در تک افتاد
بخاک افتاد دل از کینه جوشان
از آن صوفی غافل داد میخواست
کسی بی زبانی این جفا کرد
چنین عاجز شد و بردست افتاد
نمود از من که از سگ بود نصیر
عصائی خورد از وی نه بازی
فغان میکرد و میزد گام اینجا
که تواند هر چه کردی شادمانه

بجان من می شوم از اغراض است
 دیگر خواهی که من ندیده باش
 بخوابم من که خشم آلود گردی
 سگ آنکه گفت ای شیخ یگانه
 شدم ایمن که بود و گویند م
 اگر بودی قباداری در این راه
 چو دیدم جامه اهل سلامت
 عقوبت گم کنی اورا کنون کن
 که تا از شتر او ایمن توان بود
 بکش زو خرقه اهل سلامت
 چو سگ را در ره او این مقام
 اگر خود را تواز سگ پیشانی
 چو افتند در خاکت چنین زار
 که تو تا سگستی در پیشداری
 زمستی خاک چندین جیب داشت
 پو مردان خویش را خاک کردند
 سرفرازان این هزاران بلندند

بکن حلقم و میسمن تا قیامت
 کنم از بر تو این اعتقاد بس
 چنان خواهم که تو خوشنود گردی
 چو دیدم جامه او صوفیانه
 چه دانستم که سر زو بندند
 مرا زوا شتر زاری بود آنکه
 شدم ایمن ندانستم تمامت
 وز او این جامه مردان برون کن
 که از زندان دیدم این بیان بود
 مامت این عقوبت تا قیامت
 قرونی جنت بر سگت حرامست
 یقین دان که سگی خویش دانی
 بیاید او قان سگ و سوار
 بلا شک سگ و سگونی پیشداری
 که بر خاک می بزنند نافست
 بمردی جان دهن را پاک کردند
 که کتی سگشی از سرفرازند

حکایت

چو بوالفضل حسن در نزع افتاد
چو بر بد یوسف جان تو از جاه
زبان بگشاید شیخ و گفت زنی
که باشد همچو من صد بی سرو پای
بدو گفتند ای نیکو دل پاکت
زبان بگشاید و با حافی همه شور
که انجام خرابانی بسی هست
مقا بر نیز بسیارند آخبا
کنیدم دفن هم در جای ایشان
که من را غور دایم همیش
میان آن گمشمار است کارم
چه کس ایقوم بس تار یک باشد
چو بجای تشنگی باید بفرست
که مر جانی که عمر علی پیشاید

یکی گفتس که ای شریع از تو آباد
فلا خجائی کنسیت دفن آگاه
که آن جای بزرگانست و ابرار
که خود را گور خواهد در چنان جا
لجاً خواهی که آنجا باشد ت خاک
که بر بالای آن تل باید م گور
هم از دزدان بهیاصل کسی هست
همی حمله کهسکارند آخبا
نمید آنجا سرم بر پای ایشان
همان همدرد ایشانم همیش
که با آن کا ملان طاقت ندارم
بنور رحمتش نزدیک باشند
کشد در خویش آب بی نهایت
نظر آنجا ز رحمتش آید

المقالة الثالثة

<p>بگفتش که زن زانت مقصود که چون کس است فرزند یگانه اگر فرزند من آگاه باشد چو فرزند خلف آید پدیدار همه کس را چنین فرزند باید پدر گفتش که فرزند است مطلوب کسی کو بندی باشد در اینجا شود معيوب و بس مفعول گردد ترا گردین ابراهیم باید</p>	<p>که فرزند می شود شایسته موجود بماند ذکر خیرش جاودانه مرا فردا شفاعت خواه باشد بصد جانش توان گستن خریدار بفرزند چنین پیوند شاید ولی وقتی که نبود مرد معيوب که آید هیچ فرزندش پدید ز سر معرفت معزولی گردد بقرابان بر تسلیم باید</p>
---	---

حکایت

<p>ملکیت روز ابراهیم ادهم که بودی باز و فرزند هرگز بدو درویش گفت ای مرد مردان چنین گفت آنکه ابراهیم کا میرد بخشی در شست آبی خور و خوا دل از فرزند چون در بند افتد اگر چه در آیت صاحب قرانی</p>	<p>برسد از یکی درویش بر غم چنین گفتا که بی گفتم زهی عز چرا گویی مرا آگاه گردان هر آن درویش در مانده که زک و که فرزندش آمد گشت غرقاب که شیرین دشمنی فرزند افتد چو فرزندت پدید آید نه آنی</p>
--	---

چو فرزند آیدت آمدنای

اگر چه زاهدی باشی کرامت

حکایت

که قطب وقت خود بد در معانی
که دیدی شیخ روزی چند گاهش
غلافی کرده بودندش مقمش
نه دست او شود آلوده فی پای
زمانی بر سر سجاده رفی
که تا خادم بر او آمدی باز
وز آنجا آنکی کردی رویش
نبودی گوشتی از وی نهفته
مگر چیزی که داد نه من هنگام
ندیدی کس که پذیرش در بود
ز تابه گوشتی بر بود ناگاه
بسی گوشتش بمالید و ادب کرد
نشست از خشم در کنج محراب
بلفش خادم آنجا داده در
بد و گفتا چرا کردی چنین کار

جهان صدق شیخ گر گاه
یکی گریه بدی در خانقاهش
مگر در دست و در پا زادنیش
که تا چون می رود هر خطه هر جای
زمانی در کنار شیخ نهفته
چو بودی ساعتی در دایم
بدست خور دستی دستوانش
بمطبخ بود ما و که گرفت
نبودی هیچ چیز از پخته و نا
این خانقاه و سفره بود
مگر یکت روز در مطبخ شاهگاه
با خادوم او را چون طلب کرد
نیامد گریه پیش شیخ و گریه
طلب کردش ز خادم شیخ آنجا
بخواند آن گریه را پیش وفادار

مگر آن گربه بد آستن آنگاه
 به پیش شیخان بنهاد برخاک
 ز خشم خادم آنجا تند نشست
 خویش آن دید از خادم برافت
 که گربه در غم فرزند بود است
 از اداین کاری ترک ادب بود
 کسی را اگر ضرورت که مقام است
 برای بچه کم از غنبلوئی
 ز گربه آنچه کرد او بی غریب
 ترا تا بچه طناب هرگز دود
 بنادم گفت شیخ کار دیده
 ز خشم تو با ستادست بر شاخ
 همی خادم ز سر دستار بخت
 نه استخار اورا هیچ اثر بود
 با خر شیخ شد حرفی بر او خواند
 خروشی از میان جیب برخاست
 همه آن گربه را همزنگ گشتند

برفت آورد سه بچه سه راه
 در خنی دید آنجا رفت غناکت
 نظر بگشاد و لب از بانگ دست
 تعجب کرد و قوم خویش گفت
 بخود می پشیر حاتمندیست
 ولی از احتیاجش این طلبت
 شود حال مباحش گر حرام است
 برآورد از دندان بشر قوی
 که پویند بچه کاری عجیب است
 غم بکیت بچه در خاطر نگردد
 که هست این زبان بیمار دیده
 با ستغفار گردد با تو گستاخ
 به پیش گربه با ستغفار ستاد
 نه در وی گربه را روی نظر بود
 شفاعت کرد و ز شاخش فرو خواند
 ز بزل آتشی چون شمع برخت
 بشکر آن شکر هم ننگ گشتند

اگر صد عالمست پیوند باشد
کسی کو فارغ از فتنه زند آمد

نه چون پیوند یکت فرزندانند
خدای پاک بی مانند آمد

حکایت

یکی ترسای ناجر بود پر سیم
یکی زیبا سر او را چنان بود
بنفشه زلف مشک افشان از او یافت
نقابش چون رخ باز افقادی
چویش زلف مشکین حلقه بستی
ز بس گویی که زلف او نمودش
چو کردی حرب مژگانش بحربه
چو ابرویش بره کردی کمان را
شکر پاشیدن از لب نهش
کنار عاشقان از لعل خندان
مگر بهار شد از زندگانی
بدر از درد او می گشت خود را
باخر چون شست و پاک کردش
چنین گفت او که گشت امروز ما را

که او را خواجگی بودی در قلم
که آن ترسایچه شمع جهان بود
گل نازک لب خندان از او یافت
بشب در روز آغاز اوست و کما
همه عاشق را ز نار بستی
سر یک استی هرگز نبودش
فرودادی دو گیتی را سه ضربه
ز تبرش بهم جان بودی جهان
که دار الملک شیرینی لبش بود
چو دریائی شده از در دندانش
بمزد القصه در روز جوانی
بدر افکند بهم جان بهم خود را
مسلمان گشت و پس در خاک کردش
ز مرگ این سیر بس آشکارا

که بسته خدارانیت فرزند	میرا از زن از خویش و پیوند
که گراور اکی فرزند بود	بد باغ من کجا خرسند بودی
بدانستم که جز بی غلتی نیست	کسی کو نیست مومن دولتی نیست

حکایت

کی سیری چو ماهی بیکت پسر دشت	که باروی نگو حلق و مهر دشت
پدر کور او چو جان پنداشته بود	حساب از وی بسی برداشته بود
باخر مرد و جان آن پدر سوخت	چه سیل ویم حبله کو صد حبله سوخت
پدر بخود پی تابوت می شد	که هم حیران و هم و بهوت می شد
چو خاک افشاند بسیار می فغان کرد	دلی بر درد سر بر آسمان کرد
چنین گفت او که یوندت نبودست	تو معذوری که فرزندت نبود
فراغت داری از درد من آنکه	که هستی از پسر مردن منزه
که استعای بی پایان نبودی	حدیث کلبه احزان شنیدی
اگر همچو تو پیوندش نبودی	نبودی شک که مانندش نبودی
پسر را با پدر چل سال پیوست	چرا سعی پدرند بدلی دست
اگر خطی بود آن جز خطا نیست	وگر حرفی رود آن هم روانیت

حکایت

چو یعقوب و چو یوسف آن دو دلدار	بلید گیر رسیدند آخر کار
--------------------------------	-------------------------

بد گفتش که ای هشتم و چهرم
 مراد در کلبه احسان فکندی
 بچندین گاه خوش دم در کشیدی
 چرا کردی چنان بیدادی آخر
 پدر در در و چندین گاه از تو
 بخادم گفت یوسف ای شاور
 شد آن مرد و برفتن کرد آهنگ
 نوشته جمله بسم الله بر سر
 پدر را گفت ای شمع هشتم
 ز شرح حال و احوال سلامت
 بجز نام خدا بالا سه نامه
 همه نامه رنگ برون گشتی
 سید جبرئیل آنکه زیستار
 که گویا نامه فرستی سوی آن پیر
 کنون غدر من و مشتاق این بود
 اگر چه خواستم من حق نمیخواست
 اگر بر سر حاصل کنی تو

چو از گویه بیاب بودی و ما هشتم
 جهانی آتشم در جان فکندی
 تو گویی هرگز نم روزی ندیدی
 بر یک نامه نفرستادی آخر
 دلت میدادی آگاه از تو
 برو آن نامه ابیسی من آورد
 هزاران نامه پیش آورد آنک
 ولی چون برفت آن باقی دیگر
 من این جمله بسوی تو نوشتم
 که چون نوشتی نامه تمامت
 نمادی خط از سر ناپای نامه
 که بی خط نمادی و بی حرف گشتی
 که نفرستی بدو یک نامه زنهار
 شود خط همچو میسر و نامه چون
 که نامه نافرستان ندین بود
 از آن کاری بدست من نداشت
 حکم خوردن بس حاصل کنی تو

<p> سیرگر چه بود شایسته فرزند سیرگر چه چو یوسف عوب باشد که خواهد یافت فرزندی چو یوسف در هرگز نباشد همچو یعقوب اگر هستی سیرجانت در خوش تراحت دین گشته دلالت </p>	<p> یوسف او فتد در چاه و در بند تراغم خوردن یعقوب باشد بسی یعقوب خورد از وی تاسف بسی خون خورد بی او یوسف خور و گزشتی پدر نبشت سیردوخت تمامت ای سیر از یک حکایت </p>
--	--

حکایت

<p> چو پیش یوسف آمد این یابین نهفته بود یوسف در نقابی چه میدانت هرگز این یابین گمان برد او که این سلطان عزیز است اگر او در عزیزی جان نبوده چو یوسف نوسانده تن در بر خویش سخنما گفت یوسف خوب آنجا کلی آیه بر پرده در داد چو یوسف نامه به تمدن نزد شد که جمع آید آن صبحی دید است </p>	<p> نشانده در نفس بر تخت رین که نتواند نهفتن آفتابی که دارد در بر خود جان شیرین چه میدانت کوجان عزیز است عزیز مصر جاویدان نبوده خدمت بر میاورد او سر از زمین خبر بر پدید از یعقوب آنجا ز سوز جان یعقوبش خبر داد وز آنجا سویی فرزندان خود شد که از حد شما نامه رسید است </p>
--	--

جلوم نامه بگشاید آخر
 در آن جمیع اوقاد از شوخ
 بسی خوانا به حسرت فشانند
 باخر یوسف آنجا باز آمد
 زمانی بود خلقی در رسیدند
 چنین فرمود یوسف شاه محبوب
 شاهرکت یکی را بر گزینید
 چنان کو گفتم بنشیند با من
 چو تنها ماند آنجا این یارین
 بسی بگریست از اندوه و غم
 از او پرسید یوسف شاه ابرار
 چنین گفت او که چون تنها ماند
 که بود است ای عزیزم بیکت برادر
 اکنون او گم شد است از دیرگاه
 اگر او نیز با این خسته بودی
 بگفت این یکی خوان داشت در بزر
 بچندانی گریست از اشک دیده

بسی بر چشم نهاده اند آخر
 برآمد از میان بانگ و خروشی
 و زان حسرت بصد حیرت بمانند
 بخت خود بصد اعزاز آمد
 میان صفه خوانی در کشیدند
 که جمیع آیند فرزندان یعقوب
 بیکت خوان دو برادر می نشینند
 نشانند این یارین را بیا تم
 زیوسف یادش آمد گشت غمگین
 بسی خورد از فراق او تا صف
 که ای کودک چرا گریستی چنین زار
 از این اندوه خوانا به فشاندم
 من و او هم پدر بودیم و مادر
 بسوی او کسی را نیت رهای
 بخوان با من هم بنشیند بودی
 همه بر آب کرد از دیده خویش
 که هرگز دیده د از اشک دیده

چو یوسف انجان گریان بدیدست
بدو گفتا که مگر می ای جوان تو
که تا هم کاسه با سم غر زت
زبان گشت خوان سالار آگاه
بلو کین اشک خونین چون خوری
چنین گفت آنهم یوسف که خاموش
دلم لونی از این خونت جان یافت
یتیم است او و جان می پرورم من
چنین گفتند فرزندان یعقوب
ندان هیچ آداب ملوک او
از آن ترسیم ما و جای آنست
چنین آمد جواب از یوسف خوب
چو شخصی را پدر یعقوب باشد
پس آنکه گفت مان ای ابن یاسین
چنین گفت او که یوسف در فرم
بدو گفتا که ایستد زرد رویست
چنین گفت ادله چون مادر نه اند

چو جان خود دلی بریان بدیدش
مرا چون یوسفی گیرانیرمان تو
ز من هم کاسه بهتر چه چیزت
که این کاسه بر اشکت است آتش
رواداری که نان و خون خوری تو
که خون من از این غم میزند جوش
چنین خونی بخون خوردن توان یافت
اگر خون شبی می خورم من
که خور و است او اگر چه هست محبوب
بخدست چون کند زیبا سلوک او
که خور دی پیش شاه خورده دان
که شایسته بود فرزند یعقوب
از او هر چیز گاید خوب باشد
چرا شد زرد روی تو بلو کین
بگشت دزد کرد از اشتیاقم
بشولیده چرا شد متکبریت
بشوایدت موی زرد کارم

۷
پس آنکه گفت چون دانی پدر را
چنین گفت او که نابینا ماند است
جانی آتش بر جان نشسته
چو از یوسف فرادیش گیرد
چلویم من که آن ساعت بر آید
اگر حاضر بود آن روز سینگ
چو از یعقوب یوسف را خبر شد
نمان سیکرد آن اشک از تاسف
که ریخ بنمای چند شش رنج دار
چو از اشک تقاب او بر آید
چو القمه بدید شش این دین
چو دریای دلش در جوش افتاد
بعد حیل و با بوسش آمد آگاه
چنین گفت او به دامن تاجه یز
بجای یوسف بگزیده ام من
یوسف مانی از بهر خدا تو
من بایسته نیام این پرومال

چه بگویند کم کرده پدر را
چو یوسف نیست او تنها ماندست
میان کلبه احزان نشسته
در آن ساعت مراد پیش گیرد
چگونه گیرد او از بهت راری
شود فی الحال چو آن خون پدر
بیک ره برفش از اشک ترند
که آمد بیک حضرت پیش یوسف
که شیرینی گوینا هم بچند ارس
نقاب آرزو روی خود فراموش
تو گفتی زو جداست جان شیرین
ز دیت لغوه و سپوش افتاد
از او پرسید یوسف گامی نگو خوا
که گوئی یوسف را که چه عزیزی
که گوئی پیش از اینت دیده ام
اگر هستی چه رنجانی مرا تو
نمیدانم تو مه دانی بگو حال

کسی کاین قصه را شناسد خواند
ترا در پرده دل آشنای است
اگر باز نشناسی یکدی تو
و گر با او دل پیگانه دار
دل تو نگذارد آشنائی
کسی که آشنائی بوی دارد
بود حاضر در آن حضرت همیشه
چو او با حق بود حق نیز جاوید

خرد او را از خود بی گانه داند
که با وی پیش از نیل با جرات
سبق بردی ز خلق عالمی تو
تو یگانه سرافرازان داری
نیکو هیچ کارت روشن است
همه با قربت حق خوی دارد
نباشد جز حضور تنی هیچ پیشه
از آن سایه ندارد دور خود

حکایت

در اخبار است در محضر جوانی
بغایت جرم او بسیار باشد
ملائی یکتہ آنجا نشانی
همی حالی خطاب آید درگاه
همه گویند می تازیم او را
خطاب آید گویا اما معصا
تبار این نمیدار نشود
البت این سخن بشنیده باشند

در آید و ز خدا خواهد امانی
ولی قاضی فضل بار باشد
که بیست آرد در دوزخ غذا
که از چه می کشد او را در این راه
که تا در دوزخ اندازیم او را
که هستیم ای عجب با او هم ما
که با هر دو بهیم خواهیم بودن
نه هرگز این کرامت دیده باشد

از این مهیت همه خاموش گردند
خطاب آید جوان را کای پیشانی
جوان گوید خدایا در چنین جای
کجا دامنم شدن از دستگیری
خطاب آید که ای در عین سستی
جوان گوید مرا این بار کی نیست
مگر تو فضل خود در کار داری
خداوندش بوشد از کرامت
بدولت جای اسرارش رساند
ملا یک چون هوشش آید نگاه
بجویند رسته بسی آنیابند
بحق گویند خصم ما کجا شد
بهشت و دوزخ آنساعت بختیم
تو میدانی الهی تا کجا شد
خطاب آید که این از حکمت است
چو او را هست پیش ما قرار
کنون او داند ما چه او داند

بلرزند آنکسی بهوشش کردند
جهمی پائی بلا بگریزان ایشان
که نه سردار دین دادی نه پای
که نیست اینجا کجای گریزی
بیاد را گریز از جمله رستی
که نقد من بجز بچارگی نیست
مراد بریده اسرار آری
کند پنهانش از خلق قیامت
بخلو نگاه دیدارش رساند
نه بینند آن جوان را بر سر
زهر سویی بمردی میشتابند
مگر در عالم باقی فنا شد
خی بنسیم از وی دست شستیم
اگر با ما نگوئی جان ما شد
که در پوده سرای عصمت ما
شمارانیت با هیچ کاری
شمار رفت باید از سپاه

عنایت چون بنیان یابد
ولی ز اقل تنی را هدایت
عنایت گو ترا با خاص گیرد
کند دیدار خوشت آشکاره

کجا آنجا که اخبار باشد
تا بند آفتابی در عنایت
همه نقصان تو اخلاص گیرد
که تا کجاست نباشد جز نظاره

حکایت

چنین نقلت در اخبار کائوز
جوانی در میان آید مزین
زهر سوره میخواستند آنگاه
بخاز لب خطاب آید ز جبار
در آن قصرش فرو دارند دلش
دریچه باشد آن قصر نکور
بهر در کاخ جوان می نگرد در است
هزاران در کشاید هر زمانی
ولی در هر جهان در مرد و زن او
همه عالم تنای وصال است
نه هر کس را رسد بوی از آنجا
ولی باید ز حق گریان و بریان

که بر خیزد قیامت با همه سوز
بگرد او هزاران مفرقه زن
جهانی بسیم خند از بهر او ماه
که او را در فلان قصری فرو داد
همه حوران نشوق او بغریاد
ده و دو مهر هزار از بهر او را
خدای خویش را بیند که آنجا است
زهر در ظاهرش گردد جهانی
به بسیمد خدای خوشتر او
ولیک آنجمله سودای محال است
نه هر چوگان بردگونی از آنجا
همیشه از بهرش پیمان و ترسان

ترا که توانی نیست بیشه
نهادت جمله این اندیشه گیرد
که تا بیک خطه بوی آن توان برد
ترا عمر حقیقی آن زمانست
هر که عمر تو بیرون از حسابست

که میترسی و میترسی همیشه
همه شهر دلت آن بیشه گیرد
ولیکن از شام جان توان برد
که جانت در حضور دلستانست
که هر دم در حسابست صد حاجت

حکایت

مگر پرسید در ویسی ز مجنون
چو این داد آن شوریده اول
بد و گفتا چه میگوئی تو غافل
پس او گفته هزاران وقت بودست
چهل عمر من است آن دیانت
چو این چهل سال من بخویش بودم
ولی آن میزان سال هزار است
هزاران سال بیدم باشد اینجا
چو در بابد و جو و دنیا است
ببین ایدوست تا آن چه وجود است
وجود است آنکه در ششم نه کم کند

که چند است ای پیر من تو اکنون
که سن من هزار است و چهل سال
مگر دیوانه تر گشتی تو جانی
لایلی بیک نفس رویم نمودست
ولیکن از هزاران کزمانست
ز نقد عمر خویش درویش بودم
که بایلی مرا خرد و بشمار است
چه میگویم کز این کم باشد اینجا
دو عالم را عدم ماند ولایت
که یکلیک ذره آنرا در سجود است
در او خواهد همه حزم را عدم شد

در او مصدوم گشته از بالائیات	زهی عالی وجودی پس وجودات
زبانست جمله اینجا سود گردد	چو مرد اینجا بگه نابود گردد
یکی بود امنش ز سرورانی	اگر خلق آورد خلق جانی
که گردد بکرمان سپهر معانی	چو این کس بود فی دامن او
که تب سیکه دین عجیب است	لی پرسید از آن محبون که نباشد
که گر میرم کراتب پیرانان	جوابش داد آن آشفته محنون

المقالة الرابعة

که بی شهادت پریان ماندست	بسرگشتش دلم بریان بماندست
بمباری پس تا او چه چیز است	چو آن دختر جمیل است و عزیز است
چو شمع جان بلب بوز اشتیاقش	که من نادیده او را در فرشتش
عروسی جلوه داد از پرده راز	بدر گفت این حکایتش او باز

حکایت

که عقلش بیش و عمرش اندکی بود	بندستان یکی را کوکی بود
از آن بر هر کسی تفصیل بودش	زهر علی بسی تحصیل بودش
ز جمله علم تجسیم آمدش خوش	اگرچه بود در هر علم سرکش
ز حسن دخترش اینجا نشان بود	در آنجا وصف شاه جیان بود

بیکت ره فتنه آن لسان شد
حلیمی بود در شهری دگر دو
مذا دی در سر آکس رایی باز
از آن تنها نشستی تا دگر کس
پدر را گفت آن کودکی که یکروز
که میگویند سیاید بر او
دل مرا آرزوی دیدن اوست
که تا کردم ز هر علمی خبردار
پدر گفت او نه زن دارد نه فرزند
که او ره بازی ندید کسی را
که میترسد که گریا بد کسی راه
بسرگشته که بر آغخا خاتم
پدر است با پسر القصه همراه
که پیش آن حکیم میندوان شو
بدو گوئی که دارم کرد و لال
برای آخرت بپذیر از من
که تا خدمت تو روزگاری

که آسان بر پری عاشق توان شد
که در تخم و در طب بود مشهور
نبودی هرگز نش در خانه دمساز
مذا ند علم او او داند و بس
مرا بر پیش آن مردل افروز
نه پر بان و دانکه دختراو
بود کاتجابه بینم چهره دوست
نمیرم، سچو دنیا دار مردار
بدوستند خلقی آرزو مند
چو تو بود آرزوی اوبسی را
ز علم و حکمت او گردد آگاه
که من خود حلیت این کار دانم
پسر کردش ز فکر خویش آگاه
زدل کینه برون کن هر بان شو
مذارم نعمتی هستم مقل حال
چنین بار گران بپذیر از من
کنند چندان که فرمائش کاری

گست آتش کند که آورد آسب
اگر بیرون نوی در سینه دارد
بغایت ز بر گست اما کرو لال
چنین کس گوئی بر مان نباید
حکیمش امتحان کرد در حال
مگر داروی بهوشی بدوداد
طیسی را بدر بیرون شد استاد
بدانست او که آن هست امتحانش
بگرد خانه همچون باد میگشت
از آن میگشت و زان میشد تابش
چو آمد استاد و کرد در باز
میان خواب بانگ خفته مسکود
چو استاد آمده نشست بر جا
بجست از جای کودک پس یافتاد
چو بیرون آمدی بانگ از دامن
میان بانگ از او پرسید استاد
نزداد البسته آن کودک جوابش

بپایند ز دجهرت جامه خواب
سر صد خدمت پوشیده دارد
کردان نا امیدم از همه حال
وجودش با عدم یکسان نماید
که بشناسد که تا هست او کرو لال
چو کودک خود در حالی تن فرو داد
بجست از جای آن کودک استاد
که مست خواب خواهد کرد جانش
بکار خویش استاد میگشت
کز او دارو نگرد بود که خوابش
هم بجا خواب کرد آن کودک آغاز
نه خود راست و نه انقضا میکرد
فرو بردش در فشی سخت بر پای
بزاری کرد همچون گنگ فریاد
نشان دادی گنگی ز بانس
ولی ناگاه گامی کودک چه افتاد
برفت از زیر کی کار صوابش

چو کرد آن امتحان استه امتحان
چو موم روز و شب بی یابی است
اگر برون شدی از خانه است
و اگر استاد او در خانه بودی
گرفتند یاد آن کودک سخنها
بر علمی چنان استاد شد
یکی صندوق بودی قفل کرده
نه قفل بر گرفتند نه گشادی
بدل سگفت آن کودک که بد است
ولی زهره نبود آن در گشاد
مگر شد شاهزاده هر پنجو
که چیزی در سر آن شاهزاده است
چو حیوانی بجنبد گاه گاهی
اگر در یادش استاد آید
از آن علت نبود آن کودک آگاه
روان شد کودک و چار برافکند
چو رفت قصه پیش شاه است

یقینش شد که هم گزینت و هم لال
در آن خانه بدین ترقیب نشست
کجا بش میگرفتند سر بریاد
بسی گفتی زهر علم او شنودی
نوشتی چون شدی در خانه تنها
که از استاد خود آزاد شد
که استادش نهفتی زیر پرده
نه چشم کس بر آنجا افتادی
که آن چیزی که من میخواهم آنجا
که داد صبر میبایست داد
کسی آمد بر استاد مشهور
که آن شهزاده در پا افتاد است
بعلم آن کسی را نیست رای
و گرنه راز بهر خواهد مرام
چو استادش روانه گشت در راه
که تا خود را در آن منظر در افکند
بیالای بلند آن کودک است

در آن پرده که نه پرون بر داشت
همه مویشین بچیده پرده بشکافت
فرو پرده بدیگر پرده چنگال
که تا اورا بسند از دوز پرده
چو کردی ریش آئین پشتریش
ز درد چنگل او شا هزاره
ز بالا آن همه شاگرد میدید
زبان بگشاد کای استاد عالم
ولیکن گرسد برشت داغش
چو آله شد ز سر کار استاد
چو مرد استاد کودک را بخواهند
بداغ آن جانور را دور انداخت
چو بهتر گشت شاه از درویند
بسی از دانش خلعت فرستاد
باید کودک و بگشاد صندوق
کتابی کان بود در علم تخم
باخرز آرزوی آن دلفروز

وزم بود و در او یک جانور داشت
چو خرچنگی در او جنبیده یافت
یکی آلت حکیم آورد در حال
مگر کرد باین دور کرده
فرو میرد او چنگل سبزش
فغان میکرد و ز درد افتاده
چو آخر صبر از زان کار پرسید
باین سکنی این کار محکم
همه چنگل براندازد و ماغش
ز غصه جان بد اعظم فرستاد
باغزارش بجای او نشانند
ز اخلاطی که باید مرهمی ساخت
هنادش نام ستر تا یک بندی
بد و بخشید جا و رخت استاد
در آنجا دید و صف روی معشوق
همه بر خواند و شد استاد اقلیم
نبودش صبر یک ساعت شب و روز

کشید آخر خطی و در میانش
 غرام خواند تا بعد از چهل روز
 بنی کز وصف او گوینده لال است
 چو سرنایت ز سترای او دید
 تعجب کرد از آن گفت آنگاه
 جوابش داد آناه ولفروز
 منم نفس تو و جوینده خود را
 اگر سنی همه عالم تو باشی
 حکیمش گفت هست از نفس معلوم
 تو زیبای زمین و آسمانی
 پری گفتش اگر آماره با جسم
 ولی وقتی که گردم مطمئن
 ولی چون مطمئن گشتم آنگاه
 کنون نفس تو ام من ای یگانه
 مرا آاده خواند ابل ایسان
 و اگر شیطان مسلمان گردد اینجا
 جوی چندان ریخ برد آن مرد طلب

نشست و شد زهر سوختار و اش
 دید آمد بریزاد و لفس روز
 چگونیم زانکه وصف او محالست
 درون سینۀ او جامی او دید
 چگونه در درونم یافتی راه
 که با تو بوده ام من تا اول روز
 چرا پنا نگر دانی حشر در را
 ز بیرون و درون بدم تو باشی
 که ما ز است و سکت و خوک آن نژاد
 بدین خوبی نقش کس نمی خد
 بتر از خوک و سگ صد باره با
 مباد ای سچکس را این مظنه
 خطاب از جیم آید ز درگاه
 اگر گردم پی شیطان روانه
 مگر سلطان من گردد مسلمان
 همه کاری بسا مان گردد اینجا
 که تا شد جان او بر نفس غالب

بسیار بجای که او پسندد این راه
همه در دست و تو در کار هستی
تو باشی جمله و همچنان باشی
که تو جوینده خویشی در این راه
مشو پیر و صحراباد و صحرای
که معشوق در و ن جان پاکت

کسی کو تر جان خواهد زد نخواه
کنون تو ای بس پر چیزی که هستی
اگر در کار حق مردانه باشی
توئی از خویشن گمشته ناگاه
توئی معشوق خود با خوشتن ای
از آن حب الوطن ایمان پاکت

حکایت

که ماه از مهر او زیروز بر بود
حشیده لب لال کوثری را
بنرگس به هنر عشاق بود
چنان که شوند اندام ناتوان شد
که کردی تر عشقش آشکار
که سزای پای او هموار بسخت
در آن اندوه همراهی نبودش
که تا از بیدی ماند از آن باز
که تا شد مرد نابینا بیکبار
هر دردی زیاده شد هزارش

وزیری را یکی زیبا سپرد
جمالش ختم کرده دلبری را
بجوبی همچو ابرو طاق بود
یکی صوفی ز عشقش ناتوان شد
نبود او را هیچ انواع یار
چنان همواره عشقش زار و محنت
چو هم در دو هم آوازی بودش
در و ن دل همان میداشت آزار
دو چشمش همچو باران گشت خوبا
چونای پای آمد آشکارش

باخر از او شد اشکاره
 چو تیره گشت چشم و روی زردش
 بزرگان و امیرانی که بودند
 وزیر شاه میآمد ز راهی
 شنیده بود حال مرد عاشق
 پسر افراغ و آزاد با خویش
 بسر کو مردم چشم پدر بود
 که چشم عاشق از وی بود رفته
 وزیرش نیک افنی گشت بی چشم
 بنایینی عاجز گشت آنگاه
 پسرانیک به پیش نوشتند
 چو عاشق این سخن شنید خوش شد
 چو عاشق این سخن شنید رحمت
 بخندان اشک ریخت آن کار دیده
 وزیرش گفت ای فاضل در اینکار
 زبان بگشاد و بایسنای دلشک
 که میگردد عمری در کسرم

اجهانی خلق شد بروی ظاهر
 بدرو آمد دل خلقی ز دردش
 همه در دیدنش رعبت نمودند
 پسر باور رسید آنجا یگانه
 پیاده گشت در پیش خلائق
 خوشی بنشانند از پیش درویش
 ولیکن کار آن عاشق دگر بود
 دلی چشم پدر کی بود رفته
 که چشم میابد مردم چشم
 که گر چشم تو شد زین روی جان
 چه میخواهی دگر ای چشم بسته
 بزدیک لغوه و افتاد بے خود
 بزدیک لغوه و افتاد از دست
 که زیدار با بسیار دیده
 پسر با تو چرا گری چنین زار
 که خون میگرد از دردم سنگ
 که یکدم این کس آید بر من

نون چون آمد آن مروی عشاق
 اگر جوان او زین پیش گشتم
 مرا اگر چشم میاید پدیدار
 مرا چون چشم نبود در میان
 اگر عالم همه موجود باشد
 مرا پس چشم میاید معشوق
 همه عالم جمال اندر جمالت
 اگر پسند این راه گودی
 دلت گریه پاک از این ندان بر آید
 کند هر ذره خاکت سوره توفیق
 منت کور است جانت چون بیای
 ز یک جوهر وجود و عالم بر آید
 یقین میدان که هر جانی که خا را
 ولیکن گردون آید ز پرده

مرا در چشم می باید ز آفاق
 انون جوان چشم خویش گشتم
 بجان معشوق را گردم خریدار
 چه نوا هم کرد معشوق بجان
 چون بود چشم چه مقصود باشد
 که پیش کور چه خالی چه مخلوق
 ولیکن کور میگوید محالست
 ز زیبایی خویش آگاه گودی
 ز هر جزویت صد سلطان بر آید
 نه و خور سید را مستور تو
 که یک ذره چون صاحبقرانی
 نه هر ذره که خواهی هم بر آید
 بزیر آن بهشتی چون نگار است
 شوند آن کور چشمان زخم خورده

احکام

اگر یزان شد نهان آن شهر شاهی
 نه خامه باز داشتند نه عامه

در افتادند در شهری سپاس
 بشهری شد بگردانید حمامه

بجا آورد اورا آشنائی
بگو آخر که من شایم بدیشان
شش گفتم ارمی بس نظاره
کسی کو دیده سلطان دارد
که گری دیده جوی قربت شاه

بدو گفت چرا می چون گدائی
چرا بنشسته خوار و پریشان
که اگر گویم کنندم پاره پاره
بسلطان رفتش اسکان بند
شوی در خون جان خویش آنگاه

حکایت

یکی شهزاده چون چهاره نو
فلک خورشید رویت چون دیده
ز پیشانی لوح سیم بودی
جو جیم و سیم بیج و خم گرفته
باب و حاجی کردی قسرا
چون نه نوکش بیدید شبرنگ
زهی شبرنگ و حرب آخر که او یاف
بش هم انگین هم شکر بود
جو ز نور انگینش را کربت
چون بست داشت می بر جان فقیش
ز بهمت خاد هر کس را زمانه

که هر از رشک او آوازه بود
چو صرعی از مه نومی طبعیدی
بر و از مشک جیم و سیم بودی
بحیم و سیم ملک جم گرفته
بزرگان صید که دل که جلورا
بصید شسوار می کرد آهنگ
سواد صید الحق تلو یافت
ز هر یک بن دو خوشتران دگر بود
برای آن شکر می تر و بست
در خشنده چو سی فراز خفقیش
ز بهمت آسمان کردی بطا

همی بر س که روی او بدیدی
 یکی سرنگ عاشق شد بر آناه
 بدر دافا چون درمان نبودش
 بسی یروز بر آمد در آن درد
 نچندان گشت در خون آن ستمگر
 مگر آن شاه را از کینه خوانان
 پسر را پیش آن دشمن فرستاد
 پسر شد با بسی لشکر بزرگ دار
 چو آن سرنگ را حالی خبر شد
 چنان لشاد شد ز آوازه جنگ
 بدست آورد اسی روان شد
 میان لشکر آن شاهزاده
 تماشا بی رخس و زویده میکرد
 ز بهی لذت خوش آن زندگانی
 رخ یاری که دزدیده توانید
 چو القصه سپه در هم رسیدند
 زمین تار یک شد از مرد کشتور

اگر جان آشتی پشش کشیدی
 دلش سرگشته گشت و غل همراه
 که جانش در خور جانان نبودش
 که هرگز کس نشت آگاه از آن درد
 که هرگز کشته باشد هیچ غلش
 پدید آمد یکی دشمن ز شایان
 چو ماهی ماه در جوشن فرستاد
 همه تشنه بخون دل خلعت آمد
 نمی گویم با آنا سر شد
 که از آوازه شادی مرد دلشکد
 ولی بر جوشن و برگستان شد
 تنش میشد سواره جان پیاد
 شمارش هر زمان از دیده میکرد
 که روی یار خود بینی نهانی
 در او چون نور در دیده توانید
 نکت جمله دو صف بر هم دریدند
 فلک روشن نمود از گرد لشکر

۳۳
علی الحکمه زبج کوثر رفتار
سه بگرخت و آن شهزاده در نا
کسی نگرفت آن سرنگ را هیچ
بروند آن دوتن را در و ثانی
نماد آن دوتن را بند بر پای
پیر رسید از سرنگت آخر
نمیدانم ترا تو از به حیسی
زبان گنبد آن سرنگت گمراه
چنان بود آرزو از دیرگاهم
چه شد را این سفر افتاد ناگاه
که گفتم در سفر حزلی کنم سخت
که آبی و نانی ما بم از تو
چو بشنید این سخن شهزاده از د
بسی دلگرمیش داد آن سرافرا
دل سرنگ از شادی چنان بود
اگر چه بود آن سرگشته در بند
شان روزیش کار آن سپرد

چنان شهزاده آمد گرفتار
ز بهی چندان خلق سرنگت پسر
ولی او خویشش افکند در پیج
کی را وصل و دیگر را فرای
بهم مجوسستان که دزد کجای
که نوی آمدی در جنگ آخر
و یا تو در سپاه من طفیلی
که هستم شاه عالم را به خواه
که بنده یزد بخدست بو که شاهم
مرا هم نیز غم افتاد در را
مگریش شمم یاری دهد بخت
همه عمره مقامی یابم از تو
ز غم ازاده گشت شاد از وی
خود او دل گرم بود از دیرگاه
که گفتی ملک نقدش صد جان بود
بمردی خویشش را می نیفتد
بمردم خدمت او بیشتر بود

همه شب پای مالیدنش تا روز
 چنان گستاخ شد با آن سمنبوی
 دعا میکرد آن دخته هر روز
 زیادت کن که تا نبود جدائی
 مرا چون هست ندان چون هستی
 چو شد شنزاده زان آگاه پس شاه
 چنان لبسند چون در بند باشد
 چو در راه آچنان خرسند آقا
 علی الحکمه چو او بر نشن بسی شد
 چو عهدی رفت و صلی شد پدید
 قرار آقا دکان شاه خردمند
 برفت آن شاه نزد شاهزاده
 بخواند او را و آن سرگشته را میر
 نه چندان کرد با هر دو نگوئی
 پس آنکه کار آن دختر خیال کرد
 چو شنزاده بجای خویش بند باز
 میان خیل خود آن عالم افروز

همه روزش سخن قصی و افروز
 که نبود وصف آن کار سخنگوی
 که یار باین همه ناکامی و سوز
 و ز این زندان مده مار را رانی
 نیکو ششم بصدسته اش خشتی
 جهانش تیره شد بی روی آن ماه
 پدر را صبر آخر چند باشد
 بسی آن هر دوشه را جنگ افتاد
 میان هر دو خونریز نشیستند
 شد آن این او این آن را خریدار
 دهد دختر بد آن شنزاده در بند
 بدو آن دختر چون ماه داده
 که کار می نیست با با جنگد اینر
 که من آن شرح گویم یا تو گوئی
 که ده گنج روان با او روان کرد
 ز بند و حبس و ستن داد و مساز
 عروسی کرد و عشرت چل شب افروز

گرفته بود در بردستان
 دل هرنگ هر ساعت چنان بود
 نه صبرش بود یکدم نه قراری
 در آن چل روز و چل شب بستان
 ز بس کز رشک در خون می بگردید
 کسی خو کرده تنه با چنان یار
 پس از چل روز شهزاده جوانخت
 با ستاند جانداران سرافراز
 غلامان همچو مرگان صف کشیده
 و گوی حال وزیرانش بر پی
 دل آن شاهزاده عالم اندروز
 پیش خویش خواندش چون در آمد
 بخاک افتاد و بپوش از وی جدا
 چو با بپوش آمد آن افتاده در خاک
 که ای سرنگ آفرین چه حالت
 زبان گشاد آن سرنگ گیتاه
 چو من چل روز بجز تو کشیدم

در آندت ندیدش کس زمانی
 که با آن نیم جانسن بیم جان بود
 بخون میکت برخونش کناری
 چو شمع بود یعنی بخور و خواب
 هر ساعت دگرگون می بگردید
 بسوزد جاننش افتاده چنان کار
 بگاہی تلج بر سرف بر تخت
 کشیده هر یکی تنی سر انداز
 سیاهل جمله و سرکش خودیده
 همه چون عرشش بر آورده گشته
 بدان سرنگ شد مشغول آن روز
 سلامش گفت و حالی در سر آمد
 ز خلقش غمزه بی او را شد
 از او بر سید آن شهزاده پاک
 که کارت ناله و تن همچو نالست
 در آن ندان نبودم از تو آگاه
 پس از چل روز از مرزت بیدیدم

ترا دیدم میان و کار و باری
 چنان خورده بودم بی فراق
 در آن جامه اگر آئی پدیدار
 در این جامه که هستی گر بمانی
 کجا تاب آور داین جان پرچوش
 بگفت این معین شد بلاکش
 اگر تو هست مردانه یا نه
 و گر تردامنی تو همچو سرنگ
 و گر تو هر وی بدوست نه
 که تا گر جامه پوشد شه هزاران
 غلط نکنی یقین دانی چو مردان
 جهان گر بر سید و بر پادشاهان
 دو عالم چون لباس یک بیکان
 بسی جامه است نه را در خوانه
 که هر کو ظاهری دارد نشان او
 کسانی که خدا دل زنده باشند
 چنین جیبی اگر باشد تر از این

ز مشرق تا مغرب گیر و داری
 چنان بوده چنینم نیست طاقت
 توانم شد دگر راهت خرید
 میان خسروی و کامران
 که با این سلطنت گردد هم آغوش
 بصد زاری برآمد جان پاکش
 شه آفاق را در خانه یابی
 ز ضعف زود آید پای در سنگ
 همه چیزی لباس پادشاهین
 نگر دی تو ز خیل معتبراران
 که شه راهست دامن جامه گردان
 همه دان کز لباس پادشاهان
 بی بین کاخوی شرک فغانست
 بسین جامه توشه را بین بگانه
 ز باطن باز ماند جاودان او
 بچشم آخرت بنیده باشند
 بچشم آخرت بینی همه چیز

که چشم ظاهرت از نقش او باشد
ولی نقاش آنست زین
چو رویش را جمال عجب است
که گوی خورشید فانیست
جهانی که بود یعنی کشیده
ترا با تیغ و بر دابر دگر
همه چیزی که می پسندیش
که تا چون نقش بر خیزد ز میست

نبرد از دسرموی نقاش
که نقش خود نکوساز همیشه
جمالش را کمال بجای است
ولی هم نور رویش وی پاست
بسلطان ده بر ند اصحاب
چه کار است از همه جز شاه منکر
گذر باید ترازان چیز و خویش
و ده نقاش مطلق قرع خاست

حکایت

ملک محمود با پخته سوار
یکی خمیه در آن ده درگشادند
بره در شاه سیری ناتوانید
بر آوردت محمود از تر حشم
نیدانست آن پیر و نده
زبان بگشاد و مرد پیر گامی میر
یکی همیان که صد دینار بر بوی
نه آن بگشاد و پیش پیر نشست

بره در باز میشت از شکاری
شکاری را بر آتش می نهادند
که بارش پشته همزم گران دید
بد و گفتا بچند این پشته همزم
که محمود است این همزم خزند
بد و میفر دشم بی دو جو گیر
دو جو آن هر قراضه پیشتر بود
نهادش بکت قراضه بر گرفت

بدو گفت این دو جوگر باشد پای بر
 مگر لغتاد و جوانان و نروان
 نهادش بیک قراضه نبردست
 جوابش داد کین باشد زیادت
 یکی دیگر بدو گفت چونت
 بدین ترتیب میدادش بکایک
 چو القصه همه بمیان برداخت
 که زرد در صره کین صره است
 دو جو بر گیر باقی آن زمان بود
 مگر آن یزر می ستد از شاه
 جو روز دیگر آمد شاه بر بخت
 حوشه را دید دل در دامنش افتاد
 نقشش شد که شاه آینه اوست
 چو شامش دید لغتاره دیش
 نشست القصه و شه گفت ای میر
 چنین گفت او که ای شاه دلفرد
 نقشش لغتاره افتاد آن راه

اگر خواهی زینستان بر گیر
 تر از نیست سختی چون باین
 بدو گفتا نکه کین و چونت
 توان است تا بخت عادت
 چنین گفتا که این یک هم فروست
 دمی ازت کافروست بشک
 دیش برفت از آن در پیر اندخت
 بسوی شهر بر گانجا تر از و است
 بدست حاجب سلطان سان بود
 شه ز پیش فرین انگنه در راه
 بدرگاه آمد آن پریلو بخت
 ز بهیت لوزه بر اندامش افتاد
 بهیو شاه آسنای دینه او است
 بی نری به پیش شه بنیدش
 چه کردی پیش من کین چه تفر
 که نه خفته ام من و دش تاروز
 نمری بهیو با من آنگاه

<p>چو خوشم خواجهمی نداشتی تو نشش لقباً برو آن زرنگدار زبان بکشد پیر و گفت ایشاه چرا دمی میتوانستی ندادی نشش کفاحو میخواندی هر آیر بدل در آرزو آید حسام چو از شاهی من آگاه گشتی عزیزا پیر بنرم کش در این راه ز حق یک نفس در زندگانی چو فرو عمر جاویدان بیاب هزاران قرن از آن عمر گرانی چو آن دم را گذشتن روی نبو کز آنجا بسته میری آن زمان تو</p>	<p>که دو ششم گرسنه بگذاشتی تو که خاص شت آن جمله بیکار چو میدادی بمن این را بکت راه تو یک یک بر کف من مینادی نداشتی که سلطانم من ای پیر که بشناسی که من شاه حصانم بهر حاجت که داری شاه گشتی توئی و نور حق آن حضرت شاه چو آن یکیت قراضه سیتانی بپیش بخت آن همیان بیابی دمی نبود چنین دان کر نما هزاران قرن پس بکوی نبود بیابی ذوق عمر جاودانی</p>
--	---

المقالة الخامسة

<p>پسر آمد دوم بکت باید گرفت ز عالم جادویی میخواهدم دل</p>	<p>که من در جادویی خواهم گرفت مرا اگر جادویی آید بجا صیل</p>
---	---

تماشایکنم در هر دیاری
 گوی در صلح باشم گاه در حرب
 زمانی خویشتن را مرغ سازم
 زمانی پل گردانم تن خویش
 زمانی کوه گیرم چون پلنگان
 همه صاحب جمالان را بسیم
 بهر چیزی که باید راه یابم
 در این منصب تا مل کن نکوت
 پدر گفتش که دیوت غالب آمد
 که از دیوت گر این حاصل نبودی
 اگر از دیو بگذشتی برستی
 نداری از خدا آخر خبر هیچ
 خدا را کرده ندی بدرویش
 سخی باشی ریا را و هوا را

بشادی میزنم بر هر کنارس
 شود جولا نکه من شرق تا غرب
 زمانی همچو مردم سرفرازم
 زمانی صورت خویش آورم پیش
 زمانی بحر شورم چون نهنگان
 درون پرده با هر یک نشینم
 زمانی حکم خود تا ماه یابم
 از این خوشتر که باشد نکوت
 دلت زان جادوی راطالب آمد
 تو این رز و در و دل نبودی
 و گرنه مدبری شیطان پستی
 که کار دیو میخواهی و گوی هیچ
 هوا را باز گیری صدره از خویش
 ولیکن دوزخنی باشی خدا را

حکایت

که پرسیدی رستلی باجرائی
 ندیده بود روی تازه او

مگر بودت جائی ناخواسته
 بسی بشیده بود آوازه او

بسی در ستوق از بنشته بودی
نمود او عاشقش از روی پند
مگر مگر در شبلی گرمگاست
بر آن تاناشد تا خبر داشت
کشید از دست او از بانوان
نزد آن بان و شبلی زد گذر کرد
که او شبلی است گرتو ساز کار
دوید آن نانبارة ایابان
بصد زاری بیامی او در افتاد
بسی عذرش می گفت از آغاز
چو در دید شبلی گفتش آنگاه
بر و فردا دعوت ساز مار
رفت آن نانو القصة مایه
یکی دعوت زیبائی چنان کرد
چندان کرد هر جنبه تکلف
ز هر نوعی بسی کس را خبر کرد
با خبر چون به بر خوان نشسته

که او را عاشقی پیوسته بود
ولیکن عاشقش بود از شنیدن
در آمد گریه رواند و زاری
از آن دکان او یک گرده برداشت
که نه بود مگر ای بی اتان
کسی آن بانبا از و حسرت کرد
چو ایت گرده زد می باز داری
از آن تشویر پشت دست خایان
به ساعت بدستی دیگر افتاد
که تا آنرا تدارک چون کند باز
که گر خواهی که آن بر خیزد از راه
بیک ره مجبئی کن آشکارا
خرا آراست قصری سخت عالی
که صد دینار زر در خرج آن کرد
که کس را میرسد آنجا تصرف
که شبلی سوی ما خواهد گذر کرد
دعا چون گفت شبلی نمان

رنجی کرد آن باعث سواد
 بلو نادر دوزخی گیت و بستی
 که گر خواهی که پنی دوزخی را
 که دعوت ساخت بهر شورت
 ولیکن داد صد دینار مارا
 بجایک کرده ندهد تا قیامت
 بودی دوزخی بودی بهشتی
 همه آب همه نان سیه کن
 که مرد سگ پرستی از ریاض
 برای حق نباشی اینت کافر

غریبی بود چون شوریده مالی
 که فی خوبی شناسم من به رشتی
 جوابی داد بشی آن اسخر را
 نگه کن سوی صاحب دعوت ما
 نداد او کرده بهر حسد را
 کتید از بهر بشی صد غرامت
 اگر یک نان بدادی بی رشتی
 اکنون گر دوزخی خواهی نگه کن
 خدا را اگر پرستی تو با خدا
 برای سگ توانی بود حاضر

تکلیف

که در دین داشت اندک رو بزار
 که نبود جز نمازش کارزار
 کسی گفتش بدان مسجد درآمد
 که هست آن کمالی در کار سازی
 برای طاعت حق آید و سکر
 نماز و طاعت من گوش دارد

بشی در مسجدی شد بکنجی
 عزیمت کرد آن شب مرد بسوز
 چوب تارکیت شد بانگی برآمد
 چنان نداشت آن مرد نمازی
 بدل گفتا چنین جانی چنین کس
 بر این مرد بشتک هوش دارد

باید احتیاطی در نماز م
 همه شب تا بوزشش بود طاعت
 دعا و زاری بسیار کرد او
 بجای آورد آداب و سنن را
 چو صبح صادق از مشرق برآمد
 شد آن مرد چشم آنجا نهفته
 از آن تسویر خون در جانش افتاد
 دلش بر آتش نخلت چنان سوخت
 زبان بگشاد و گفت ای لی ادب مرد
 همه شب بهر گت در کار بودی
 ندید یک شب هرگز با خلاص
 بسی گت از تو بهتری چرانی
 نبی شرمی شدی غرق ریای تو
 چو پروه برفت از پیش آخر
 اکنون چون با نگاه خود بدیدم
 ز من کاری نیاید در جهان نیز
 چرا خواهی حریف دیو بوزن

مگر کین مرد دادند اسل را ز م
 نیا سود از عبادت هیچ ساعت
 گوی تو به که استغفار کرد او
 نگو نبود احتی خوشستن را
 وز آن نوری بدان مسجد درآمد
 بلی سگ بود در مسجد محفته
 چو باران اشک بر اثر گانش افتاد
 که از آه و دلش کام و زبان سوخت
 ترا امشب بدین سگت حق ادب کرد
 بشی حق را چنین بیدار بودی
 که طاعت کردی از سر خدا خوار
 به پس تا سگت کجا و تو کجائی
 نداری شرم آخر از خدا تو
 چگوئی با ندای نوحیش آخر
 امید از کار خود کتے بر میدم
 دگر آید سگان را شاید آن سبز
 ز نفس سگ صفت کالیو بودن

در این ظلم آستان از دیو بگریز	و ز این زندان پر کالیو بگریز
چه میخوایی از دجال رایان	چه میخوایی از این مهدی نمایان
ترا چون دشمنی از دوستانت	خسک در راه تو آن بوستان
بسی دجال مهدی روی هستند	که چون دجال از پندارستند
بی دجال جادو چندگیری	که وقت آمد که آخر پندگیری
اگر آخر زمان زین ناتمائی	بی دجال گریه و هفت گامی

حکایت

چنین نفقت از آن داندۀ راز	که نتواند که گردد زود می باز
شجاع گردد و اورا در همه حال	بماند جاودان در حیل دجال
کسی هفتاد سال از مکر و بلیس	مند گام ای عجب برگام البیس
چو ابلیس دجالی که اوراست	ندانم چون بود حالی که اوراست
چو دجالت یکی دیوت مکار	یکی دنیا یکی نفس ستمکار
باخونی که این دجال کرد است	نه روزی ده هزاران سال کرد

حکایت

مسج پاک که عقی علی داشت	بسی دیدار دنیا آرزو داشت
مگر رفت روزی عسره نور	بره در پیه زالی دید از دور
سپیدش گشته موی و پشت در خم	خدا ده جمله دندانش چو در هم

دو چشمش از رزق چون قیر دیش
 بر در جامه صدر زنگ بودش
 ز صدر زنگ و نگارش کرده در دهان
 بر مویش متواری عفتابی
 چو عیسی دید او را کفایتی ال
 چنین گفتش پس چون استی تو
 میحش گفت تو دنیا ی دوست
 میحش گفت چون در پرده تو
 چنین گفت او که در پرده از آنم
 که گره و یم بدین رشتی ببند
 میحش گفت ای زندان خواری
 چنین گفت او که ای صدر یگانه
 میحش گفت آن ای زال است
 چنین گفت او که چون شوهر فریم
 میحش گفت چون گشتی جهانی
 چنین گفت او که من رحمت چه دادم
 میحش گفت به چنین ای پریشان

نجاست پید از چار سوبش
 دلی بر کین سری بر جنگ بودش
 دگر دستش بخون آلوده پوست
 فروشته بروی خود نقاب
 بلو تو کستی تو زشت و محال
 منم آن آرزو کان خواستی تو
 منم گفتا چنین باری تو چو من
 چرا این جامه رنگین کرده تو
 که تا هرگز نبیند کس عیانم
 همه نا کام هر من گزینند
 چرا یک دست خون آلوده داری
 ز بس شوهر که گشتم در زمانه
 نگار از مهر چه کردی دگر دست
 بسی باید نگار از مهر ز بیم
 بر ایشان رحمت نامد زمانی
 من آن دامن که خون جمله را نم
 که بغیری کنی رحمت بر ایشان

چنین گفت او که من شفقت شوم
 منم در گرد عالم هر زمانی
 همه کس را اهل کیر آدم من
 از او عیسی غیب باز چنین گفت
 بین این احقان بحسب راز
 نمی گیرند عبرت زین بلیایه
 در بغا خلق این معنی ندیدند
 چو حرفی چند گفت آن پاک مصوم
 چو مرداری است این دنیا غدا
 چو در بند سگ مردار باشی
 گر این سگ می نگرود سیر مردار
 اگر نه شش کنی زورسته گردی

ولی بر هیچکس مشفق نبودم
 که میافتم بدام من جبهانی
 مرید خویش را پیر آدم من
 که من پیر امستم از چنین هفت
 که میخواهند دنیا بگذر را
 نمیبازند از تسلیم مایه
 که دین از دست شد دنیا ندیدند
 بگردانید روی از دین شوم
 تو چون سگ گشته مشغول دوا
 پس از هر دو بر صد بار باشی
 تو زین سگ می نگرودی سیر مردار
 و گرنه زو بجان دخته گردی

حکایت

زربه بان یکی دیری نکو کرد
 در آنجا مدتی بنیست در کار
 مگر بوالقاسم همان در آن راه
 ز هر سوی بی سید او شش آواز

در شش بربست دیکت و زنجیر کرد
 ریاضتها بجا آورد بسیار
 در آمد گرد آن میگشت یکماه
 نیامد هیچ رهبان پیش او باز

علی بکله ز بس فریاد کو کرد
بدو گفتم که ای مرد فضول
چه سخاوی بگواز من همی راست
که معلوم کنی گرد دست داری
زبان بگشاد بر بهان گفت ای
سگی میدیده ام در خود گزنده
در این دیرس چنین محبوس گرد
که در خلق جهان بسیار افتاد
سهم ترکیان و فرزند کرده
تو ترستن ندکن تا هر زمان
سگت را بند کن تا کی ز سودا
چنین گفت پیغامبر سال
دلت قربان نفس زشت الین
ترا فرا سیاه نفس ناگاه
ولی اکنون دیو آمد بجلالت
چنان سنگی که مردان جهان را
ترا بس رستی باید در این راه

ز بالامرد در بهان سر فرو کرد
مهر گشته را چند این فضول
بر بهان گفت شیخ این است در خواست
که تا اینجا بگه تو در چه کار
گدا این کار ترک این سخن گیر
بلو دشمن در هر سود و نده
درس بستم و مدروس کردم
در این دیرم کنون این کار افتاد
بزندانی سگی در بند کرده
نگردد گرد هر شوریده جانی
که تا سخت نگردد اند فردا
که مسخ امت من است در دل
ترا زین کیش بس قربان کین است
چو پشون کرد زندانی در این چاه
نهاد او بر سر آن چاه سنگ
نباشد زور جنبا نیدن او را
که این سنگ گران بر گردان

تر ازین چاه ظلمانی بر آرد
 ز ترکستان پر طوطی طبعیت
 بوی کجیخیر و روحیت دهد راه
 که تازان جام لیک ذره جاوید
 را بس رسم این راه پیر است
 سگ دیوانه را چون دم چنانست
 بزرگی را که پیری کار باشد
 که هرگز دوست از پیکر گردد
 ولیکن تو نه پیکری نه مریدی
 توانا کی برج زو جسدین باشی
 نه مرد خفته فی مرد ز ناز
 چو خلقی از مسلمانان بریده

بخلو نگاه روحانی در آرد
 کند رویت با یوان شریعت
 نه جام حمت بردست آگاه
 برای العین می بینی چو غورشید
 که خوش دولت او را بار گیر است
 که در مردم اتر از وی عیانت
 برش نشین کار بسیار باشد
 همه تقصیر او تو مت پر گردد
 نه رنگ با یزیدی نه یزیدی
 میان کفر و دین یا بین باشی
 نه ای و نه آن هر دو یکبار
 برسانی تمامت نارسید

حکایت

یکی تر مسلمان گشت پیروز
 چو مادر مت دید او را ز دردی
 که شد آزرده عیسی آرد از تو
 محنت و آزاره رفتن نکونیت

بی خوردن شد آن جاہل دگر روز
 بدو گفت ای پسر آختر چه کردی
 محمد ناسته خوشنود از تو
 که مرغان را جی مرد او نیست

بمردی بود در این دنیا که هستی	که نامردی است در دین بت پرستی
-------------------------------	-------------------------------

حکایت

عمر یحیی جزو انبیا بود که گفت که با توریته ممکن نیست بازی جهود صرف باید بود ناکام ملوث دین مشو تو در جهودی تونه اینی و نه آن دین حرمت تونه در کفر و نه در دین تمامی	پیمبر چون چنان دیدش بدو گفت مگر خود را جهودی صرف ساز که بهتر این جهود از نمومن خام اگر تو صرف بودی مرد بودی که در دین ناتمامی ناتمام است بلو آخر که تو در چه معنای
--	---

حکایت

پلی گبری که بودی پیر نامش پلی نیز او ز مال خویش کرده مگر سلطان دین محمود پیر و یکی شایسته بل در رهگذر دید کسی را گفت کین خیری بلند است بدو گفتند گبری پیر نامی بخواندش گفت تو پیری ولیکن بیا هر ز که کردی خرج بل تو	که جدی بود در گبری تماش مسافر را نخواندیش کرده بدان بل در رسید از راه یکروز که هم نیکو و هم بر جا بکه دید که بنیاد چنین بل او فکندست بعبرت کرد شاه انجا مقامی کمانی زانکه هستی خصم مؤمن بها آن ز من بستان بل تو
--	--

که چون گبری تو جانت بی درود
مگرستانی این ز بر بگذری تو
زبان بگشاد آن گبر آشکاره
نه بفروشم نه ز رستانم این
شش محبوس کرد و در عذابش
باخر چون عذاب از حد برون شد
بشبه پیغام داد و گفت بر خیز
یکی استاد بر پا خود گرامی
از این دلشاد شد شاه زمانه
چو شاه آنجا رسید و خلق بسیار
زبان بگشاد ویر گفت ای شاه
که مرگ خود بدین سر بل کنم ساز
بین اینک بسای شاه عالی
چو در آب افکند او خوشتر
تن و جان باخت دل از دین نبرد
در آب افکند خویش آنس برستی
ولی تو در مسلمانان چنان

ز چون این بی زبان بوی رود
کجا با من به بل پرون بری تو
که گر شخصم کند سه پاره پاره
که این بنیاد کردم بهر دین را
نه نانی داد در زندان نه آبش
دل آن گبر خاک افتاد و خون شد
در آور پای این ساعت بشید
که این بل را کند قیمت نمای
سوی بل گشت با خلق روانه
بر آن بل استاد آن گبر بسیار
تو آنکه قیمت این بل زمین خواه
جواب تو بد آن سر بل دهم باز
بلغت این و در آب افتاد حالی
ر بودش آب جان در باختند
چو آن بودش غرض این نبرد
که تا در دین می ناید شکستی
که بر بودت است جاودانی

چو گبری پیش دارد از تو این سوز
 که خواهد داشت در آفاق زهره
 قیامت را قوی نقدی باید
 در آن ساعت که از جسم تو جاز
 بلند از این همه بیتا تو در پوست
 اگر پای کسی را خفتن آید
 چو نتوان شد بمنبر پای خفته
 اگر یکدم کسی بیدار باشد
 همه عمرت نعلت آرسیدی
 که خوابی چنین بر پرکت باشد
 غم خود نیست ای مرد آخر
 بکشی بی سرکشی باری که دار
 که کس غمخواری کار تو نکند

مسلمانان پس از گبری در آموز
 که نزد حق برد نقد زهره
 که آن معمار ناقد را بشاید
 دلی برت بر حق چون توان شد
 که با تنه نه نتوان شد بدوست
 از او کی سومی منبر رفتن آید
 بحق پر شد دلی بر جامی خفته
 چه گو یکدم بود بسیار باشد
 زمانی روی بیداری ندیدی
 که چون بیدار گرد در مرگ باشد
 غم تو پس که خواهد خورد آخر
 بدست خویش کن کاری که دار
 دمی حمالی بار تو نکند

حکایت

مگر پرسید آن درویش حالی
 که از چیست این همه زهدت برکت
 که چون کارم بکی دیگر نمیکرد

بصدق از جعفر صادق سوا
 جو ایش داد آن شمع و لافروز
 کسی روزی من جز من نمخورد

چو کار من مرا بایست کردن
 چو رزق من مرا افتاد از آغاز
 چو مرگ من مرا افتاد ناگام
 چو در مردم وفائی می ندیدم
 جز این چیزی که می پنداشتم من
 نمیدانم که تو با خود بس آئی
 سه بصلوات از زوایان سه بصلوات
 چو کعبه بکعبه شو گوزما سه
 زانی بجهنم باز می آفریدند
 مده از دست عمر خویش ز نهار
 نمیدانی که هر شب صبح بشتافت
 از آن تو سم که چون بیدار گردی
 همه کار تو بازی می نماید
 نمازی کان بغفلت کرده تو

فلندم کاهلی کردن ز گردن
 مرا نی حرص باقی ماندنی آرز
 برای مرگ خود برداشتم گام
 بجان دل و فای حق گزیدم
 چو می پنداشتم بگذاشتم من
 ز چندین تفرقه تو با بس آئی
 تو سنجوایی که گرد چهار بصلوات
 بسان کعبتین آخر چراغی
 نه از بهر مجازی آفریدند
 مخور غم تو بجز خویش ز نهار
 ترا در خواب ببین عمر بشتافت
 نه یعنی ای صبح نه می خوار گردی
 نمازت نمازی می نماید
 بهار آن نیابی خورده تو

احکامات

یکی محسنون که رفتی در طاعت
 کسی باشد که در هر سال نماز را

بدو گفتند فردای قیامت
 صدای میکنند شیب و فراز را

بیک کرده کسی خسر و از او آن
 جواش داد بچون کان نیرزد
 که گر خسریدی آنرا خلق دادی
 الرصد کار باشد از مجاز است
 نمازت چون چنین باشد مجاز
 که بانگت گاو کرد بر سر جمع
 چنین گفت او امام از مقصد بود
 و در آنکه گاو می بخسرید او
 چو او را پیشتر گویم ز هر چیز
 کسی پیش خطباید به تعجیل
 خطیبش گفت چون تکبیرستم
 ندارم گاو گاو می بخسریدم

بگوید سر جمع بسی آن
 نمازش زن همه یکسان نیرزد
 بودی حاجت چندین نهادی
 نیاید خبر از آن در نماز است
 بود اندر حقیقت نا نمازی
 سرت باید بریدن چون شمع
 بر او هم اقتدای من روا بود
 زمین بهم بانگت گاو می میشنید
 بر آنچه او میکند من میکنم نیز
 سواش کرد از آن حالت بفصل
 دمی ملک است جای دردم
 که از بس بانگت گاو می میشنیدم

المقالة السابعة

پس گفتش که هر خلقی که هستند
 قدم جز در هوا بر می نگیرند
 چو هست این دوزخ و لغزش امروز

همه دل در هوا می خویشند
 که گامی بی ریای بر می گیرند
 نمی بینم دلی بر نفس بیروز

اگر مهر و هوای خویش من نیز
چو در آتش بود تو به از آتش
پدر گفتش که ای مغرور مانده
مکن امروز ضایع زندگانی
بیابل میروی ای مرد فروت
هزاران سال شد کان و فرشته
وز ایشان آنکسی تا آب آن چاه
چون نتواند خود را آب دادن
چو استاد این چنین باشد بریشان
ترا امروز بنم دیو گشته
مگر مکت بیابل میدواند
اگر مرگ تو در بابل نبود

کنم از بحر حاصل اندکی پس
ندارد ای پدر چندان بیایم
ز اسرار حقیقت دور مانده
چه میدانی که تو فردا بمانی
که سحر آموزی از ماروت و ماروت
نگو سازند جانی نشسته
مسافت یک بدست ای پیراه
که این در تواند گشادان
که خواهد کردش اگر دمی ایشان
که خواهیم گشت در فردا فرشته
که سرگردان و غافل میداند
ترا این آرزو در دل نبوده

حکایت

شنیدم من که عزیر بیل جاننور
چو او را دید پیش او بدر شد
سلیمان را چنین گفت آن جوان
مرا اینجا بگه جای برد دور

در ایوان سلیمان رفت یکروز
جوان از بیم او زیر و زبر شد
که فرمان ده تو بامیغ این زمان
که گشتم از منیب مرگ رنجور

سلیمان گفت بامیخ آن زمانش
 چو یک روزی بسر آمد از این باز
 سلیمان گفتش ای بی تیغ خوشتر
 جو آبش داد عزرا ایل آنگاه
 که او را تاسه روز از راه بر گیر
 چو اینجا دیدش ماندم در این
 چو میخ آورد در هندوستانش
 مراست این حکایت حسب حاجت
 چه برخیزد ز تدبیر که کردند
 همی از نقطه لغت بیاو ل
 چو کاراونه چون کار تو آید
 چو مشرک بود هر کور دوی بود
 چو برخیزد و بیاوردن از میان
 زهر مره اگر صد خون گشائی
 چو دست بسته اندای بسته آخر
 گرفته در دین ایل حسد در را
 همه اجزای عالم عین دردند

برو انداز بارش تا هندوستانش
 پیش تخت عزرا ایل شد باز
 چرا کردی لطف بر آن جوان تیر
 که فرمانم چنین آمد ز درگاه
 بدستان برو و آن جانان بگر
 که اینجا چون و د آنجا به رو
 شدم آنجا و کردم قبض جانش
 که از حکم ازل گشتن محالست
 که ناکامست تقدیری که کرد
 نه میکن مشور کارا حول
 گل از بکفته خار تو آید
 بلای من منی و تو توئی بود
 ملی گردد بهم این خواست دآنخواست
 فرو بستند چشمت چون گشائی
 چه بگشاید ز دست بسته آخر
 میان جادویی خواهی تو خود را
 سرافشانان میدان ره نبردند

چو بگم در دین داری نداری	بجز سودای پیکاری نداری
اگر بگذرد دین نداری	بجز سودای پیکاران نداری
ولیکن بر جگر ناخورده یعنی	نه هرگز درد داری نه دریغی

حکایت

جوانی داشت دیرینه رفیع میان خاک و خون آغشته میگشت دمی در مانده بود از زندگانش بد و گفتا بگو تا حوسه آخر اگر سنگی رسد از منجیقت ولی ناخورده سنگی کی بدانی چه دانی تو که مردان در چه کارند اگر درد مرادانی دواست نصیب من چو ماهم زیر مغیت مراد گونه اند و هست اینجا اگر من قصه اندوه گویم شود چو سنگ کوه اینجا زانده	رسیدش زحم سنگت منجیقت رسیده جان لب بر گشته میگشت رفیقش در میان ناتوانش جو این داد تو محسنی آخر بدانی تو که چونت این رفیقت بگفت این دیر است از زندگانی ولی دانند درد آنها که دارند بلکن ورنه بر دوشین بجای در غیت و در غیت و در غیت که هر یک مه ز صد کوه است اینجا ببر دریا و پیش کوه گویم چو دریا شک کرد در جمله کوه
---	---

حکایت

چنین فعل درست آمد در اخبار
 میان چار رکن و هفت دائر
 بران هر دل کز آن اندوه دارد
 ولی هر دل که از حق باشد صبر
 زمین و آسمان دریای در دست
 چو گیرم بر کنار بحر خانه
 فروستم بدربانی من ایدوست
 چو چندین جان فروشد هر زمانه
 عجب نبود که کم گزیم یکبار

که هر روزی که صبح آید پدید
 شود همقاد میغ از غیب ظاهر
 ز نصبت و نه بر او اندوه دارد
 همیشه می بر او بار دیک ابر
 نگردد غرت هر کومرد مردات
 ز موج هم بیم باشد جاودانه
 که جان صد هزاران غرقه است
 کجا و اید آید نیم جاسنه
 عجب باشد اگر آیم بیدار

حکایت

بشهر مصر در شوریده بود
 عجب نبود عجب اینست کان روز
 اگر عاشق بماند زنده روزی
 بگیرد کار عاشق روشنائی
 جو سوز عاشق از صد شمع میست
 اگر معشوق یابد عاشق زار
 اگر اصرافنی از نفت باشد

که در عین یقینش دیده بود
 گدازد عاشقی دارنده یکت روز
 بود چون شمع در اشکی و سوز
 مگر چون شمع سوزد در جدائی
 چو شمعش روشنی از سوز خویش است
 در آن دم کم کند کاید پیدار
 که نقدش در حقیقت نقد باشد

کایت

بلرگان پاشاهی پیشین بود
 چو بودش لطیف طبع و جاه و منت
 زبان در دحت او گوشه شد
 غلامی داشت آن شاه زمانه
 دو چشم چون دو ماهی بودین
 رخس چون ماه بود زلف ماهی
 اگر بروی او چشمی بیدید
 دو زرگس از مرده همچو آب خار
 لب شیرین او چندان شکر داشت
 دنانش از چشم سوزن تنگتر بود
 چو دیدی عاشقی سبب نخواستن
 مگر یکروز آن شاه سرافراز
 نشسته بود ثادان خشم آنروز
 بخوبی رهن بر جا که جان
 هزاران دل بزرگان در ر بوده
 نند زلف بر خاک او فکنده

که نیکو طبع بود و پاک دین بود
 درآمد خرگه گانی بخدمت
 که آن شه نیرس نیکویش میداشت
 چو یوسف در نکورونی یگانه
 چه میگویم دو هفت و بود درین
 ز ماهی تا ماهش پادشاهی
 چو ابرویشکش حشی رسیدی
 دو لب هم شیوه یکدانه نار
 که فی پیش لبش بسته کرد داشت
 از آن چشم ازد دنانش چنبر بود
 چو سیمین بود گشتی دندانش
 سپه را خواند و چشنی کرد آغاز
 درآمد آن غلام عالم انروز
 بشیرینی شکر بر ز جحانه
 هر یک موی صد جان در ر بود
 بلب شوری در افلاک او فکنده

چو دیدش رویش بنامش رود
ولی زهره نبود از هم نامش
برفته هوش از او هوش میداد
بجای آورد حال شاه آن از
بوی گل حسن مست باده گشتند
در آن مستی ز می و ز عشق دلداد
چنان جانفش ز آتش موج زن شد
میان سوز در شوریده جسم
نه گرگان چنان چون خزر ادید
غلام خود بد و بخشید در حال
ز سوز عشق و شرم شاه عالی
شش گناه افتاد که مردی
غلام و مخنبر هر دو شادمانه
اگر چه است بودش فخر پنجویش
بزرگانی که پیش شاه بودند
بدیشان گفت امشب شاه مست
که امشب این غلام از رستاه

همه جانفش برفت و دل بدو داد
که در چشم آورد روی چو ماهش
بمردی چشم خود را گوش میداد
ولی پرده نکرد از روی آن باز
از آن مستی بیای افتاده گشتند
بغیر اندر و مستی نه پدید آمد
که چون آتش همه جان سوختن شد
نگه میداشت خود را همچو شمع
دلش در عشق و مستی مبللاید
سخن در گفت از شادی زبان لال
بگردید می عجب صدر رنگ هالی
غلام نت دستش گیرد و بردی
شدند از مجلس مست و روزه
بکار آورد عقل حکمت اندیش
همه از نیک و بد آگاه بودند
ز می نیز این غلام افتاده گشت
برم تا نماند و تا سحر گاه

چو کرد در روز دیگر شاه بسیار
 و گر کرده بود دل فسر اموش
 غلامش گریه من بوده باشد
 بهمت خون بریزد بیگناهم
 مرا گویدند استی تو جاہل
 چرا یکشب نکردی صبر تا روز
 کنون او را نخواهم برد با خویش
 همه گفتند رای تو صوابست
 بزرگ تخت آن شاه معظم
 در آن سردابه سنگی بود زیبا
 غلام مست را در پیش آن صبح
 با عزازت به شمع آنجا فرو
 در سردابه را آن فجر گرگان
 کلید آنکه بدیشان داد تا روز
 همی چون شاه دیگر روز نشست
 بزرگان در سخن لب بر گشادند
 ز کار خشن گفتند چون کرد

مگر باشد پشیمانیش از این کار
 دگر از غیرت آید خویش در جوش
 اگر گویم بسی مجوده باشد
 به پیش بگدازد از و بر اہم
 کہ نبود دست را گفتار عاقل
 کہ تا بسیار کرد و شاه پیروز
 کہ وی مست نیک و بد اندیش
 کہ امشب پیش شاهش جامی خواست
 بی سردابه بود از سنگ محکم
 بر او ده دست جامه حله دیبا
 بخوابانید آنجا باد و شمع
 برون آمد ولی چون شمع میسوخت
 بخت الفصد در پیش بزرگان
 بر آن رخسار در عشق و لغو روز
 در آمد خرد و در حدت کمر بست
 کلید آنگاه پیشش نهادند
 کہ بختی آید به زحد برون کرد

بستی شاه چون داد آن غلامش
بشوب موقوف کردش پیش کس
نش گفت این ادب از وی تمام
بغایت فخر شد زین شاه و ماه
باخو چون سر سردابه بگشاد
که دید آن ماهر و رازش کشته
مگر در جسته بود از شمع آتش
بیک ره سوخته زارش بر پای
زمستی شراب و مستی خواب
جو روی دستاش آتچنان دید
چو در آتش فاده بود بارش
چلویم من که چون دیوانه دل گشت
در آن دیوانگی در دشت افاد
چو عشق از حد شد با در دست
غم خود را بد آنجامی فرو گشت
بصحرای زو شب میگفت میگشت
تو کار افاده این ره نبودی

نگه میداشت حق احترامش
که تا شاهش چه فرماید از این
از آن اوست خاصه این غلام
دلش میزد از این شادی بانه
ز هر چشمی بسی خوانه بگشاد
ز سر تا پای او انگشت گشته
فاده در لحاف آن پر پوش
نه جامه مانده و نی تحت بر جا
سده در آتش سوزنده غرقا
جهانی آتش آندم نفت جان بد
در آتش او فادان بود کارش
بسی دیوانگی بروی سحر گشت
چو گردون و زو شب در گشت افاد
حدیث دین و راین و در خود ساحت
اگر چه قصه را بر نام او گشت
میان خاک و خون می خفت و می گشت
ز سر عاشقان آگه نبود

جهید اما که عاشق در چکار است	که سجده گجای او بالای دار است
بیابد کرد غسل از خون خویش	که تا آن سجده گاه آید به پیش

حکایت

چو بید ندان که بر سر دار	سرود و دست حلاج آنچنان
بدان خونی که از دستش بیاورد	همه روی و همه ساعد بیاورد
بد و گفتند ای شوریده ایام	چرا کردی بخون آلوده اندام
پس او گفت آنکه تر عشق شناخته	نمازش را بخون باید وضو ساخته
که گرا از خون وضوی آن سازی	بود عین نمازت تا نماز سه
چو مردان پای نه در کوی معشوق	سترش از نام و سبک هیچ مخلوق
که هر دل کو بقیومت قائم	نترسد ذره از یوم لائم
بیا مردانه وار و کار را باش	کم اغیار گیر و یار را باش
چو گردون گیرد عالم چند گوی	از خود کامی نشد از شو بپردی
که اگر عشقت چنین نامرد گیرد	از حجت بندت در دل گیرد
بسی شیران که صاحب زور بودند	بجزور عشق در چون مور بودند
تو که سوری کمی در زور و مقدار	به پیش عشق چو آنی بدیدار

حکایت

چو مجنون در که لیلی بیدید	بنودی تا بآتش میدویدی
---------------------------	-----------------------

<p>سنان کشتی ز سر تا پای مویش چو رو باهی که بسند شیر شوزه نه بسند هیچ همچون تو سخای نه هرگز از پلنگ اندیشه داری نترسی از همه عالم ببرد شوی ز رود بلری چون سفید که آنکس کو نترسد از دو عالم که چون موریش در پای او قلندست پیش زور دست عشق بادست تو باشی همیشگی آن سروین را شود معشوق جاویدش خریدار</p>	<p>شدی چون زعفرانی رنگت رویش فادی بر همه اعضا شکر زده بدو گفتد ای در انقطاعی نه تو بهی ریش بریده داری بصحرادر میان کوه گرد چو آید در گلیلی بیدار چنین گفت آنکسی مجنون بر غنم بین بازوی شیر عشق چندانست هر آن قوت که نقد سر نهادست اگر تو مرد آئی این سخن را چو عاشق بر محنت آید بیدار</p>
---	---

حکایت

<p>که مشکت از زلف او یکوی بودست نبود آن دال جز دال علی التشر بلب بالعل دستی در گرد داشت از آن پوستی او بجل کرد شده آن جرم وقف بیت و نه حرف</p>	<p>کلی زیبا سر مروی بودست سر زلفش که دانی داشت در سر برخ در آینه در نظر داشت چو پوسته بابر و صمد دل کرد دانش بود چون جرمی شکر کوف</p>
--	---

در او از ضیق حریفی چون ننگید
 زمانی ثقبه در گوشش گم بود
 یکی درویش در عشقش زبون شد
 چو عشق گرم در آتش فلندش
 چو آخر طاقت او طاق آمد
 بگشاد در دمن در مان ندارد
 نخواهم بستم بیکدم زندگانی
 اگر می بخشیم افتاده ام من
 چو شنید آن سیر از عاشق این از
 کشم در تنگ و تیر امتحانست
 چو درویش این سخن شنید برخاست
 سیر بر اسب شد حالی سواره
 رکن در گردن درویش افکند
 ستازید اسب چو درویش دیدش
 بسی در تنگ بهر سولیش دو آیند
 چو بسیاری دو آیند آخر کار
 شکست آن سپرد بن راهب جا

سزد که بیت و نه بیرون ننگید
 زمانی حلقه در گوشش گم بود
 دلی بود از همه نقدش خون شد
 ز آتش گرم شد خود بزدنش
 بر آن دلبر آفاق آمد
 که بی تو زیستن امکان ندارد
 مرا جانت و بس دیگر تو دانی
 و گرمی بخشیم استاده ام من
 بدو اگر هستی تو جانباز
 بسیم احترام و قدر جانت
 چو آتش گرم شد چون دو در خوا
 بصرا شد ز مردم بر کناره
 بس آنکه اسب در پیش افکند
 رکن در گردن از پس میدوید
 بسی سختی بروی او رسانند
 بدشتی در کشیدش جمله پر خار
 چو شاخ گل هزاران خار در

خوشد مشوق از سرش خردا
 ندارد هیچ شوت صادق لاف
 فرو داد از اسبان عالم آرای
 بدست خویش بکیت خمار دلدار
 بدل میگفت با خود عاشق زار
 که گرتن را جراح میسر بودی
 چو در پامی تو خمار از بهر یار است
 بسی بر نام او تا کشته گردی
 چون نام او بود خوشخوار و تو

که هست او عاشق بیدل گرفتار
 بستر عشق بازی لایق است او
 نهادش بر کنار از مهر دل پای
 بدون بیکرد از پایش هم که رو
 که بودی گاشن این هر خار صد
 دلم را روح و راحت بین بود
 گلستانی آیین هر کشته غایت
 همه اعضا بخون آشته گردی
 کند بر خون تو نطفه آره تو

حکایت

مگر پوشیده چشمی بود در راه
 چون نام حق از او بشنید نوری
 بدو گفتا تو او را می چه دانی
 بگفت این جهان بخوشتن شد
 در آن سوزش صحرانفتنا
 چنان بر نیستان ز خوشتن را
 با خراز تنش از بسکه خون شد

که بگشاده زبان میگفت اند
 به پیش او دوید از نابوری
 و کردانی چهره از نده بمان
 که گفتی جان مشتاقش ز تن شد
 نیستانی در آن ره بود در را
 که پاره پاره کرد از زخم تن را
 بزراری جان او با خون بر وین

نگه کردند و او را کشته دیدند ز خون سینه این کشته را چنین باید سماع فی شوند چون نام دوست بنوشی چنین تو تا در دوستی جان در بنواز اگر در عشق اهل راز باشی	همه تن را بخون آغشته دیدند نوشته بر سر هر فی که الله زنی کشته شدن در خون غنودن بملیک ذره بحر آتشین شود ترا آن دوستی باشد مجازی بصدق دوستی جان باز بانی
---	---

حکایت

مگر بوالقاسم همدانی آنگاه سوی بتخانه آمد در نظاره بر آتش دید دلی جمله روغن زمانی بود ترسائی در آمد بر کیدش از او کای سرفکنده بد و گفتند پس بدیه زود بلی دیگر در آمد همچنان کرد با خود گیری در پیش آمد نزار و خشک و زرد و لاغری بود بر سبند کاخر کبستی تو	که از همدان بیرون افتاد ناگاه ستاده دید حلقی بر کناره که میجو شید چون دریای کفن بخدمت پیش آن بت در سر آمد خدا را کبستی تو گفت بنده نهاده القصه بدیه رفت چون بدین ترتیب ده کس را روان کرد قوی بی قوت و بی خویش آمد تو گفتی مرده بر بستی بود که مرده گویی و میزبستی تو
---	---

چنین گفت او که نختی دوستم من
 چو گفتم این سخن گفتند بنشین
 بیاور دندان روغن بیکبار
 ز دست دیک روغن مرد مضطر
 چو بر حن آن سیه کاسه زر فرو
 که از خاک ترش گردی که باشد
 چو سیخ آن حال بد از دیو بگریخت
 بدل میکند گامی مشغول بازی
 برای دوستی جانبا ز آمد
 تو هم در دوستی حق چنین باش
 چو او در دوستی نبست چنین است
 بترک جان بگو یا ترک دین کن

خدای خوشیستن را دوستم من
 خوشی نبست بر کرسی ترین
 همیگردند بر فوشتش لگوسار
 به پای افکند حالی کاسه سیه
 تماشش سوختند آنجا بیکه زود
 بود در مان هر دردی که باشد
 بسی با خود در آن قصه در آنخت
 چو ترسای دوستی آمد مجازی
 اگر جان تو اهل راز آمد
 و گونه با محنت همنشین باش
 ترا کرد دوستی حق یقین است
 چو نتوانی چنان کردن چنین کن

المقالة السابعة

پس گفتش که آن کار بلند است
 بقدر پایه بر تو میتوان شد
 چنان اوجی که دار عشق جانسوز

که داند تا علو عشق چقدر است
 بیک یک پایه بر تو میتوان شد
 پس آنجا کی رسد هرگز نیک و

بدان شاخی که نرسد دست آنجا خیال سحر نتوانم ز سر برد چو این میخا بدم دل چون کیم بدرگفتش که چیزی با خدایت که گریه ای نباشد آنچه خوا	چو او سحر کنم سویت آنجا بر این کاری باید ببرد و گر خالی شود دل خون کنم من که آن با حضرت غرت بود در است ترا بخیر نبود جز تباست
---	---

حکایت

رغبتی آن یکی درخواست میکرد مشخص گفت تو این را انشائی چونام مترشش آخورد آنوقت مگر آن مرد روزی در میان میان ره گوی بر استخوان دید که از نام حسن جویدشانی بدان نام از خدای خویش رخوا چو گفت آن نام حالی استخوان پدید آمد یکی شیر از میان بزد یک پنجه و آن مرد در اگشت بخورد آنکه بزاری آن زمانش	که نام محتر هم در آموز چه خواهی آنچه با او بر نیایی دلش چون شمع زان شادی برافروخت گذر میکرد چون باد شتابان نظر کرد آنجا روی آن دید کند از کترین چه اسمانی که تازه کند آن استخوان را بهم سویت پیدا کرد جان زود که آتش میزد از چشمش زبانه شکست از پنجه او مرد را پشت میان ره را کرد استخوانش
--	--

همان گویا استخوان شیر ز بود
چو بشیند این سخن عیبی بر آفت
که آنچه ادر کسی نبود سزاوار
ز حق نتوان همه چیز نگویست
نوگرشایستی با خویش داری
چو گر کار تو زاری و در دعایت
چه علت در میان آری پدیدار

شد آنکه ز استخوان مرد بر زود
زبان بگشاید بایاران چنین گفت
ز حق خواهد نباشد حق روادار
که جز بر قدر خود نتوان از او خواست
هر آنچه نیک خواهی پیش داری
ولیکن کار او محض عطایست
که خود بخشد اگر باشد خسریدار

حکایت

مگر نمود در اچون هشتصد سال
اگر چه از تنگتر میل تن بود
یقینش شد که چون انکار کرد دست
با بر ابراهیم گفتا آشکار است
همه بجز ز سر سبز است و جوهر
که تا از فضل و رحمت حق تعالی
خلیل اینجا نماده روی بر خاک
زدل بر کبر فصل این بجزیرا
با میان ناز و گردان جان خست

بر آمد تیره شد حالی بر او حال
ولی یک پشه او را راه نبرد
خدا این پشه را اغیار کرد است
که اکنون گنج من پیش از هزار است
بتو بخشم دعای گوی آخسر
دهد از نور ایمانم کمالی
زبان بگشاید کامی از نده پاک
بجناب سلسله بگشاید در را
بفضل خود همیران بت پرست

خطاب آمد از حضرت کامی پیر
ما را نیست ایمان بجهانی
چون خواهیم و فرمانی در آید
بزرگانی که استغناش دیدند
و گوئی نقطه اسرار بودند
و کس را از دم آخر خبر نیست

تو فارغ شوی از او هیچ کلمه بر
که هست این جوهر ایمان عطائی
ز ترسای مسلمانان بر آید
نه شب نهند و نه روز آرمیدند
همه سرگشته چون پرگار بودند
از آن دم قصه جز خوف و خطر نیست

احکامیت

بلی ترسایمان بسته بزنا
مسلمان گشت و کرد از مسکن گناه
چو برید آن مسلمان گشته زنا
بلی گفتش که شیخا چون قتادی
چنین گفت او که بر من گریه افتاد
گشاید بند زنا را از میانش
گر این زنا نبند و بر میانم
کز آن زنا را کایندم کرد پاره
اگر زنا را بگسستن خطایست
هزاران بهره و دل آب و حوض

به پیش بایزید آمد ببار
پس آنکه کرد آن زنا را یاره
بسی بگریست شیخ آنجا مگر زار
بگریه زانکه هست این جای شاد
که چون باشد روا که بعد معتاد
بیکدم سود گرداند زیانش
چسازم چون کنم که میان از آنم
به بندد دیگری صیت چاره
جز از زنا را بر بستن روایت
که تا پرون شود این کار چونت

گر اینجا هیچ قدری دشتی جان
اگر سرتا بگردون بر سر از س
و اگر سر بشکنی در سر کشی باز
تو اگر بی سری گرسر فزازی

نبودی موت انسان قتل حیوان
و اگر خود را وطن در چاه سازی
نه انجاست بگردوزان نه آغاز
بیک نزع آیدم در بی نیازی

حکایت

یکی دیوانه گریان و دیسوز
خوشی میگفت اگر گشتایم در
که تا آخر سرم شکسته گردد
یکی نافذ زبان بگشاد ناگاه
شکسته گشت آن بت در درویش
اگر می بشکنی سر از برون تو
در این راه از چنین سرم نیاید
بزرگی چون شنید آواز نافذ
بخاک افتاد و چشمت خون و کرد
که با او هیچ نتوانیم کوشید

شبی در پیش کعبه بود تا روز
بجای حلقه بر در میز غم سر
و لم زین سوز دائم رسته گردد
که پرست بود این کعبه دوسه را
شکسته گیر یک بت از برویش
بتی باشد که کردی سرنگون تو
که در یاپش یک بشنم نیاید
بر آن اسرار شد در دیده و آفت
بسی جان از چنین غم خون توان کرد
بسی باید بصد زاری خروشد

حکایت

چنین نعل است کاتوب پیمبر

که عمری در بلای بود مضطرب

هم از لركان دنبا رنج دیده
در آمد جبریل و گفت ای پاکت
که گریه باشد ترا مردم هلاک
اگر عمر می صبور می پیش آری
چنان تقدیر گردانست بر کار
نه دل از دل خبر دارد نه جان هم

هم از کرمان بسی سختی کشیده
چه میبایستی بنال از جان غنا
از آن حتی را نباشد هیچ باکی
نه از آن صبور می پیش آری
ز دی کس نیست بکت نقطه خبر
ولی کاری روان بی این توانم

حکایت

چنین گفت آن شمع دلفروز
به یوسف را چنین گفت احرا
زنی را عاجز زونی بار مانده
بردی دل از او در زندگانی
چنین گفت آنکی یوسف که هرگز
نه از دل بردن او هستم آگاه
مرانی بادل او کار بود است
مرا گوئی که اکنون میت سالست
سی کو از دل خود نیست آگاه
و زیزی از زینج کرده در خواست

همه دان یوسف بهمان یکی روز
که ای کرده زینج را دلفروز
زنی بیماریت بیمار مانده
اگر بارش دهی دل میتوانی
ببردم من دل آن پیر عاجز
نه هم حتم بقصد دلبر است
نه در من هرگز این نیدار بود
که دل حکرده ام این خود محال
چگونه در دل دیگر کند راج
که چون یوسف بهر دست دل مبر

ز این دل تو از می بسکی ناز
 لیخا خورد سوگند فوی دست
 سیدانم و لم عاشق چرا شد
 و یوسف بیج دل محرم ندارد
 و این یک آن بر کار بودست
 نهون این دل کجاست در میان
 زهی جوگان که گوئی را چنان کرد
 پس آنکه گفت با آن گوی چالا که
 نه گرتو کثر روی ایگه در راه
 جو سر گوی بی جوگان نباشد
 اگر چه آن گنه نی گرون نت

اگر سنجای از یوسف است باز
 که گریه ییم از دل الهی هست
 و اگر عاشق شد او دلیگر لجا شد
 ز لیخا نیست این دل هم ندارد
 نه این دلبر نه آن دلدار بودست
 چلویم زمین طلم زمین جهان
 که از مشرق سوی مغرب آن
 بهش و تا نیفتی در گو خاک
 بمائی تا آبد در آتش و چاه
 گناه از گوی سرگردان نباشد
 ولیکن آن گنه در گردون نت

حکایت

بزرگی گفت از آن همچون کمانت
 ز دیگر سو آبد آماج گاهست
 می هر تیر کا بد بر کمان راست
 ولی هر تیر کا بد کو زار است
 از این حالی عجب ترمی ندانم

هزاران تیر بروی چون کمانت
 نه زمین سوی و نه زان امکان
 غنایت بود تیر انداز را خواست
 می بر تیر لغت باد آنگاه
 ادم خون گشت دیگر می ندانم

حکایت

<p>چنین گفت بوبکر مقالہ ہمی گویند در آہم نشاندہ کہ گرچہ عزت اما بخانی مشورت گرچہ در آبی ہمیشہ کہ داند تا در این بلوہ مردان اگر این در بودی حاصل تو</p>	<p>کہ با آست پیوستہ حوالہ کہ ہرگز ترمشوائی باز ماندہ کہ گر تر گردی از ترم دامنائی در این معرض چہ سنج شیریشہ چگونہ راز در جویند گردان جهانی خون گرفتی از دل تو</p>
---	--

حکایت

<p>در آن ویرانہ شد محمود یکروز کلاہی از غم بر سر بختادہ بر او چون سرود آمد زمانی بیک لحظہ سوی سلطان نظر کرد نشست گفتا کہ چہ اندوہ دار زبان بگشا و مرا ز پردہ راز گرت ہم زین غم بودی کلاہی ولیکن در میان پادشاہی کہ مومی با غسل خفت بعد نماز</p>	<p>یکی دیوانہ ترا دید در سوز بدو نیکت جہان در بر نہا تو گفتی داشت اندوہی جهانی نہ از اندوہ یکدم او گذر کرد کہ گوی بر دلت صد کویہ داری کہ ای پرورده در صد پردہ ناز ترا بودی بدین اندوہ را ہے چہ دانی سختی و درو جہدائی نہ از آتش خبر دار و نہ از گاز</p>
---	---

ولی هر که که از وی شمع سازند چو اشک و آتش آید افروز تو هم ایندم نه از خویش آگاه هر یک یک نفس روشن بمانی	ز سوزش روشنی جمیع سازند بداند آنچه آید بر سر او ولی آندم که برگزیدت از راه که مرده بوده در زندگانی
--	---

حکایت

درخت سبز را برید مردی چنین گفت او که این شاخ برومند از آن تراست و تازه بر سر را هنوز شش نوبت آگاهی آزار ز جان خود خبر نه این زمانت بدام از دانه بینی مرغ جانرا چو آدم مرغ جان داد دانه ولی آدم اگر گندم نخوردی ز تو گرمغ و حیوان میگیرند	بر او بگذشت ناگه ابل دردی که تو بریدیش این چمن پیوند که این دم زین بریدن نیست آگاه شود بیکروز دیگر حسبر دار ولی چون برب آید مرغ جانت که این دانه دهد مرغ جنانرا بیتاد از بهشت جاودانه همی مردم بجز مردم نخوردی چو زبستان میخوری زان میگیرند
--	---

حکایت

حسن از بصره روزی رفت پیر بسی بزکوهی بخسیر و آهو	پیش رابعه آمد بجامون بگردش صف زده بودند هر دو
--	--

حسن را چون ز راه دور دیدند
 حسن چون دید آن درویش را که کرد
 بصدق از رابعه پرسید آنگاه
 ز تو نگریختند از من رسیدند
 از او پس رابعه پرسید رازی
 در این ساعت مرا ای ملک خاطر
 بخون دل یکی سیه آبه کردم
 چو از وی رابعه شنید این را از
 که خوردی سیه این مشت پریشان
 اگر کم خوردنی باشد چو مورت
 اگر هر روز یک خرما کنی قوت
 چو کرمانت برای بند بند است
 چنین تو بر شکم از آب و نانی
 نیابی مبرزوی مطبخ ای مرد
 ز یک دوزخ بدگر دوزخ آتشی
 چو شکبی دمی از لوت و زلات
 ترا گفتند جانزاده طهارت

ز پیش رابعه کس رسیدند
 زمانی غیرتش زیروز بر کرد
 که از هر چه حیوانات این راه
 مگر با خود مرا نا اهل دیدند
 که چه خوردی تو گفتا به پیازی
 پیازی بود و اندک سیه حاضر
 در آن دم کادم پرون بخوردم
 بر او روی عجب مردانه آواز
 چگونه از تو نگریزند ایشان
 بود کم خوردن کریمان گورت
 مسلمانی از کرمان تابوت
 بیک خرما از این کرمان بلند است
 شکم پر کرده در هسلوانی
 دلت گرفت از این دوزخ و زخم
 که از مبرزروی در مطبخ آتشی
 بسودا چند بنای خیالات
 تو تن را میکنی دائم عمارت

بیاطن حرمت باید همیشه	که جز خدمت بظاہر نیست پیشه
کسی گفت آتش در خوشتن زن	چو خوردی لقمه بنشین و تن زن

حکایت

بموسی گفت حق کامی مرد اسرار	چو تنهای نشینی دل نغمه دار
و گو با خلق باشی مهربان باش	در آن ساعت نغمه دار زبان باش
اگر در ره روی سر پیش میدار	نظر در پیش پای خویش میدار
و کرده سفره پیش آرند خلقت	همگه میدار آنجا نیز خلقت
چو تو بس ناتمام و ناتمامی	میان در بسته از بهر طعامی
چنان کان طفل حیران می در آید	ز رزقش شیرستان می در آید
همین کان طفل را تقدیر کردند	بر زش در دوستان شیر کردند
چو با تو رزق دائم هم بر افتاد	چرا این خلق در یکدیگر افتاد
همه سود است ای سودای آخر	همه سودا جبه می بنمای آخر
اگر تو عاقبت سودا بیند از	تو امروز غم فروامند از

حکایت

یکی دیوانه در بند اد بودی	که فی یک حرف گفتی نه شنودی
بدو گفتند ای مجنون عا جز	چرا حرفی نمیکوی تو هرگز
چنین گفت او که حسرتی بآه گویم	چو مردم غیبت پانچ از که جویم

بد و گفتند خلقی کاینرا نهند
 چنین گفت او نه اند این قوم مردم
 غم دی و غم فردا اش نبود
 غم درویشی و روزیش نبود
 که غم در هر دو عالم جز یکی نیست
 گرت امروز از فردا غمی هست
 محو غم چون جهان بی غم گسارست
 خوشی در ناخوشی بودن محاسنست
 در این منزل که طوفان غم در است
 چه خواهد بود آخ زین تر نشین
 از آن شادی که غم زاید چه خواهد
 ترا شادی بدو باید و گرنه
 بد و گشتاد میباشی زمانی
 و گرنه نامش نگوئی بیک زمان تو

نمی بینی که جمله مردمانند
 که مردم آن بود کوا از قطعه
 ز کار بهیسه سودا اش نبود
 بحر یک غم شبانروزیش نبود
 یقین است این چه میگویم شکی نیست
 بنقد امروز عمرت دادی از دست
 و گر غم میخوری هر دم نزار است
 خوشی و ناخوشی بودن محاسنست
 ایلب خطه امکان هرور است
 که صد غم هست و میآید و گرنه
 وجودی که عدم زاید چه خواهی
 غم بی دولتی خواهی و گرنه
 تو داری نقد شادی جانی
 همه نامی بر آید بر زبان تو

حکایت

که از بیلی چه میگوئی تو سگین
 بدو گفته ابله لبی دگر بار

کی پرسید از مجنون غم سگین
 بخاک افتاد مجنون شد نگوینار

تو از من چند معنی جوی باشی
 بسی گردِ معنی سفته آید
 چون نام و لغت لیلی باز گفتی
 چو دایم نام لیلی میتوان گفت
 کسی کو نام لیلی کردی آغاز
 و گر جز نام لیلی یاد کردی
 اگر گم بودن خود یادوار
 ولی تا از خودی سدیدت پیش است

ترا این بس که لیلی گوے باشی
 چنان نبود که لیلی گفته آید
 جهانی در جهانی راز گفتی
 ز خیری کفرم آید بگزینان گفت
 بر محسنون همی عاقل شدی باز
 شدی دیوانه و سر یاد کردی
 روا باشد که از وی یاد آری
 اگر یادش کنی آن یاد خویش است

حکایت

خوش آوازی ز خلیل بخوانان
 در آن شهر از بزرگی گنبدی بود
 بر آن گنبد شد آن مرد سرافراز
 یکی دیوانه میرفت در راه
 خه میگوید بر این گنبد مؤذن
 که این جوز است از سر تا قدم تو
 چو او از صدق و معنی می بکشد
 تو همچون جوز از غفلت که داری

مؤذن بود در شهر سپهان
 که سر بر گنبد گرنده مسود
 نماز فرض را می داد آواز
 یکی پرسید از او گامی مرد آگاه
 جوابش داد آن مجنون محسن
 که میا شاز او بر گنبد ایست
 یقین میدان که چون جوز است
 نودنه نام بر حق مستماری

<p>چو در تو هیچ نامی را اثر نیست ترا پس زین شنیدن چیست مقصود چو نعمت بر تو بشمارا و هزاران چو نام خویش حق بی نشان کرد چو نتوانی ز کینه او نفس زد</p>	<p>ز صد کم یک ترا صد یک خبر نیست که چه عابد شماری تو چه معبود تو هم مشمر بر او چون صرّفه کارا چگونه یاد او هرگز توان کرد نباید نفس از هیچ چکس زد</p>
--	--

حکایت

<p>چنین گفت شیخ مهنه میروز خوشش یافتیم و اتم بغایت بدو گفتم که حرفی گوی ای پیر زمانی سر فرو برد از سر حال بحر حق هر چه دانی زان چه جویم ولی آن چیز کان حق یقین است چو نتوان گفت چندین یاد از حصیه زیاده اوست کار هر زبانه چنین کاری عجب راه زان بود یکی عاشق همی بایست پوست میان عاشق و معشوق جایست</p>	<p>که رفتم پیش پیر عالم افروز فرو رفته به بحر بی نهایت که دل را تقویت باشد ز تقریر پس آنکه گفت ای پرسنده حال گرامی گفت نکند زان چلویم به نتوان گفت خاموشیم زین است چو نتوان یافت این فریاد از حصیه نه خامش میتوان بودن زمانی که معشوقی بغایت دلستان بود که معشوق کند نفیست که هست که گفتن شرح آن لایق و بالیست</p>
---	--

اگر تو در قصه لال گردی
چو معشوق از نگوئی آنچنان بود
چو معشوق آمد در نگوئی طاق
که چون معشوق آید در کمرش
اگر معشوق را عاشق نبودی
باید عاشقی بسته ز معشوق
اگر عاشق شود جاوید ناچیز
اگر او نیست و در هستت اورا

نزد که کرد شرح حال کردی
که غور شید زین و آسمان بود
بلا شک عاشقی بایست مشتاق
کنند چشم همه عشاق چشمه
بمعشوقی خود لایق نبودی
نه بینی هیچ عاشق غیر معشوق
و اگر گم کرد دوازده و جهان نیز
دل معشوق در دست او

حکایت

سحرگاہی مکر محمود عادل
مرا امروز آهنگ شکاری است
غلامش گفت بس من یک شکارم
شش گفت اینهمه چایک سواری
غلامش گفت ای شاه بلندم
شش گفتا کند خویش بنمای
کندم گفت زلف بقرار است
اثر کرد این سخن در جان محمود

ایاز خاص را گفت ای نگو دل
اگر تو هم بیانی نیک کار است
که من اینجا شکاری کرده دارم
بچه بگرفته اینجا شکاری
شکاری حاصل آمد از کدم
سر زلف دراز افکند بر پای
شاه عالم کند مرا شکار است
فرو افکند سر میسخت چون عود

لی چون باری پیید بر خویش
بی را گفت تا سرو بلندش
چو گوئی آن سنبور افروخت
بدو گفت ای یار اینم تماست
زبان بگشاد ایاز و گفت ای شا
و گر از من بریزی خون بزاری
شش گشائی افتاده در دوا
غلامش گفت تن فرست و دل
اگر بکیم تم در دامت افتاد
اگر ز لقم بستی یا بسوزی
یقین میدان که ز اغ ز لقم اکنون
اگر خالی شوی عیاره تو
اگر معدوم اگر موجود باشم
چو پویند دلت باشد شکارم
اگر در شیوه خویش کماست
و گر گشتی مرا دانم که ناچار
اگر من بستم و گزید در این راه

لی نیز چو کردم آن سخنش
ز سر تا پای آرد و بلندش
ولی بپایان بصد جان دل دروخت
شکاری را کند از ماکد است
اگر جاویدم اندازی فرو جا
تو خواهی بود جاویدم شکاری
مرا از چه شکاری میسنی نام
تماست از دل پاک توام وصل
دلت در دام من مادامت افتاد
دل خویش نخواهد بود روزی
نخواهد خورد الا از دلت خون
بود آن خاک وی خو نخواه تو
همی خو نخواه محمود باشم
شکار خویش دانم کرده دارم
دل از دستم بدون کردن محال است
چگونه خود گشتی در ماتم زار
منم دلبر منم سرور منم شاه

ولیکن گر گدالگر خیر دهم من .
 بهر نوعی که هستم از تو ام من

المقالة الثامنة

پسر گفتش بو تاجاد ولی چیست
 چو سحر ام این چنین محبوب آمد
 مرا از سر سحر آگاه گردان
 که نتوانم دمی بی شوق آن زیست
 چرا نزد بکت تو معصوب آمد
 پس آنکه با خودم همراه گردان

حکایت

پدر گنج سخنی را کرد در باز
 حکیم نزدی کرد این حکایت
 که بعد از توبه چون با هم رسیدند
 مگر آدم بکاری رفت بیرون
 یکی بجه بدش خناس نام
 چو آدم آمد و آن بجه را دید
 که او را از جه پدر فتنی ز ابلیس
 بگشت آن بجه را او پاره کردش
 چو آدم شد و گریه بار آمد ابلیس
 در آمد بجه او پاره پاره
 سیرا گفت کای جوینده را
 ز حال آدم و حوا روایت
 ز فردوس آمده کنجی گزیدند
 بر حوا رسید ابلیس ملعون
 بخوا دادش برداشت گام
 ز حوا خشمگین شد زو بر رسید
 دگر باره شدی مغرور و قیس
 بصحرای بردش و آواره کردش
 بخواند آن بجه خود را ابلیس
 بهم بوست تا گشت آشکاره

چو زنده گشت زاری کرد بسیار
چو رفت ابلیس و آدم رفت آنجا
بر جانب خود آورد گرد بار
بگشت آن بچه را و آتش برافروخت
همه خاکستر او داد بر باد
دگر بار آمد ابلیس سیر می
در آمد حمله خاکستر از راه
چو شد زنده بسی سوگند داد
که نتوانم بدادن بر برایش
بگفت این برفت و آدم آمد
ملاست کرد و آورد از سر باز
نمیدانم که شیطان ستمکار
بگفت این و بگشت آن بچه را باز
بخورد آن طایفه با و آهیم خوش
دگر بار آمد ابلیس لعین باز
چو داشت خناس از خطایش
چو آوازش شنید ابلیس مکار

که تا حوا پذیرفتش دگر بار
بدید آن بچه را و دیگر بد آنجا
که خواهی سوختن بار آورد گرد بار
وزان پس بر سر آن آتش سوخت
برفت القصه از حوا بفریاد
بخواند آن بچه خود را زهر سوی
بهم پیوست و سد آن بچه آنگاه
که بنزدیده و دیگر بدادش
چو باز آیم بر زمین جایگاهش
ز خناسش دگر بار و عم آمد
که از سرور خدی پاد و دمساز
چه میسازد و برای ما دگر بار
پس آنکه طایفه زن کرد آغاز
وز آنجا شد بکاری دل بر آتش
بخواند آن بچه خود را با و از
بداد از سینه حوا جوابش
مرا گفتا بفرستند همه کار

مرامقصود آن بود است دارم
چو خود را با درون او فکندم
گهی در سینه مردم ز خنجر سر
گهی صد گونه شہوت در درون
گهی از بحر طاعت خوانش جاری
ہزاران جادوی دارم دلگروان
چو شیطان در درونست خشت
ترا در جادوی ہمت قوی کرد
اگر شیطان چنین ہزن نبود
در افکندست خلق را بغم در
بہر کجی دل در خواب کرد
ترا رہ میزند و ز در این کار
گر آدم را کہ در یک دانہ نگویست
ببین البیس ادر لعن و در شک

کہ گیرم در درون آدم آرام
شود فرزند آدم مستمند
نہم صد دام سودائی زو سوک
بر انگیزم شوم در رگ چو خوش
بدان طاعت ریا خواہم ز اخلاص
کہ مردم را برم از راہ بیرون
بساطانی منتست و تحت نہاد
کہ تا جانت سوای جادوی کرد
چنین سلطان مردوزن نبود
ہمہ گیتی بر آورده ہمہ بر
مہرجانی گلی در آب کرده
نہ چون ابو قیوہست خوشخوار
بسی صد سال میابست بکربست
زدیدہ خون باید ریختن شک

احکام است

براء باد یہ گفت آن یگانہ
ندم در پی دوان تا آن چہ آہست
دو جوی آب سید دیدم روا
کہ خندانیش در رفتن ثواب

<p> بآخر چون بر سنگی رسیدند دو چشمش همچو ابرو خنوشان بود چو باران میگرست و زار میگفت که این قصه نه ز آن روی چو باست نمی خوانند طاعت کربان من چسین کاری که افتاده بر گز نحال ابلیس را افتاده دیدند ز هر چشمش همچو جوی روان بود پیاپی این سخن هموار میگفت ولیکن زان کلمه من سیاه است کنده آنکه گند در گردن من ندارد مثل این کس یا هرگز </p>	<p> بآخر چون بر سنگی رسیدند دو چشمش همچو ابرو خنوشان بود چو باران میگرست و زار میگفت که این قصه نه ز آن روی چو باست نمی خوانند طاعت کربان من چسین کاری که افتاده بر گز </p>
--	--

حکایت

<p> که خود با این یامین دل کند راست به تنهایی کند هم خلوتش خاص بدزدی کرد منصوبش ز بی کار همین رست با ابلیس از حق ملفت کردش از آفاق شهباز که در قهرش چشم عامه پوشید گرفته حوله از قهر بردست قدم نتوان نهادن در آس که تا تره انسان را میدهد دست ز مشرق تا مغرب در صف او است </p>	<p> بزرگی گفت چون یوسف جهان جوان بدل با او یکی کرده با خدای نهادش از بی آن صاع در با چشمش گفت آن بزرگت دین مطلق بر اندیش از در روز بهر این را از از آن از قهر خویش جامه پوشید بر این درگاه اسادت پیوست خستین تا اعدوی زو نخواهی مدین در روز است پیوست حکایت مردان در کف او است </p>
---	--

کسی کا بخا برداشتہ بنصرہ
 چنین گوید بجا حب نقد ابلیس
 خداوندم هزاران ساله طاعت
 تو زین لذت طاعت شدی گرم
 اگر لعنت کنم هر دو عالم
 اگر خواند ترا یک تن ز لعنت
 بود اول چو مردان مرد و ره شو
 چرا در چشم تو خور دست ابلیس
 یقین میدان که میرانی که هستند
 اگر چه بر سر تو پا دنا هستند
 که ای دیو چون شاه تو باشد
 دمی ابلیس خالی نیست زین سوز
 چو در میدان معنی مرد آمد

خور در حال از ابلیس دهره
 که ای از من بوده گوی تبلیس
 برویم باز زد در نیم ساعت
 بر حق میری نیست شرم
 نگر و عشق جانم ذره کم
 یک ساعت فرو ریزی ز محنت
 پس آنکه جافشان پیشه شو
 که رهزن شد بزرگان را به تبلیس
 که صد تن را چو تو گردن شکستند
 ولی در خیل سلطان یک لاله اند
 مسلمانان کجا راه تو باشد
 نه ابلیس ^{ابلیس} لعین مردی در آموز
 همه چیزی ز حق در خورد

حکایت

استه بود ایاز و شاه پروز
 بخد مت مردم افرون بود در پیش
 ایاز سمبر گفت محمود

ایازش پای میالید تا روز
 که میالید و میوسید پایش
 که این بوسیدن پایت چه مقصود

از هفت اعضا چرا بر پاهای بوس
تو قدر روی را می بین که چونت
ایانش گفت این کار عجیب است
که می سیند رویت چون ماه
چو اینجاست غیری این باطل
همین افتاده بد ابلیس را نیز
بسی میدید طفلش را خریدار
چو تنها قهر حق را طالب آمد
چو در وجه حقیقی مشتم شد
چو لعنت خلعت در گاه او بود
بدان لعنت حریف مرد و زن شد
از آن لعنت گرش قوت نبود
چو آن لعنت خوشش آمد امان خواست
که تا خلعت چو بستاند بازش
نیاید بر کسی لعنت بدیدار
ز حق آن لعنتش بر برکت آمد

و اگر اعضا را نکرده با نفوس
چرا میلت بیایم که نلونت
که خلق را از روی تو نصیب است
نمی یابد بیای تو کس راه
بسی نزدیک تر این نایدم خاگر
که قهر حق طلب کرد از همه چیز
ولی او بود قهرش را طلب کار
بردی بر بسی کس غالب آمد
که در بست حالی تا قدم شد
چو ندان در گاه بود او را نکو بود
بسی خلق جهان را راه زن شد
کجا یا خلق این قوت نبود
بجان بگزید و عمر جاودان خواست
بدان بازش بود عمر در ازش
که او شد طوق لعنت را خریدار
اگر چه دیگران را مرگ آمد

ای صبا چو ابروستان بود
همای نبود بر صحرایمانده
جوانی را نظر ناکه بر افتاد
نشان در عشق حکم گشت بندش
نزدی صبر یک دم از جانش
نکر بود اتفاق غمگاران
همه صحرانشینان میدیدند
قضا را عاشق و معشوق دلبهر
چو از انداز باران پشترند
بزر خیمه آن برود و نخواه
عیشم از لیل که جان می ربودند
و عینیلر در شوریده جان
دما هفت عاشق کای آبی
زدیری گاه من بر خشت ماندم
کنون اگر بر طوفانی روانست
بسی بودست خط غمگاران
اگر ببارد این بار و ز محشر

که از رویش عرق بر پوستان
بزر خیمه آتش بسازد
ز عشق او دلش از ره بغیتاد
که بند کس نیاید سودمندش
ولی بوی نبرد از وصالش
که روزی او فتاد آغاز باران
بزر خیمه سردر گشیدند
در آن کجانه افتادند هم بر
همی هر کس بزر چاه درند
بزر جامه رفتند آن گاه
بلب بایکد که جان میفروند
که کم کن ای خدا باران زمانی
زیادت کن که چه اندک خواهی
از آن کشتی همه بر خشک رانم
اگر کشتی بر آغم وقت آنست
که نری نیست این ساعت ز باران
قیامت کرد از شادی میتر

خدا یا نقد کردن آن سخاوت
 چو حق ابلیس را ملعون بنخواست
 چو حق بواسطه با او سخن گفت
 چو امر عجده آمد محمد آن لعین را
 بدو گفتند انسجد قال لا غیر
 اگر چه لعنتی از پی در آرم
 بغیری گرم بودی نگا هست

که کرد و هر زمان باران نیادت
 همان چیزی ز حق افروخت
 برای آن همه از غوشتن گفت
 بخوابانید چشم راه بین را
 بدو خواندند احسوا قال لا ضمیر
 به پیش غیر او کی سرد آرم
 نبودی حلم از سه تا بما هست

حکایت

در آناعت که محمود جهاندا
 بازار سیمبر را کرد درخواست
 بدو گفتند یکدم عمر باز است
 چنین گفت او که گر نبود کنارش
 اگر از وی دلفر و زیم باید
 چو عشق اوست عشق بقیاسم
 بخواند آخر ایا ز سیمبر
 که امی همدم سخن عهد محمود
 به پیش کس که هرگز نرسند

بدون میرفت از دنیا می غذا
 که با او می بلویم یک سخن راست
 سخن گفتن هنوز ست از ایا ز است
 مراد امم محمد با من چکار نس
 برای اینچنین روزیم باید
 برای آن جهان باید اسام
 نشان در گوشش او گفت این سخن را
 که چون تابوت گردد عهد محمود
 که نرسند من این گر تو نرسندی

زبان بگشاد ایا زو گفت آری
 بنودی همچو محمودی شکارم
 چو محمودی بموی میتوانست
 اما ز خاص تا موجود باشد
 در آن ساعت که طعون گشت ایس
 که لعنت خوشتر آید از تو صد بار
 بزخمی گر سگی از در شود دور
 چه بگویم که چون لعنت شنید او
 کسی صافی هزاران سال خورد
 بیک دزدی که در آخوند نوشر
 اگر چه دزدی لعنت چشید او
 چه در صافی هزاران سال دید
 از آن در که چو لعنت فتم او بود
 چو لعنت بود تشریفش در نگاه

اگر من بودی مردار خوار
 مگر نه اشتی مردار خوارم
 نیارم پیش غیر او بیان سبت
 مدامش عاقبت محمود باشد
 زبان بگشاد در تسبیح و تقدیس
 که سپید حیده از تو پیش اغیار
 بود از استخوان پوسته قهوجر
 از آن لعنت همه گیرنده دید او
 نه اندک جام مالا مال خورد
 کجا آن صافها گرد و فراموش
 در آن دزدی بحسب ساقی ندید
 کجا در در عین او توان دید
 و زان حضرت چو طعون اسم او بود
 بجان پذیرفت و شد افسانه کتاف

حکایت

بتریدند دزدی را نکرد دست
 بدو گفتند ای محنت رسیدم

نزد دم دست خود بگیرت و بر دست
 چه خواهی که و این است برده

سپین صفت اولیام دوستی خاص
کنون تا زنده ام اینم تمامست
ز دست گرچه قسم جزالم نیست
چو ابلیس لعین اسراروان بود
ز خلق خود در غیش آید آن از
که تا هم او و هم خلق جهان هم
که تا نوری از آن در پرده عز
تو نشیدی که بر سیدند از ماه
چنین گفت او که آن خواهیم که خوشید
همیشه روی خواهیم زیر غیش

بر اینجا کرده بودم نقش اخلاص
که بی این ندگی من حرامست
چو بر دست نام دوست غم
اگر سجده نمیکرد او از آن بود
نگرد آن سجده دعوی کرد آغاز
نه پذیر آن درو آن آستان هم
نگرد از لفظ آلوده هرگز
که توجه دوست ترداری در این
بماند تا بود در پرده جاوید
که هم از چشم خود دارم در غیش

احکامات

رفیق گفت با محسون گمراه
چنین گفت او که ای شوریده دین
چنین گفت او که من هستم از این
کسی بر سید ابلیس گامی شوم
هر الفات جن در جان نهادی
چنین گفت او که لعنت تیر است

که لیلی مرد گفت احمد الله
چو میوزی چرا گوئی چنین تو
نه بدم تانه پسند هیچ بدخواه
چو ملعونی خویش گشت معلوم
چو گنجی در دامن سخاوت نهادی
ولی او را نظر بر جا گاه است

نظر باید در اول بر نشانه
توان ساعت از آن ترخورد

که تا تیر از کمان گرد و روان
نظر گر چشم داری بر نظر دار

حکایت

بزرگانی که پسر بر چرخ بودند
سعادت را بریشان کرد و روی
ز شهر و مال ملک و منصب جاه
چو نوبت با ایاز آمد کسی گفت
چه خواهی آرزو گفتا که یک چیز
من آن خواهم همیشه در زمانه
اگر این آرزو دستم دهد هیچ
بد گفتند ای محروم ماند
تو پشت پای خواهی آرد خود را
تن خود را پسر خواهی نشانه
زبان گشاد ایاز و گفت آنگاه
مرا اگر عالمی براحت تمام است
که اول بر نشانه جمعه شاه
چو اول آن نظر در کار آید

همه در خدمت محمود بودند
که در خواهمید هر کس آرزوی
بسی درخواستند آرزو از شاه
که ای در حسن طاق و با سحر خفت
چو آن یک می خواهم من ذکر پذیر
که تیر شاه را با شمشیر
مرا هرگز نماند در پناه هیچ
ز جمل از عقل نامعلوم ماند
که می خواهی نشانه شاه خود را
کاس بر تیر گردی جاودا
نمازین سر نه اید ای قوم آگاه
نشانه تیر شد بودن تمام است
نظر می افکند بس تیر آگاه
در آفتاب رخسار آمد

شما آن رحم می بستید در دوا
ولی من آن نطفه بر نیم من از شاه
چو با شده نظر از پیش رفته
بر زخمی کی روم از پیش رفته

حکایت

چو شبلی را زیادت گشت تو نوا
فرو بستند در قیدی بزورش
گروهی پیش او رفتند ناگاه
بنظاره با ستادند در راه
بدیشان گفت شبلی سخن ساز
که چه قومید بر گویدم اینرا
همه کلمه خن و ستانیم
که ره جز دوستی تو ندانیم
چو بشند این سخن شبلی زیار
بر ایشان کرده حالی سنگبار
بسبب آن چون سنگت دیدند
ز چم سنگ از پیشش میدند
زبان بجاء شبلی گفت انگاه
که ای جمله بهم گذا ب و گراه
چو لاف از دوستان بود با من
نبودی ای حسیان پاکد ان
که بگریز ز زخم دوست آخر
که زخم او نه زخم او ست آخر
چو زخم دوست دید ای بس که سخت
ولی از زخم او صد مهرم سخت
ز حق زان مهل جبت او تا قیامت
که نا آن زخم او ماند تماست
بجان بند بر هر زخمی که اوزد
که گر از زخم بر جان زد نکوزد
الکر کذره عشق آید پیدار
بصد جان زخم را رودی خردا
نویند اری که زخمش را یگانست
هزاران ساله طاعت زخ آ

<p>هزاران ساله گرچه طاغتش بود قوی شایسته باشی در جدای غریزه افتد ابله یکس بشنو اگر این مردی ترا بودی زمانی اگر رانده و ملعون را هست چو لعنت میکنی او را شب رو</p>	<p>بها لعنت یکجا عشت بود اگر گویند تو ما را نشانی زمانی ترک کن تبلیس بشنو ز تو زنده شدی هر دم جهانی همیشه در حضور پادشاه است از او باری مسلمانان در آمو</p>
---	---

حکایت

<p>بپیش او رسید ابلیس از دود مرا سجده نکردی پیش آدم شدم بی علتی مردود قدرت کلیبی بودی، همچون تو آنگاه که کز گویم نیاید جز چنین است بود هرگز ترا یاد خداوند فراموشش کنم هرگز زمانی مرا مهرش درون سینه بست ولی از قول موسی در حضور است از آن لعنت زیاده گشت سوز</p>	<p>بسی موسی مگر میرفت بر طور حنین گفت آن لکامی همه دم لعنیش گفت ای مقبول حضرت اگر بودی در آن سجده مرا راه ولی چون حق تعالی اینچنین است کلیش گفت ای افتاده در بند لعنیش گفت چون بن مرابی چنانکه او را همی کینه بست بلعنت گرچه از درگاه دور است اگرچه کرد لعنت و لغزشش</p>
---	--

چو شیطان اینچنین گریست در را
اگر تو جادوی میخوایی امروز
بین تا چند که مار و ماروت
در آن چاهند دل بر خون و پای
چو ایشاند استاد زمانه
بیان کردم کنون بحر حلاوت
چو گوید اینچنین سحری توان
کشت

تو چونی ای سپرد عشق دلخوا
بلعنت شاد شو و نه بیاموز
بماند سرنگون بی آب و بی
شده از روزگار خویش محبوس
شده در جادوی هر دو یگانه
کز این بجزرت جادویدان کجاست
چنین باید شدن فی انجنان
کشت

المقالة التاسعة

سپرد سوم بکت با کمالی
که بکت جامست در کیتی نمائی
شنیدم من که آن جامی چنانست
اگر باشد بسی ستر نهائی
ندانم کان چه آینه است زیبا
بیکدم گر حجابانی باشدت روانه
چنین جامیم کرد و دست آید
شود ستر همه عالم عیانم

بدر را داد حالی شرح حالی
من آن خواهم نه فکرت پادشاهی
که در وی هر چه میخوایی عیان
دهد آن جامست از جمله نشانی
که در وی نفس آفاق است پید
دهد از جمله چون روزت خبر باز
سپهرم با بلند ی پست آید
بسپهری که من نادانم

<p>دست آن جامه دانه طالب آمد شبی بر جمله عالم سرافراز همه خلق زمین در چاه بیستی بمانی جاودانه در تنبسته</p> <p>که خلیک ذره بی منی چو غورشبه که چون رگت نه بر فرق آره که چون نیم زار بری هم سرانجام خواست باد در چاه او فادان</p>	<p>آید گرفتار که جامت غالب آمد نه تا چون واقعه آتی از همه راز نه خود را تا فلک آن چاه بینی ز عجب چاه خود از خود شوی پر</p> <p>آرد پیش داری جام جمشید چه گرزان جام بیستی ذره ذره نداری هیچ حاصل چون نیم از جام چو هست این جام در چه او فادان</p>
--	---

حکایت

<p>به تیزی با سپه میراند یکروز قنده قصه را در عصای از آن فریاد رس فریاد میخواست نکردش التفات و رفتن حاشا</p> <p>که بود افتاده در جانی بگرداب برای او عصا کردی نلونا بر آئی تواز این گرداب این چاه وزان چاه ملا آنسان برستی</p>	<p>مگر سلطان دین محمود یکروز بره در بهیه را دید جان ز دست ظالمان زود و میخواست چو دید آن پره زن شاه عالی</p> <p>مگر محمود آن شب دید در خواب همی آن پیرزن گشتی پدیدار بد گفت که دمی در زن ابشاه زومی شد در عصای ال دمی</p>
--	---

چو آمد روز دیگر شاه رخت
و گره پیرزن را دید رخ
عصا در دست و شمشیر گرفته
بخت از جای شاه خواند او
بلشکر گفت گردوش او نبودی
عصای او چو شد آویز گاهم
شمار نیز میخواست امرو
ز نید اندر عصای او همه دست
در افکندند لشکر خویش در هم
ز هر سوی در آمد هر زمانی
نشسته بیزن بر تخت آن شاه
عصا در دست و دست آویز کرد
چو سوی زان عصا پشتش قوی کرد
شش گناه که نال ای زال مبین
بجز خویش نایک چوب یاره
سی خفته از بهر تو در کار
زبان گن و زال گفت ای شاه

۱۵۶
از آن خواب بهانه تامل بخت
که میباید برای داد از دو
چو باز گریه چشمش نم گرفتند
بیش خویش بنشاند در
شک برگ جانم در بود
خدا صی داد از کرد اس و جاهم
که گردید از خدا جاوید و فرود
دست آویز شاه اینست پیوست
گرفتند آن عصا در دست محکم
برای آن عصا حلقه جانی
گرفته او عصا در دست انگاه
بسی بازار از وی تبر کرده
که در دین چون عصای موسوی کرد
تو پس بی قوتی و حشمت چندین
چه خواهی کرد چندین شتواره
تو نتوانی کشیدن این همه بار
اکی کو بر کشد مسود از جاه

همه کس را تواند بر کشید ن
 کسی کو بر کشد از چاه قلی
 چو اینجا شاه بخشان کم زنانشند
 چرا باید چنین مغرور بودن
 ز هر دوی قحالی سینه خوردن
 ز هر عسیری برای لاف لا غیر
 تو همچون کافر درویش مانی
 نمیدانی که چه در پیش داری
 اگر چه لام الف دستار بندی
 که چون دستار بند لام الف دار
 دلت را نیست ز آن دستار آگاه
 سرفرو چون شمیم گاه سود است
 قصب برفق چیدن چه سود
 نو در دنیا بمقراضی نشین خوش
 چرا جای و مالی در خور است

را خوان سخن ننوان شنیدن
 ز مثنوی بسته کی گردد بجایی
 همه یاری ده شامان زنانشند
 بجهولی چنین مشهور بودن
 ز هر شومی زیانی نسیر کردن
 تا حسیری ز هر دوی و لا غیر
 که هم در خلق و هم در خویش ماند
 از آن پروای ریش خویش دار
 بسی بزدان که تو ز آرنبدی
 الف لام و حلیا است و ز ناز
 که در نابوت آن چنید ناگاه
 سر نابوت را دستار زیبات
 که آخر در کفن حمید زود است
 سزای تو دهد معراض آتش
 که او تا و اسپین دم هم بر تبت

چو آن تو نخواهد بود، هیچی
 چرا پس چون کفن در خود بیچی

حکایت

کار بھول چو پی داشت درست
 بد و افتد ای مرد پر آشوب
 چندی گفتند او که این قومی که رفتند
 از این گفتی سرای و مظهر
 از این گفتی که ایات نیست بخرم
 خدا گفت این همه دعوی روا نیست
 جویایان حمد آن خویشتن گفتند
 از اینسان میزیم من بخور و خوا
 چو انجام همه بگذاشتن بود
 کسی حسیع چنان چیری چراورد
 چراور عالمی بسدی دلت را
 و در دار و جهان همچون باطلی
 بر آن ده گرخواهی رفت بشیار
 زمین را اگر بفتد شامگاه
 اگر چه نیک و شن چشم ماهست
 زمین را چون عمل نیست با ماه

که بر سر کوز میزدند که شکست
 چرا این نور مار اینی خوب
 دروغ بی عدد گفتند و خفتند
 که آن گفتی که ای بابا ز زمین
 که این گفتی که ای کبابغ و زرع
 که میراث من است آری تو نیست
 شد و ترک من خویش گفتند
 که بودند اینهمه ملکست کذا
 کجا دیدند از آن پند استند بود
 که باید بر پیشانی زنا کرده
 که آخر خشت خواهد زد گلت را
 از این در تابدان در چون باطلی
 فردا فتی بد و زخ سرنگو سار
 کند تار یک مه را در سبجای
 بهیش آن مین آب سیاهست
 چه پند اندک در وی میکند راه

بیکدم چون خان نوری سپید کرد
تبه گشتی و روی آن ندارد
نگون ساری تو هر روز بیدار است
تراکاری که از روی هم جانت

بجری هم تراواندسته کرد
که به گردد از این امکان ندارد
که جانت راهمه آفت ز خویش است
بدست خویش کردستی عیانست

حکایت

خوم نیت میدانست آن شاه
شود بچاره در دست بلایی
چو کرد از سنگ خار خانه رست
چو در خانه شد آنرا به وزنی بد
بدست خویش روزن کرد بدیده
بنوازش سیح ره گشته آمد
در او بزمی بده انگشت از پیش
از خواهی که پست افنی بیک لگا
لوگرتک خود و عالم نگوئی
چو باقی نیت خور و خفت آخر

شد آگه کو فلان ساعت فلان ماه
بکوه القصه آنرا نیک جان
نگهدارنده بسیار درخواست
ز روزن خانه را چون و شنی بد
که تا در خانه تنها ماند محبوس
تا آخر تا که دم زد گشته آمد
نیاری شد بده انگشت در پیش
ترک نمود باید گفت ناکام
چو مرگ آید بگوئی هم نگوئی
چو مرگ آید چه خواهی کرد آخر

حکایت

چنین گفت آن پاکیزه ذائقه

که گریه بد کسی از حق و فاقه

باول روز ماتم داریش تو
 ز ماتم تا بهفتم سبگذاری
 چو آخر روز باید کرد تسلیم
 همه تن گشود چون تار بابت
 ندیدی وقت رفتن بار هیچ
 ولیکن چون سوراخ آورد روی
 که نماند ز سر آن هیچ عجبی
 تو هم کوهی ز خود بخل پس آنکه
 که در گور تویی گم کرده مانی
 به پنی خلق رانی پاو نی سر
 الف چون مستقیم آمد بکوفی
 تصرف چیست در صبر آریدن
 تو کل چیست پی کردن زبان را
 فنا گشتن دل از جان برگرفتن

دوم روز و سوم هم داریش تو
 چو بهفتم بگذر دهم نثاری
 چه می عجبی در اول کیر تسلیم
 گر بگیری نیست ممکن هیچ جا
 که در ره میرود پرتاب پر هیچ
 در او کوهی نماند بکشت سر روی
 نیاید راه در سوراخ هیچ
 سوی گورت برو آن استی
 چو کوران از برون پرده مانی
 ز لوری زخم خورد و ماند بر در
 چنان باید برای العین صوفی
 طمع از حبله عالم بریدن
 ز خود به خواستن خلعت همچو این
 همه انداختن آن برگرفتن

حکایت

ملر سیفت در بغداد مجلس
 بر رفت بر تر از افلاک سیفت

شقیق بلخی آن شیخ مدترن
 سخنها در توکل پاک سیفت

مردم گفت در باب توکل
که من در بادیه دلشاد رفتم
ز مال و ملک با من بگذرد
در آمد شد چو دل در غیب دارم
بکعبه رفتم و باز آمدم شاد
جوابم گرم خود از جای برخاست
در آمدم کان درم بستی توکل
لجاء بود این توکل آن زمانست
تو آن ساعت مرسوم من بودی
شقیق آن حرف چون شنود از او
بدراد انصاف کین حجت عجا
در این دیوان درم در می نگیجد
چو آنجا نشسته را شستن روا
بسی خون خورده آن سرشته او
رنا کن در میان خاک و خوش
عجب کاری که آن درویش دارد
عجب کاری که تا مرده نگردد

قوی باشم دوم اندیش از دل
توکل کردم و آزاد رفتم
که آن در حید بن با من بهم بود
هنوز آن بکدرم در حید دارم
که سولی درم حاجت نیفتاد
بدو گشاکه بشواین سخن است
لجاء بود اعتماد جانت بر غیب
بر افکند آن درم در صد گمانست
و گو بودی بر او این نبود می
بمنبر بر فرو لرزید از و می
چگونه حق بدست این جوانست
که مولی نیز هم در می نگیجد
که از خوش کفن سازی خطاب
کنون چون شد بر از می گشته
که کلکونه چنین باید کنوش
که کلکونه ز خون خویش دارد
بر او یک پیر من پرده نگردد

حکایت

مردیوانه پر شور برخاست
 کاهی پیرهن در تن ندادم
 خطابی آمد آن پخوشتن را
 زبان بگشاد آن مجنون مضطر
 که تا اول نمیرد مرد عاجز
 باید مرد اول نفس و عود
 دلاگر گشته این راه گردی
 ترا می گشته خونین پیرین بر
 چو تو خونی و خاک از پاتی تافق
 هر آن که شیر آید پدید
 بگرداند خونش را کفائی
 چو آفتاب ز تو بر خون خوردن آید
 کسی نودر میان خاک و خونت
 اگر تو به یکس دانی که چونی
 خون و خاک آنکه پاک گردی
 چو بود کار تو خراشت مسوزی

برهنه بد ز حق کرباس میخواست
 اگر تو صبر دار می میندازم
 که کرباست و هم آنکفن را
 که من دانم ترا ای بنده پو
 تو ندیدی هیچ کرباسیش هرگز
 که تا کرباس بایم از تو در گور
 بس که مژنده الله گردی
 مناسب کو کفن خونت کفن پس
 میان خاک شود در خون شد غرق
 به بند خون حیضت بر سر کا
 که تا خون میخوری و شیر دانی
 چو آنجا است بجاک آوردن آورد
 چرا بر میکشد چون برنگوشت
 بهم برشته شتی خاک و خونی
 که خونی میخوری تا خاک گردی
 نه ز نفس بر تو افتد سایه روز

حکایت

کسی گفتش چرا گریه چنین را
 که نادل سوزدش برین زمانی
 کسی کین گوید او عاقل نباشد
 که او دار دهمه دلها همیشه
 چگونه دل ندارد این چه حیرت
 بد و نیک بلند و پست را اینجا
 دل تنها نمیکویم همه چنین
 از آن جا میتوان کردن روایت
 که قوم سامری را سرنگون کرد
 ز روح الله حیات عالم آمد
 بد و نیک بلند و پست را اینجا
 که اندر تنگنای آب و خاکی
 چو گنجی در خراب آب اگر دی
 بدل باری بختی پیوسته باشی

کلی دیوانه می بگرفت بسیار
 بگریه گفت از آنم خوشفتانی
 یکی گفتش که او را دل نباشد
 جوابش داد آن دیوانه پیشه
 همه دلها چو او دار دیگر گفت
 همه چیزی که اینجا هست را اینجا
 پس این دلخامی باز اینجا بود نیز
 ترا اگر خیر و شر آمد و اوایت
 بین با خاک جبریل از چه خون کرد
 ولی چون باد از او در مرغم آمد
 بدان کلی که خیر و شر از آنجا است
 تو دانی بچند از قدس باکی
 اگر تو زین خراب آید اگر دی
 همین جا اگر چه زین دختنه باشی

حکایت

بدیوانه ستان شد بگای

درآمد واسطی را انتباهی

بی دیوانه را دیدم دست
 ز شادی چو شندی بر فکده
 بیاسخ واسطی گفت این ره دور
 چو در بندی تو این شادیت از خیر
 زبان بگشاید پس شیخ مجنون
 دلم در بند نیست و اطمینان نیست
 یقین میدان که این مشکل قنایت
 دو عالم حبیب بحر نمی آید دل
 بحر سینه غم شوز با سینه
 چو باند صد جهان در دل نهانت
 زمین و آسمان اینجا بسینی
 نمیدانم جهان در تو همانست
 جهانی در تو اخلطست و مهتاب
 در آن عالم نباشد مرغ اریص
 نباشد انجمن آنجا ز زنبور
 نه آنش کس آید مرغ بریان
 و سایل چون زره بر خیزد آنجا

که گاهی غمزه زد که دست بردست
 میان رقص یعنی بر جعبه ده
 میان سخت بندی مانده مقهور
 نه اخونده از ادیت از حقیقت
 که گرد در بند دارم پای اکنون
 چو دل بگشاده دارم صدمه
 که گریستند پایم دل گشاده است
 تو در بحری مسانده پایم در گل
 که تا در خویش کم بینی حجاب
 که تا در چشم آید صد جهانست
 که تو هم آن جهانی و هم ایمنی
 بجای تنگ دکان یک زمانست
 بسته هفت اقلیمش به غف آب
 سرای حسد و آنکه جور را حیف
 نه تیر از بر بود نه می زانگور
 نه از پنجن بر آید طبع الوان
 ز بسجی آن همه میریزد آنجا

با تو سرجه را با بی خرید
بچشم خرد منگر خویش را
تویی جمله ز آتش چند تر
چو دل اینجا ز عشق او بسوزد

شود بر آرزوی تو پدیدار
بدان هر دو جهان جز جان و تن را
دلت عرش است و صدرت بهشت
لجبات آتش کند دوزخ منور و زی

حکایت

گر یک روز در بازار بغداد
فغان برخاست از مردم بیچار
ز ره در پیره زالی بستلانی
کسی گفتش مرود یوانه تو
زنش گفتا توئی دیوانه بی من
با خر سوخت چون آتش جهانی
بد و گفتند آن ای ال مسافر
چنین گفت آنکه آن زال فروتن
چو سوخت از عجز دل دیوانه ام

بغایت آتشی سوزنده افتاد
وز آن آتش بغایت شد پدیدار
عصا در دست بمآمد ز جانی
که افتاد آتشی در خانه تو
که حق هرگز نسوزد حق نه من
نبود آن زال را ز آتش زیانی
بدان که چه بد استی تو این را
که یا خانه بسوزد یا دل من
نخواهد سوخت آخر خانه ام را

حکایت

چو سنگ آهن افتاد در کار
چو آمد سوخته که نسوز میرست

ز هر دو آتشی آمد پدیدار
زمان گشتا آتشی گفت او حجت

بوا بش داد انجا سوخته باز
 پس آتش گفت کارم روشنائی است
 جوابش گفت ای سوخته خوش
 مرا تو سوختی در روشنائی
 چو نیر جو سوخته من از تو ام را
 چو صدق سوخته بشنانت آتش
 و گرتو نیز پیش از تو بوزی
 شریعت گفت چو سوخته من از تو
 که خشت پخته گرچه از زمین داد
 چو خشت پخته خشت آتشین است
 چو شریعت نقد رجاء ندارد
 چراغی که چشم آید همچو چراغ
 چراغی که در حق نازنین است
 اگر چه در مشقت می بود زیست
 اگر برگ گل افشد با بر

که هست این آشنا و یار و از
 بتاریکی تراجه آشنا است
 که تاریکی از که ام آلا ز آتش
 کنون کوئی نداری آشنائی
 بلطف این سوخته خود را نمود
 از عالم دست با او کرد در کش
 که اینجا سوختی آنجا سوزست
 منه در کو خشت پخته آنگاه
 او لیکن است خشت آتشین داد
 شاید که بر آن که اهل دین است
 برای آتش هرگز ندارد
 کند پرموده حالی یا سمن
 شالش چون چراغ آتشین است
 زمانه از کت و چپاره ترکست
 ز ما کس نه بینی سپنوا تر

حکایت

ز خواجه بوعلی آورد او قفل

چنین کرد آن کوچه آن کوچه

اگر مردی را حد افرد ای عشر
چو مر آن نامه سنجید ساعت
زبان بجاید و گوید است
خطاب آمد که من عشاق خود
بدونیک تو کم انگاشت جبار
چو برخیزد بهانه از میان
و گزینت نمی باید چه سیج
و گز وحشی صفت در پیش آتی
چو مارا ناب برگ گل نباشد
چو باشد پیشوای مرد مطلق
به چون از نامه گفتی و شنودی

دهد نامه که بن برخوان و بسگر
دور رویه محصیت بنده طاعت
نوشته نیت در نامه چه خواهی
بنامه در نیارم نیک و بد را
بهشت و دوزخ تو هم کم انگا
تو مارا ما تو اما حبا و دانه
همه ما و همه ما و تو سیج
دهندت نامه تو با خویش آتی
بر جزوی حساب کل نباشد
نخواهد نامه بر خواندن ز ماحق
شوی گسخت از معنی بزودی

حکایت

پنن نقل دست است از پیمبر
رای بنده بیا و نامه برخوان
بنده نامه بر خواند سر بر
در نامه بنید جز سیاهی
وزخ میروم زین عمر تاوان

که گوید حق به شخصی روز خشر
که تاجه کرده عشری فراوان
بنید جز معاصی هیچ دیگر
زبان بجاید و گوید الهی
خشر گوید که شست نامه بخوان

چو پست نامه بر خواند تکبیر
 که در نوبه پشیمان گشته باشد
 بجای ده بدی دانده راز
 بدی را چون پشیمان گشته باشد
 همی چون این به بند نادارد
 بحق گوید که ای فتیوم مطلق
 که دارم زین کس من پیش و بسیار
 بگوگان بر من مسکین نویسند
 که تا چندانکه بد کردم ز آغاز
 که گرچه من گناه را زود کردم
 پیمبر از چنین گناه و کردار
 پس آنکه گفت با دارنده پاکت
 ز سیری کان میان خاک پاکت
 که میداند که این تعجب چیست
 ترا در پیش چیدین پیچ پیچ
 که تو معشوق بودی این از آن کرد
 هزاران پرده اسباب بنهاد

چنین باید نوشته آخر کار
 همه در و پیش در مان گشته باشد
 بداده باشد سن در نیگونی باز
 خداده نیگونی بنوشته باشد
 زهی بنده که چون آزاد کرد
 ندیدم از کرام الکاتبین حق
 که بنوشته بر من آن دو هشیار
 بی چون آن نوشتند آن نویسند
 بهر یک ده نیگونی میدی باز
 بفضلت برگناهیم سود کردم
 بختید و شدش دندان بدیدار
 زهی گستاخای این کعبه خاک
 اگر که شوی بیم هلاکت
 چنان سرعجب است را سبب چیست
 نه زان آمد که یعنی هیچ هیچ
 که از چشم خود و خلقت نهان کرد
 درون جمله تحت خواب بنهاد

آنکه تا معشوق زیر پرده بر تخت چون توان دید مژگانهای معشوق له جلوه دادن معشوق هرگز	نوازد خفت بی غیری ز بهیجنت چنین بستر که باشد جای معشوق سست نیست پنجان باید از عزت
---	---

حکایت

مگر سلطان دین محمود پیروز بنود اینجا یک حاضر ایست سی راسه برای او فرستاد بیا این جا یک عرض سپاست رسول شاه رفت و گفت آن روان شد مردمانزدیک محمود چنین گفت که دیدم می نیاید بد و گفتم بیا چون شاه پیروز مرا الفبا بگو با شاه کز بزد مرا که عرض خواهی داد و کرد	سپه را خواست دادن عرض خود طلب میکرد شاه حق شناس که شاه اینجا برای تو فرستاد عرض این عرض آن روی چو ماه است جو این داد ایاز سپهر باز شش گفت اندیدی وی مقصود جو ابی زو شنیدم می نیاید سپه را عرض خواهد داد آن امر که کس معشوق ندهد عرض هرگز بده جز عرضه بر خویش و دگر نه
---	--

المقالة العاشرة

که خب جاه مطلوب کار است	پس گفتش گرت از جاه عمارت
-------------------------	--------------------------

چو چشم از مصیبت از جاده بر چست
 ندیدم در زمانه آدمی سازد
 نه هر نوع از مودم من بسی را
 که این هر دو کسی را کشت یکسان
 ولی چون آدمی در عقل باشد
 پدر گفتش در این شوریده زندان
 اگر خواهی بلندی برتر از ماه
 بهیر گفت کاخ و صف مستور
 بلا شکست حب جاده حب است
 اگر چه در ره حق خالص خاصی
 چنان از تو بر آرد جاده دودی

که دیدی له ر و از جاده بر تافت
 ز حب مال و حب جاده آزاد
 که چون گاشن نشد گلشن کسی را
 بود آن شخص حیوانی نه انسان
 خرمی نبود بجا پس نقل باشد
 بپایست میتوان شد از بلند
 توان از طاعتی یابی نه از جاده
 که آن از مغرضه یقان شود و دو
 تر این جاده حبست پس وبال
 ستوی گر جاده یابی مرد عاصی
 که نبود از تدارک هیچ سودی

حکایت

مکررات روز سحر شاه عالی
 نباید کار آن با کار این است
 کسی گفتش چرا خاموش بودی
 حواش و ادبش عباس آنگاه
 جهانی پر از شاخ تند دیدم

بر عباس آمد جامی خالی
 چو مخنی پیش او نشست بر خاز
 که فی کفنی حدیث و فی مشنود
 که چشم آن زمان کافراد بر شاه
 بدستم و انکلی پس کدر دیدم

<p> اندیدم چاره جز خاموش بودن ز جاه آخرت ناشادمانی شود مال تو مار و جاه چاهست جو شست آتش این دنیا بصد لون چو موسی دست آوردن با تشر عذاب آشت صدگون باشد دیدم هر عضو تو بر تو گواهی کز اینجا آنچه بردی آستانه همان پوشی که اینجا رسته باشد همان باشد که اینجا بود با تو مگر شادی بری با خویش ز اینجا تو هم بار خود اندر دوش گیری اگر یک ذره باشد حسابست اگر اینجا من مگذر یکبار </p>	<p> از آن داسکینارستم درودن تو کز از جاه دنیا شادمانی چو گرد تو در آید مال و جاهت دل تو چیست موسی نفس فرعون اگر جبریل فرماید بدو خوش ولی گوینده کو فرعون باشد که گرد طاعتی گرد گستاخ نه اینجا کفر و نه ایمانست باشد همان مردی که اینجا کشته باشی تر اینجا ز این سودا تو بیا اینجا و بیا برو اینجا اگر در بر گردی نومه میرزا چو یکت ذره عالم حجابست قدم بر جای و سرگردان چو رگ </p>
---	---

حکایت

<p> کسیم از دوستان خویش نماند که دل میسوزدم از آرزویش </p>	<p> بحی گفت اکلیم عالم آرای که تار و تنش شود چشم برویش </p>
---	--

خطاب آمد که ما را اهل دردی
 نه او از خاصگان در که ما است
 روانه شد کلیم از بهر دیدار
 نماده نیم خشتی زیر پسر در
 هزاران مور و زنبور و کس نیز
 سلامش گفت موسی گفت انگاه
 بدو گفت ای نبی الله شتاب
 چو موسی از پی کوزه روان شد
 چو آب آورد پیش موسی بایک
 کلیم الله تعجب کرد و برخاست
 چو باز آمد دریده بود شیرش
 زبان بگشاد کامی دانده را
 کجا سر رشته این سر توان یافت
 بگوش جان حق آمد خطایش
 همان بهتر که چون هربار این بار
 لباس او چو مادادیم پوست
 کنون چون اسب آمد بدیدار

بصدقی در فلان وادی است مرد
 شبان روزی سگوش در ره ما است
 بید آن مرد را مستغرق کار
 پلاسی تا سر ز الو بهر در
 بر او گرد آمده از پیش و پس نیز
 که گریهست بچیزی میل در حواه
 مرا از کوزه ده شربت آب
 بیکدم از تن آن تنه جان شد
 بمرده دید او را روی برخاک
 که تا کر باس گور او کند راست
 دلش خورده شکم زو کرده شیرش
 گلی را تربیت دادی بصدناز
 که سرتونه دل دید و نه جان یافت
 که چون هربار مادادیم آبش
 ز دست ما خور و آب جگر خوار
 چگونه موسی ارد در میان است
 چرا کرد التفانی سوی اغیار

چو دید از حضرت چون با عزیزی	ز غنیمت چرا سبوح است چیریزی
چو پای غیر آمد در میان	ر بودیم از میانش بودانه
ولی تا باز ندید آتشکاره	حساب آن بدست و خشت پاره
بعتر عزت ما قدر موی	ز ما بویش از هیچ سویی

عزیزا کار آسان نیست با او
سخن جز در دل و جان نیست با او

چو نتواند کسی بر جان قدم زد	میرای کسی نتوان شمع زد
فلک را در صفش مشعر خود را	نه بی پر است و هر خنی کرده گردا
بر حضرت جو صد بوند باشد	ترا پیوند اصلی چند باشد
چو در خود بیک چندین سنگ	چگونه بر فلک باشد درنگ
چو ز بخیرین بر پای باشد	کجا بر آسمانست جای باشد
چو بر خیل سر گمان افتاد است	چه جشاید ز سنگان سهرت
کجا لایق در قدس پائی	که ام الکاتبین اگر م خلای
جمالی کان بزرگان اسباحت	چه جای ساکنان تراحت
نه هر جان بدان ستره یابد	نه هر کس ای سیران جاه یابد

که در عالم هزاران جان در آید
که تا کت حاد در راه بهتر آید

حکایت

چنین گفتند کان بدت که اروج
 شمارده تن سالی سه چهار است
 چنین نفیست کان جانهای عالم
 جمع آن جمله را پیوسته کردند
 پس آنکه از پس جانهای بیکبار
 چو آن جانها همه دنیا بدیدند
 و ز آن قسمی که مالد آنجا که بار
 چو این قسم ای عجب جنت بدیدند
 پس آن قسمی که مالتی مانند در
 چو این قسم دیگر دوزخ بدیدند
 بمانند اندکی زار و فاج بر جای
 نه دنیا را نه جنت را گزیدند
 خطاب آمد که ای جاهای مجنون
 هم آزادید از دنیا و جنت
 چو میساید شمارا در ره ما
 غروشی زان همه جانها برآمد

در او بود آفریده پیش از اشیاء
 که هر یک از آن چهار او هزار است
 در آن مدت که بود از جسم خالص
 بیکت صفشان بهم در بسته کرده اند
 برای العین دنیا شد پدیدار
 زده جان نه سوی دنیا دویدند
 بهشت افتادشان بر راست آنجا
 زده جان نه همه جنت گزیدند
 پدید آمد ز پس دوزخ حاکما
 زده جان نه ز دوزخ در رسیدند
 که ایشان را نمائند از هیچ سودا
 نه از دوزخ سر موئی رسیدند
 شما اینجا چه میخواهید اکنون
 هم از دنیا شمارا انداخت
 که لازم شد شمارا در گه ما
 تو گفתי عمر بر دنیا سر آمد

اخوانیم ما دیگر همه هیچ
 طالب آمد که گر خوانان مانید
 می چند آنکه موسی جانور است
 گر چند آنکه دارد طره باران
 زون زان پیش از ریخ و بلبل
 سکت سازم هزاران آتشین
 و آن جانها خطاب حق شنیدند
 به جان مافدای آن بلا باد
 بلای تو بجان ما باز گیریم
 چه ما بر جاننش تری در میانست
 صاحب تر آن در که جزا نیست
 چنان کار و روح میدانند نیکو
 دیگر تا پرده آن روح باشند
 چو موسی را بره در میکشند
 همه از روح اگر چه یک صفت اند

تویی حق ایقین دیگر همه هیچ
 همه خوانان انواع بلا شد
 دیگر یک بیابان سرسبز است
 دیگر چند آنکه برگ شاخساران
 فرو ریزم هزار می بر شمعان
 بنم تان هر زمان در سر زمین
 از آن شادی خوشی برکشیدند
 نما هیچ آن تو میخوایی ببا باد
 نه یکدم جاودان ما باز گیریم
 کمان سر بر نه جانی چنانست
 ز سر معرفت آگه جزا نیست
 ولی بیک روح را دارد از آن دوست
 برای او همه مجروح باشند
 سر عبده هزاران تن بریدند
 ولی مقصود اهل معرفت اند

حکایت

زنان مصطفی بکت روژ با هم
 بر سیدند از او کی صدر عالم

ترا در می تواری با پستردوست
 پیمیر گفت ای قوم دلش رو
 که تا فردا بلویم آئینه دامن
 چو شب شد پتو روز به تار یک
 نغانی هر زنی را خاتمی داد
 ز هر زن حجتی بستد بیکدم
 پس پرده همان میدار و آنرا
 باختر چون در آمد روز دیگر
 بر رسیدند از آن یاسخ دلربا
 که آنرا دوست تر دارم بعالم
 زنان چون این سخن از وی شنودند
 ناله کردند در یکدیگر آن گاه
 جدا هر یک ز ستر او خرداشت
 اگر دل خواهدت ای مرد جانان
 نواله از جگر کس شاد میباش
 که تا تو خون ننوشی در جدائی

اگر با بلوئی حال نیلوست
 شمار اصبر باید کرد امروز
 جواب جمله من بد هم تو انم
 جدا آن هر زنی را خواندند و یک
 برای هر جراححت مرهمی داد
 نگوید با کسی دیگر ز حشتم
 برون نگذار و از پرده جز آوا
 رسیدند آن زنان پیش پیمیر
 زبان گستا و پیغام بر تجمار
 که او را داده ام در چند خانم
 همه یحسان هم ستادی نمودند
 از آن ستر کس نبود البته آگاه
 ولی با عایشه کار در گودشت
 که کاری با سترت در پرده راز
 ولی در خاک خون از او میباش
 بنایی ره بسز آشنائی

مگر چون رابعه صاحب مقامی
در آن کیفیت او از پامی نشست
چو گرسنگی بزی پایش آورد
یکی مستوره بودش در حوالی
مگر شد رابعه در درد و داغی
چو باز آمد مگر یکت گریه ناکا
دگر باره برفت از بهر کوزه
چو باز آمد بمرده بد چرخش
بنار یکی بلبک او برد کوزه
بفتاد آن زمانش کوزه از دست
زدل آبی بر آورد آن جگر سوز
بصد گرسنگی میگفت الهی
فلندی در پیشانی مرا تو
خطا بآید که گراین محطه خواهی
ولی اندوه چندین ساله خویش
که اندوه من و دنیا محال
گرت اندوه ما باید همیشه

نخورده بود بکفست طعانی
صلوة و صوم بودش کار پیوست
شکستی سخت در اعضایش
طعامش کاسه آورد حالی
که تا در گیر از جانی چراغی
فلنده بود بست آن کاسه در آ
که بگشاید باب صرف روزه
ز سوز آن چو شمع شد دماغش
که تا بگشاید آن دلشگ روزه
جگر تشنه ماند و کوزه بشکست
که گوی گشت عالم آتش افروز
از این بیچاره مسکین چه خواست
بخون در چند گردانی مرا تو
به تو بخشیم از نه تابما هست
زدل بیرون بر میت این منیدیش
نیاید راست در یکدل بصد سا
مدامت ترک دنیا باد پیشه

ترا هست این یکوی آن نیست که اندوه الهی را یگان نیست

حکایت

مگر شوریده دل بملول جدا
 پیانی سنگت میانداختدش
 چو عاجز گشت سنگی خوردار را
 کز ایمان خرد اندازید سنگم
 که گریایم شود از سنگ خسته
 چو سنگی سختش آخر کار گشت
 چنان زان سنگ خون بخت از دل
 برای آنکه تا برده از ایشان
 رسید قصه در بصره شبانگاه
 بکنجی در شد آنجا گشته بود
 بمیدانت شد با کشته در خواب
 چو دیگر روز خلق آمد پدید
 برش ملول را دیدند بر پای
 چنین کردند حکم آنکه بیکبار
 بدو گفتند ای سنگ از کجاست
 ز دست کوه دکان آمد بفریاد
 ز هر سوئی بتک میبار خندش
 بدیشان داد خواهش کرد آنگاه
 ز سنگ مه مگر دانید لنگم
 نمازم دست ندید جز بنشسته
 دلش از درد آن یروز بر شد
 که خونین شد ز درد او دل سنگت
 ببصره رفت لنگان پریشان
 برای خواب بکسوفت از راه
 میان خون گل آغشته بود
 همه جامه زخونش گشته غرقاب
 بدیدند او فاده کشته زار
 ز خون آغشته کرده جامه و جا
 که بملول ای عجب کردست اینجا
 که در قومی نه بینیم آشنائی

من از بغداد گفتم اینچرا رسیدم
 مرا از کشته روشن گشت آنگاه
 بدو گفتند از بغداد شبیدیز
 دو دستش سخت بستند و بردند
 بدل میگفت مجهول جگر سوز
 ز سنگ کو دکان جگر بخنی تو
 ببغدادت اگر تسلیم بودی
 با خورشاه کردند آگاه
 بزیر دوار بردند آن زمانش
 رسن در حلق او چون خنجر افکند
 بزیر لب گفت آگاه راز
 فغان در بست گفت او میگفت
 چنین بازی کنون من بر تنایم
 بردند آن دو تن را تا بر شاه
 شه بصره زدیری گاه میخواست
 بروی او بسی بود آرزویش
 ز رشت حیدر انچه آهشتا

بر این شسته ختم آرمیدم
 که روشن گشت عالم در سحرگاه
 بصره آمدی از بهر خونریز
 بزدانان بی شفقت سپردند
 که مان ایدل چه خواهی کرد امروز
 ولی اینچا بخون آویختی تو
 بصره کی بجانب بیم بودی
 هزار می کشتن آمد امر شاه
 نهاد آن مرد ظالم نرد بانس
 بیالاکم در سوی خداوند
 بخت از گوشه چون پاکبازی
 من کشته مرا کشتن ز راهست
 بیک بازی دو خون می بر تنایم
 وزیر شاه حاضر بود آنگاه
 که با بھلول نیشند می رست
 ولی هرگز ندیده بود رویش
 حودده بود شاد شادی هر فرخا

زبان بخت د کامی شاه مبارک
 شه از شادی بخت از جای جای
 سرور ویش بوسید و بصدنا
 چو حال قاتل و مقتول گفتند
 شه بصره نغمه نمود آفرینان زود
 بشه بهلول گفت ای شاه عاز
 معاذ الله که خون او بر بری
 چو او برخواست از صند که او داشت
 برای جان من در بخت جان
 اگر خواهی کشت او را نکو نیست
 اگر چه عاصی است اما مطیع است
 بزرگان چاره آفرود کردند
 برسد از جوان شاه زمانه
 چه افتادت که ترک جان بگفتی
 جوان گفت که دیدم از دانا
 دنان بگشاده و آتش فشان بود
 مرا گفتا که بر خیز و بگور است

اگر بهلول میخواست ای تو اینک
 به پیش رخ بکش کردش جای خا
 قبولش کرد و بخت اندش بصدنا
 و زان پس قصه بهلول گفتند
 که باید رخت خون آن جوان زود
 اگر سوزد لم را کار سازی
 که گر خوش بر بری بر بخیز
 فدای من شد از بهر نکوداشت
 چگونه خون توان رخت این جوان
 بجای او منم این کار او نیست
 برای آنکه بهلولش شفع است
 همه خصمانش را خشنود کردند
 که چون برخاستی تو از میان
 نرسیدی سخن آسان بگفتی
 که مثل او ندیدم هیچ جانی
 که سنگ خاره از او هم جان بود
 و گونه این زمان گردی کم و کاست

بخت در کشم در یک ثان من
 بمانی در عقوبت جاودا
 ز هول و بیم او از جای خستم
 پس از مهلول و مسدود جاندا
 چنین گفت او که دست از جان خستم
 بر آورد دم سر و گفتم الهی
 مرا کرده توئی اینها بیکبار
 من از تو خون بها خواهم نه ایثا
 ترا گیرم و اگر کس را ندانم
 چو گفتم این سخن در پرده را
 با و از من فرو آورد از دار
 اگر چه از محبت حق تعالی
 بخونم گر بگردانید اول
 چوناکامی مراد پیشگاهست
 ولیکن تا تو مردی غیر بینی
 ز یک جایست هر دو که رفتند

بدارم در درونت جاودان
 کست فریاد نرسد در زمانه
 بجستم آنچه کردم تا برستم
 که تو باری چه گفنی بر سر دا
 هلاک خویش حالی شد درستم
 از این بکین بدل می چه خوا
 اگر خواهند گشت اینجا ابردا
 چه گیرم دامن شتی پریشان
 که از حلم تو خالی نیت جانم
 جوان برخاست پس در داد آوا
 بپاسخ برگرفت این پرده از کا
 مرا شوریده پیش آورد حاکم
 نیازم کرد با محمد جان مقابل
 بعد جان پیش او رفتن نه
 همه از غیر شر و غیر بینی
 همه جزئی از آنجا پس که رفتند

برون سدسج و سنجه بازار
 یکی گفتش که ای ترک این فحاشیت
 شنیده بود ترک آوازه او
 پشیمان گشت چون صاحب گمانان
 که پشتم از گناه خویش شکست
 جوابش داد آن سپید لعلکار
 که گر این از تو پنم جز سقط نیت
 ز حضرت پن همه خیزی ولیکن
 نمیدانی که مردودی تو یانه
 اولی دانی که تاجان برقرار است
 خداوند بزرگی و زبردست

فغانی خورد از ترک ستمکار
 مگر تو خود نمیدانی که او کیست
 چو شد آگاه از اندازه او
 به پیش پر آمد عند خوانان
 ندانستم غلط کردم من مست
 که فارغ باشی ای سر منگ اندیشه
 ولی ز اینجا که رفت آنجا غلطیت
 مشو از بندگی بکلی خطه ساکن
 ز حکم رفت مسعودی تو یانه
 ترا بر امر رفتن عین کار است
 ترا بابتدگی کار است پیوست

حکایت

یکی عابد نیا سودی ز طاعت
 بنا بر روزی عبادت بود کارش
 بموسی وحی آمد از خداوند
 چه مقصود است از طاعت بدست
 چو موسی آمد او را خبر نمود

نبود بی عبادت هیچ ساعت
 بسر شد در عبادت روزگارش
 که با عابد بگوای مرد خورسند
 که در دیوان بد بخاست نامت
 عبادت مرد عابد پشتر کرد

چنان جدی بدان کارش میفرود
بدو گفتند چون تو را استقبالی
بوسی گفت آن سرگشته راه
چنان بنداشتم من روزگاری
چو دانستم که آخر در شمارم
چونام ز اشقیای او برآمد
اگر چه آب با آتش بود آن
بچه چیزی که آن درگاه باشد
اگر نورم بود از حق اگر نار
نمیاندیشم از نزدیک دورش
چو بوسی سوی طور آمد و گویار
که چون آن عابد با این چنین است
نشسته است از عدم در عبادت
چو او در بندگی خویش میفرود
کنون از نیک بختان شمرم
و سائیم بواجب و لائقش
چو تو آگاه نه از دوستداران

که صد کارش بیک کارش میفرود
چنین مشغول در طاعت چوایی
که ای طوطی طور و مرد درگاه
که من هیچ نیم در هیچ کاری
بیک طاعت زیادت شد هزارم
همه کاری مرا نیکوتر آمد
از او چیزی که آید خوش بود آن
چه بد چه نیک زاد راه باشد
خداست او مرا با بندگی کار
که دایم این چنینم در حضورش
خطابش کرد حق و اوج و اسرار
ز سر تا پای او مشغول دین است
ولی شد در عمل جدش زیادت
خداوندش سعادتی بیش میفرود
ز لوح اشقیای من ستردم
برو اکنون زمین مرده رسالتش
سر سویی ملک انگارستان

مگر بر چهل تو است و انکار
که فردا نقد خواهد شد پدید

حکایت

<p>مخت پسته را دید در راه کشد از تنگ او دامن سرام نشد نقد من و تو آست کارا که فردا نقد گردد پدیدار ترا از خویش سود از من بیان چو دامن من در چینی امروز که از فردا نقد خطی بنامست بخاک افتاد دل پر درد از وی که روی او بظاهر کشیدست تجربه بیش کرد هر زمانست و گر با هیچ کارت نیست کاری چو خود آمدی بخود بر ندست</p>	<p>پلی پر بخاری بود در راه چو او را دید تو دامن بجام مخت گفت ای مرد بخارا مشو امروز نقدت را خود را چو مقتبولی و مرد و دمی عیال چو تو کوزی خود می پنی امروز ولی امروز مسباید تقاست چو بشود این سخن آن مرد از او دلا امروز نقد تو که دیدست تقصص گر کنی از نقد جانست بفرمان رو چو داری اختیاری از اینجا که نکو گوید بر ندست</p>
--	--

حکایت

<p>که طر خواهدت گشتن چو شمشیر که تا خود روزگارش چوین بدست</p>	<p>بقرائنی مگر گفت ند چست بر سید و درون خانه نشست</p>
---	---

چو در خانه نشستن گشت بسیار
 یکی شوریده بودی در آن عهد
 کسی نزد یک کوشمدهش فرستاد
 ز بیم لمحه می در خانه ماندم
 چه فرمائی مرا تا آن کنم من
 از آن پیغام کوشمدهی بفرست
 امام و خواجه را گواهی نه دو
 چو حق میکرد در اقل پدیدت
 بمرکت هم تبرسد از تو هیچی
 چو بی آوردیت در میان
 چو عزائی شنید این خطبه پیغام
 ترا چون اختیار ساقبت نیست
 چو راهت نیست در حکم الهی
 دعا میکرد آن داننده دین
 یکی دیوانه گفت این چه باشد
 بدو گفتند این آن بود راست
 چنان باد و چنان باد و چنان باد

دلش گرفت از خانه بکیبار
 که کوشیدیش خواندندی نگوشت
 که امی در راه حق داننده است
 اگر چه عاقل دیوانه ماندم
 مگر این درد را در مان کنم من
 بدان پیغام آورنده چنین گفت
 چو حق را تونه هم از من دست
 برسد از تو چون میآفریت
 تو خوش میباشی حالی خدیجی
 ترابی تو بر دهم در زمانه
 دلش خوش گشت و بیرون جست از او
 بجال کار حکم خاست نیست
 چنان نبود که تو خواهی چه خواهی
 جهانی خلق میگفتند آمین
 من آنکه نیستم تا این چه باشد
 کامام و خواجه از حق هر چه در خوا
 زبان بگشاد آن همچون بفریاد

که بود آنچنان آنچنان هیچ ولیکن چون نبود کم و پیش گرت چیزی نخواهد بود روزی اگر او خواهدت کاری برآید	کام و خواهی خواهی چند از این که حق خواهد چه میخواهید از خوش نباشد روزیت برنشیند سوز هزاران مویه از داری برآید
---	--

حکایت

بلی دیوانه بودی بر سر راه زمانی اشک چون گوهر فشاندی بلی گفت ای بخاکستر گرفتار چنین گفت او که پر شور است جانم که حق را بایدم بی غیرانی هیچ	نشسته بر سر خاکستر آنگاه زمانی تر خاکستر فشاندی چرا پیوسته میگری چنین زار چو شمع غرقه من در اشک از آنم ولی حق را نمیباید مرا هیچ
---	--

حکایت

بصحرادر بلی دیوانه بودی بسوی آسمان کردی نگاہ ترا گرد و ستداری نیست پیشه مرا اگر تو نداری خود بی دوست چگونه گویمت ای عالم افروز خیان ستری که مردم صد جان جمع	که چون دیوانگیش اندر ره بود چنین گفتی بدرود دل کالی ولی نزد ستودارم همیشه بجز تو من نمیدانم کسی دوست که یکدم دوستی از من در آید رشته ای او چه پخته است بر شمع
--	--

لر یکد زره دولت را بهر شد	بسوی آفتاب کارگر شد
لر چه بی بعلت میتوان یافت	ولیکن هم بدولت میتوان یافت

حکایت

شخی گفت مردی کامی نلو کار	چه خواهی کرد در دولت بودیا
عش گفت او که در دولت در آید	بگوید آنچه شاید آنچه باید
هر آنکس را که دولت یار آمد	همان دولت و را در کار آمد

المقاله الحاد عشر

بهر گفتش اگر در جاه باشم	چه آشفته و کمراه باشم
چو من در اعتدالی راه جویم	مکن منعم اگر این راه جویم
اگر اندک بود در جاه میسم	غور در جاه بر باید جویم
بهر گفتش اگر اندک بود در جاه	از آن اندک بسی مانی تو در جاه
در این ره که طاعت بتگری با	تر آجائی حجابی افتد آغاز
چو از طاعت حجابی شست آید	حجاب از جاه خستن شست آید

حکایت

بزرگی بود از اصحاب توحید	که شد در بادیه عمری بخرید
نه با خود و نه و ابرین و حسن	نه آب و نه زاد ره با خوشتر داشت

اخذ در ره آمد چون غریبان
 می بوییدی آن نان و بر بستی
 سی گفتش که چون بودت چنان
 بویی پاره نان هر زمان تو
 چنین گفت و گزاین شود بدر
 نه آن بخرد من نپدار بودست
 من این جمله دعوی بود دعوی
 مراد از غرور خویش توبه
 بدون حق بخیری زنده بودن
 بخیری دون حق گزنده باشی
 تو میباید که کل بر خیری از پیش
 جو میدانی که ناکامست مرک
 نمی سبزه تو از برگ پر خیر
 بر این در که خواهی او فادان
 بر این در که بیفتی چون خرابی

نهاده پاره نان در گریبان
 گهی چون عاجزان بختی بختی
 چنین بچاره چون گشتی چست
 چنین چون گشتی آخر آنچنان تو
 کفارت میکنم آنرا که کردم
 غرور غفلتم بسیار بودست
 کنون چون ذره در تافت معنی
 کنون هر ساعت اکنون پیش توبه
 کجا باشد دلیل بنده بودن
 بقطع آن چیز را تو بنده باستی
 نه مردم می در آفرانی تو در خو
 چرا بنود پیرک خویش برکت
 بلور وزود شود ز هم فروزند
 سرافرازت از این خواه گشاد
 چنین خیزی که گودی آفتابی

حکایت

بدید از دور آن دیوانه است

نی تابوت میبردند بدست

بد و گفتند ای محزون پر شور
 بدیشان گفت آن محزون که برنا
 ولیکن می نداند آن جگر سوز
 حریفی بس توانا شش او فداست
 چنان در خاکش افکندست و در خون
 ولی الحمد لله میستوان کرد
 که آنجا نیست جان دادن آمد
 حو جاره نیست افتادن کسی را
 تو گرا اینجا نیستی جان نداری
 نباید هیچ عاقل را جانی
 چرا جانت بعالم باز بست
 جهان آنت گرتو مرد آس

جوانی بود کشتی گیر و پر شور
 اگر چه بود در کشتی تو انا
 که ناگه باک شد در کشتی امروز
 بقوت یحیا باش او فداست
 که دیگر برخواهد خاست اکنون
 که جانی او فداست این جوان
 به آمد حمله در افتادن آمد
 بر این دریا بر افتادن بسی را
 که در برخاستن ایمان نداری
 که بر مردم سر آید در زمانه
 که این عالم بیکدم باز بست
 شوی آنجا که هستی آن جهانی

حکایت

چنین گفت بایاران همیچ
 چو بر روی زمین افکند گردد
 ولی چون روشنی اینجا دید
 نخواهد او رحم هرگز دیگر بار

که آن طفلی که میزاید ز مادر
 بغایت عاجز و گریخته گردد
 فراخی زمین و آسمان دید
 که گردد باز در ظلمت گرفتار

بصحرای فراخ آن جهان رفت
 که اورا از رحم قصد جهان است
 بر آتش نه حبه آن که مرد آبی
 چگونه ره بری در قالب خویش
 یقین میدان که بر جان میتوان برد
 و زان خلوت سوی حق راهی ساز
 مکن آن بر سر چوبی نهان کن
 که کار او بدست او فانیست
 ز جامه در گذر جان را بگردان

کسی که تنگ این بند آشیان رفت
 بعینه حال این کس آخچان است
 چنان کان طفل آید در جفای
 اگر قلب نخواهد بود ره یس
 که گمراهی به پیشان میتوان برد
 درون دل تو خلوت نگاہی ساز
 اگر کار می کنی همرنگت جان کن
 تو که جامه برگردانی روانیست
 ولیکن گرتوانی بسجود مردان

حکایت

بجیون چون رسیدند آن دو سرور
 گوی از پیش و گه از پس همی تافت
 مقام از خوشتن افزونش میدید
 ز من آموختی آخر تو در راه
 بچه چند این که راست یافتی تو
 بدان این باقم من در ره حق
 ترا کاغذ سیاه کردن همیشه

حسن می شد جنیدش بود همسر
 حسن چون بنگرست او را نمی یافت
 با خرزان سوی چو نش میدید
 بدو گفت ای جنید این مرد در گاه
 چنین بر آب چون شتافتی تو
 جنیدش گفت ای استاد مطلق
 که دل کردن سپیدم بود پیشه

<p>اگر دل را بگردانی چو مردان ولی فایز ز تشبیه و تعطیل زمانی کل شده در قدس و پاکی گهی بخود گهی با خود دو حالش</p>	<p>شود خورشید عشقش چرخ گردان مهر ابر همه تشبیه و تمثیل زمانی آمده بافت خاکی که تا هم زمین بود هم زان محالش</p>
---	--

حکایت

<p>مگر شبلی مجلس بود یکت روز بگو تا کیست عارف گفت آنست بیک موی مژه برگیرد از جای یکی پرسید از او روزی دیگر بار چنین عارف که گفت انا توانی یکی بر جست و گفت ای عالم افروز کنون امروز میگوئی چنین تو ولی چون من منم امروز عاجز کسی کو بخت پسند جمالی باید دید نیکی و بدی هم همی چون آن همه پیوسته مینی اگر پستی بدی نیکی بود آن</p>	<p>یکی پرسید از او کامی عالم افروز که گرد پیش او پرد و جانت که عارف آورد هم پیش از این پا که عارف کیست ای استاد هرا که نار دیاد از دنیا زمانی تو عارف را چنان گفتی فلان روز تناقض مینی در راه دین تو از این بهتر جوابت نیست هرگز نباشد دیدن او را جمالی مقامات خودی و بخود دی هم بد و نیکی هم پیوسته مینی برای آنکه آن آزار بود آن</p>
---	--

بهم پیوسته بین چون ابل دیده
که هفت اندام باید دید هموار
جهانی عشق بر خود وقف بینی

مشتوقت بین عضوی بریده
ز یک عضو شش سوز دست زنا
که چون هم خانه و هم سقف بینی

حکایت

چو جانها سوخت تنها شد بکام
که مقصودت بجامست امروز
چو دریای دلس در جوش آمد
سوی حاتم شد خالی و حائل
وزاره دیوار گریه بر آتش
همه رقاص گشته از درو بام
همه جان وقف یکجای او دید
از آن آتش در آن گریه بافتاد
چه افتاد نبود امروز در راه
چنان عقلی چو عقلی گشت ز ابل
ز یک یک بند تو دل چسب بود
شدم چون بند بندت مستمند
کنون صد آتش دیگر برافروخت

مگر کروز ابارسیم اندام
رفیق گفت با محمود پسر روز
چون را این سخن در گوش آمد
چو مردی حال کرده شاه عالی
بدید القصر روی آن پر پوش
ز غلج صورتش دیوار حاتم
چو حسن و حسن بر تاپای او دید
دلس چون ماهی بر تابه افتاد
ایاز افتاد در پایش که ای شاه
که عقل تو که عقلی بود کامل
شش گفتا چو ریت در نظر بود
کنون چون دیده آید بند بندت
مرا از عشق ریت جان بخش

چو یک یک بند آمد دلنوازم
دلا معشوق را در جان نشان تو
چو او بنشسته بر تخت دل تو
تو از شادی او از جای میرو
نماش میکن و میخور جهانی
ولی گر خلق گیرد آید هزاران
چو معشوق تو با تو در حضور است

کنون من با کد این عشق بازم
تارش کن ز چشم در فشان تو
ببذاخت آن همه رخت دل تو
کسی با سر کسی در پای میرو
که تو خوردی جهانی هر زمانی
کنند از جمل بر تو تیر باران
اگر آبی کنی از کار دور است

حکایت

بکاری بایزید عالم افرو
یکی قلاش را در پیش ره دید
چنان میزد کسی حدش بغایت
در آن سختی نمیکرد آه قلاش
که دائم میخینم می زنندی
چنان که آن ندش و بر عجب ماند
چو آخر حد او آمد با کجام
که چندین زخم خورده خون برشته
نه آبی گردوی اشکی فشانده

بصراخان گذر میکرد یک رو
ز سر تا پای او غرق گشته دید
که خون میرخت بی حد و نهایت
همی میگفت و بس خندید کایکاش
به تیغ آتش نم می زنندی
که آنجا از برای آن سبب ماند
از او پرسید تنهامد بسطام
تو چون گل مانده خندان و شکفته
منم در کار تو حیران ممانده

که در محنت چنین خوشدل توان
که بود ای شیخ معشوق من از دکان
نبودش هیچ کاری جز نظاره
نبودم آن زمان از درد آگاه
بچشم چشم ز حشم کم نمودی
چگونه من نباشم پای برجای
ز چشم گشت سیل خون و آن
از این قلاش راه دین در آن
ببین تا خود که چونی او چگونه
که آموزی چنین میباید آموخت
ز کمر بنده گیرند تعلیم

مرا آگاه کن تا ستر این حبس
چنین گفت آنکه آن قلاش فخور
ستاده بود جانی بر کناره
چو من سیدش استاده در آ
مرا آن خطه گرسد زخم بودی
ستاده بهر من معشوق بر پای
چو بشود این سخن مردیگانه
بدل میگفت ای پریسه روز
همه کار تو در دین بازگشت
ترا زین نذ عشقی باید آموخت
بسی باشد که در دین اهل تسلیم

حکایت

بره میرفت برقی بود و بادکی
که میسر زید از سر پاتن او را
نگونی تا ترا جامه کند سانه
چلویم چون همی پسند مرا پیش
چه او به داند از من چلویم

عزیز انبارت بامدادی
غلامی دید یک پیراهن او را
بد و گفت چرا با خواجه این را
غلامت گفت من خواجه خویش
چو او می پسندم روشن چلویم

چو بشنید این سخن این المبارک
 نزدیک لغره و مد هوش افتاد
 زبان بگشاد چون باغوش آمد
 الا ای دور بینان حقیقت
 که میداند که در هر سینه حبیه
 ولی کرداغ او آگاه گردد
 هر آن دل را که از غمش نشانت
 چنان کان حبشی از غمش خبر یافته

برآمد آتش از جانش مبارک
 چنان گویا کسی خاموش افتاد
 که مار از هر می در پیش آمد
 در آتوزید از این مندر و طرب
 ز چندین خلق و غمش بردن گشت
 رهش در یک نفس کوتاه گردد
 بیکدم پایکوبان جانفشانت
 بیکدم عمر ضایع کرده دریا

احکامیت

یکی حبشی بر پهنه آمد
 اگر عفو است اگر توبه قبولست
 پیغمبر گفت چون توبه کردی
 دگر ره گفت آن حبشی که آنگاه
 گناه هم حق چو نپسندیده باشد
 پیغمبر گفت پس توبه نمی ندانستی
 گناهت دمره دمره دیده باشد
 چو بشنید این سخن حبشی بناگاه

که توبه میکنم و قش در آمد
 مرا از پستی چون تور سوست
 یقین میدان که آخر زنده گردی
 که بودم در کنار خویش گمراه
 مراد آن گناه او دیده باشد
 که بر حق ذره نبود نهان
 ولیکن از کرم پوشیده باشد
 بر آورد از دل بر خون یکی آه

<p>جان آن آتش از دل باختر برد به پیش مصطفی بر خاک افتاد صلا در داد یاران را همی گیر که تا بر کشته حق غرق نشویر کسی کو کشته شرم و حیاء اگر هر ذره خاکش بوی</p>	<p>که مرغ جانش را با خوشتن برد سو می حق پاک رفت و پاک افتاد که بتابید ای اصحاب یکسر بگوئید و به پیوندید تکبیر اگر مرد او تن او تو تپاشد بود صد بحر بر تشویر گوی</p>
--	--

حکایت

<p>عروسی خواست مردی چون چو پس شوهر خود ندیدش همه تن چون گلاب آنجا عرق کرد چو مرد از شرم آن زن اچنان دید دل شوهر سوخت از خجلت او بد و گفتا که من ایمان ندارم نگردد مادرت زین راز آگاه چو خالی نیست از عیب آدمیزاد بپوشم تا پوشد که دگم دارم تو دل خوش دار و خدین بن بکند</p>	<p>بهر خود ندیدش برقراری نشان دختر تجرد ندیدش چو گل جان اسحابی جامه شق کرد وزان دلتنگی آبرویم جان دید صحت برگرفت آن علت او اگر این سر تو پنجهان ندارم پدر را خود کجا باشد بدین راه اگر عیبی ترا در راه افتاد که همیشه از تو در دین عیب دارم دگر هرگز نیادت این سخن یاد</p>
--	---

چو شد روز دگر بگذشت این حال
 چنان در ورطه بیماری افتاد
 رنگ و پی همچو چنگش در فغان طغید
 چو شوهر دید روی چون ز راه او
 کجا یکدزه درمان را اثر بود
 زبان بگشاد شوهر در نهانی
 اگر آن خواستی تا من بپوشم
 و گر آن بود رای تو که اینکار
 چرا زین غم بسی تیار خور دی
 چنین گفت آنکه آن زن کای نکوخت
 تو اینچ از تو سزاگفتی و کردی
 ولی من این خجالت را چه سازم
 چو تو هستی خبر دار از کناهم
 بگفت این در زجالت بجز گشت
 چو چیزی که بودش آن بخشید
 اگر یک قطره شد در بحر گل غرق
 مشو چون قطره زین غم بی سرو پا

بر بخت این مرغ زرین ابرو بال
 که در یکروز در صد زاری افتاد
 همه مغزش چو خرما استخوان ماند
 طبیب آورد حالی بر سر او
 که هر دم زرد رویش تازه تر بود
 که کشتی غوشتن را در جوانی
 بپوشیدم و ز این معنی خموشم
 مرا بنود خبر نا بوده انگار
 که تا خود را چنین بیمار کرد
 ز چون نومرد نماید خبر نکو گفت
 غم جان من غمخواره خوردی
 که میدانم که میدانی تو را نرم
 کجا بر خیزد این آتش ز راهم
 سیه رویش شد و حالش دگر گشت
 نمادش هیچ چیزی بخشید
 چرا یزی از این غم خاک برفرق
 که اولی تر بود قطره بدریای

چرا دادی جو میرد می پس زار	ترا نازاده مردن به سزاوار
چرا میخواستی چون می بختی	چرا میآمدی چون می رفتی

حکایت

چو اسکندر بزاری در زمین	حکیمی به سر خاکش چنین گفت
که شاه تو سفر بسیار کردی	ولیکن نی چنین کین بار کردی
بسی گشت جهان کردی چو افلا	کنونی تو از گشت جهان پادشاه
چرا چون میشدی می آمدی تو	چرا می آمدی چون می شدی تو
نه از هیچ آلهی اینجا که هستی	نه آله تاجه آنجا میفرستی
چرا بایست چذین بند آخر	از این آمدن تاجه آخر

حکایت

ملی دیوانه بی پادشاه بود	که هر روزی ز هر روزش بزر بود
دلش گرفت بد از جان ز خود	نه از پس هیچ ره بودش نه از پیش
زبان بگشاد کامی انده راز	چون نیست این آفرینش را سری باز
ترا تاکی ز بودن و آوردن	دلت گرفت یارب آفریدن
از این غم صد جان فروخت	چو جویم چون پیام نشانیت
مرا گوی چو رفتی ز اینجا تو	نشانی باز ده مار ابلهان تو
چو جانم بی جهان ماند از جهان باز	کسی از بی نشان جو بد نشان باز

نمیدانم که در مانم چه چیز است
 نذار دچاره این بچاره خویش
 فرو رفتم بمرگوستی و سوئی
 بسی گرد جهان برگشته ام من
 زستان الستم باز کنند
 از آن برگشته دلم کرده راهم
 از آنجا که آمدم بخویش و بی کسر
 اگر آنجا رسم در نه در این سوز
 دلم پرورد و جانم بر در غیبت
 اگر بایم در این منزل بماند
 ز کوری پشت بر اسرار کردیم
 خرد را چون خردیاری ندیدیم
 مرا با توجه باید کرد آشنه
 چو در دت هست فرد فر نشین
 چو از دردی تو هر دم سرنگون
 چو شمع هر زمان بر سر نمی گان
 اگر در پای افتم گوئیم حنیز

دل من حسیب یا جانم چه چیز است
 زنا همواری همواره خویش
 ولی بر نامدم از هیچ سوئی
 برای اینچنین برگشته ام من
 نگو شمارم بدین ندان فکند
 که یکدم با کنار دایه خواهم
 اگر آنجا رسم این دولتیم بس
 بسی میگردد از حیرت شب و روز
 که روز تیر ما هم زیر معیشت
 دلم ناچیز گردد و کل بماند
 که چشم از روی دعوی دار کردیم
 خرد دادیم و خرطبعی خریدیم
 ندارم حاصلی جز درد آفر
 بمردی بر سر آن در دینشین
 مرا تا چند گردانی بخون در
 بدستی مردم جلوه دهی باز
 اگر در تک شوم گوئی مشوینز

<p> لراز نزدیک و کراز دور با هم ندارم از ده و محده نشانی چو بویوب خود را خانه ساز که تا ناگاه عهد مصطفای اگر تو کاسه می بمانت بخت ترا چون مرد در بهر و شکیر است چو در حق بر محو مطلق آمد </p>	<p> همی تا من منم مجبور باشم رانی ده مرا زین ده زمانی چو خانه ساختی ورنه بهم باز شود همچنان چون تو گداس اگر در ماندی در مانت بخت مریدی کن که اصل تر است بعینه کار او کار حق آمد </p>
---	--

حکایت

<p> حسن در بصره استاد جهان بود مگر هفتاد سال آن بر پستی بنام آن کبرستون بود در حج چو چهارمی او از حد برون شد بدل گفتا باید رفت امرو چو کبر می بی سرایگانست شد الفقه حسن نزدیک شمعون سه گشته ز درد آتش روی زبان گنجایش و گفت ای سیر </p>	<p> علی همسایه کبرش ناتوان بود گرفته بود پیش از جل مستی همه هم پیش آتش داشت چون شمع حسن را درد او در دل فرو نشد عیادت کرد و پرسیدش در آن ولی هم آخر از همسایگان است میان خاک دیدش خفته در خون نه جامه در برش پاکیزه می بر سر آفرز حق تا کی ز نقصه </p>
---	--

همه عمر از هوس بر باد داد
 بیا ز روی خدای خویش را
 تو پنداری که آتش سود دیدی
 مکن ای خفته تا یابی رمان
 چرا از آتش دل میفروری
 در آن آتش که میگذره و فانیست
 گر آتش او فابودی زمانی
 تو کائنات میرسی روزگار است
 ولی من کز دل و جان حق پرستم
 که تا آله شوی تو ای گنهگار
 بگفت ای چه در آتش بردستی
 چو دست شیخ دید آن کبر فزونیست
 بیافت از پرده صبح آشنائی
 حسن را گفت شیخ این چه حالت
 که تا آتش پرستی پیشه دارم
 در این معرض که جان برباست
 چسازم چاره کارم چه دانی

میان آتش و دود افتاده
 کز او که زید و زخ جان و تن را
 نمیدانی که آتش دود دیدی
 که گر شیری تو با حق بر نیائی
 که گر دریابدت حالی بسوزی
 از او بوی وفا جستن رو است
 ترا بار می دمی دادی امانی
 بسوزد آخرت این طرفه کار است
 در آتش می نهی این محطه دستم
 که جز من نیست در عالم نگهدار
 که در مویش زان نماند گشته
 ز دست شیخ شد حیران مهوت
 چو شمع یافت شمعون و ثنائی
 که اکنون مدت هشتاد سالست
 کنون از حق بسی اندیشه دارم
 دل تاریک را صبحی میدست
 که بسیاری نمازم نه مذکافی

زبان بگشاید شیخ و گفت ای پیر
 پس آنکه گفت شمعون کای نکوکار
 اگر تو این ترا نم یار گردی
 که حق عفو کند بی هیچ آزار
 من ایمان آورم و باراه آیم
 حسن بنوشت خطی و نکو کرد
 دگر ره گیر گفت ای شیخ دین دار
 که بنویسد این خط را گواهی
 حسن فرمان آن گیر کن کرد
 خط آورد و شمعون داد آنگاه
 چو خط بست حسن را گفت آن پیر
 مرا چون پاک شستی در کفن نه
 بگفت این و برآمد جان پاکش
 چو بنهادند در خاکش پس آنگاه
 بخت آن شب حسن در فکر میبود
 بدل میگفت زیر ک او ستادم
 دلیری کردم و وز جمل آن بود

سلمان شوتر اینست تدبیر
 بسی آزرده ام حق را بگهار
 خطی بدی بدی رفتار کردی
 دهد در جستم تشریف دیدار
 ولی چون خط دپی آنگاه آیم
 بدی رفتار می مقصود او کرد
 عدول بصره میاید سیکار
 که میترسم من از قتراسی
 بزرگان را گواه آن سخن کرد
 مسلمان گشت شمعون نکوخواه
 چو جانم در رباید مرگ تقدیر
 تو این خط را همی بردستی من نه
 جنت بی خلق گرداند بخاکش
 نشند آن جماعت ناشایانگاه
 همه شب در نماز و ذکر میبود
 که نادانسته خطی می بدادم
 ندانم تا قومی یا سهل بود آن

<p>چو میسرسم که من خود غرقه میرم چو محروم ز ملک و آب و گل من در این اندیشه بود او تا سحرگاه چنان در خواب دید آن شمع ایمان ز غز پادشاهی ناز بر سر لب خندان رخ تابان چو خورشید حسن گفتش که مان چونی در این دار سرای من بهشت جاودان کرد کنون تو از بدی فزاری خوش حسن گفتا چو چشم گشت بیدار اگر در مان کنی در مان چنین کن</p>	<p>چگونه غرقه را دستگیرم چگونه ملک حق کز دم بجل من رسولی در رسید از خوابگاه که شمعون بود در جنت خرامان ز تشریف الهی حله در بر مسلم گشته دار الملک جاوید چنین گفت او چه میروی بهر کار بفضل خویش دیدارم عیان کرد شدی فارغ بگر این خط بند خطم در دست بود و دل بی آزار بذیر فزاری ایمان چنین کن</p>
---	---

المقالة الثانی عشر

<p>پسر گفت اگر جام حرام است که گرو جان جام جم عزیز است پدر بگفت و الماس زبان را پسر گفت اگر داری حکایت</p>	<p>بگو تا جام جم باری کدام است نذاخم جام جم تا خود چه چیز است بگفت آنکه گهر نامی بیان را همه عمرت تمامست این بدایت</p>
---	---

حکایت

<p> نماده جام جم در پیش خورشید وز آن باشد بستر بخت اختر که فی در جام جم میشد عیانش همه عالم می در هم به پسند ولی در جام جام جم نمیدید ججایی می نشد از پیش او باز که در مای توان دید مارا که منقش بود زیر افلاک زمانی نام ماند و بی نشان هم که ماهر گردگر پیدانباستیم چه جوی نقش چون بازل شد که ممکن نیست مارا در میان دید بمیر از خود مکن در خود نظر تو برکت گشت پیش از تو سپوش ولی از خویش پیش از تو بگردند که تا بودند مرگ خود گردیدند </p>	<p> نشسته بود کبخی و وحشی نگه میکرد بستر بخت کشور نماد از نیک و بد چیزی نهانش طلب بودش که جام جم به پسند اگر چه جمله عالم را نمیدید بسی زیر و زبر آمد در آن از باخر گشت نقش آشکارا چو مافانی شدیم از خوشتن با چو فانی گشت از ما جسم جان هم تو باشی هر چه بینی ما نباشیم چو نقش مالی و نقش بدل شد همه چیزی بازان میتوان دید اگر از خویش میجوی خبر تو چو آمد چشم را مرک تو در گوش اگر چه لعنان دیده حسردند از آن بکت ذره روی خود دیدند </p>
--	--

از آن خوار تی خویش و غرته بینند
 اگر در مرگ خواهی زندگانی
 اگر خواهی تو نقش جاودان یافت
 کنون گریه بخواه چه چو ما شو
 مگر هر اسب آنجا بود خواندش
 بغار می رفت و برد آن جام با خویش
 کسی کو غرقه شد از وی اثر نیست
 تو هم در عین گردابی بماند
 که تو با ما بجای در آفتابی
 چو بی کشتی تو در دریای شستی

که خود را مردگان هر گونه بینند
 کمال زندگانی مرگ دانی
 چنان نقشی بر نقشی توان یافت
 برک خود بگو از خود دفن شو
 بجای خویش در ملک نشاندش
 بر زیر برف شد و گیر میندیش
 از او ساحل نشینان را خبر نیست
 نمیدانی که در خوابی بماند
 و یا بکف گلی در یای آب
 بگوید با تو دریا آنچه هستی

حکایت

مگر سنگ و کلوخی بود در راه
 بزاری سنگ کف غرقه گشتم
 ولیکن آن کلوخ از خود خاشد
 کلوخ پزبان آواز به داشت
 که از من در دو عالم من نماند
 ز من بی جان نه تن را میتوان

بدریایی در افتادند ناگاه
 کنون با تو گویم سرگذشتم
 ندانم تا کجا رفت و کجاست
 شود آواز او هر کو خبر داشت
 وجود یک سر سوزن نماند
 همه در یاست و شن میتوان

اگر همزنگ دریا گردی امروز	شوی دریا تو هم در شب فروز
ولیکن تا بخوابی بود خود را	نخوابی یافتن جان و خرد را

حکایت

<p>مگر شبلی چون سمعی سر بر سوز جوانی دید همچون شمع مجلس قصبه سر یکی غلین در پامی قدم میزد بر عنائی و نازی پناه رفت شبلی از سر محضر چنین گرم از کجاری رفتی چنین شاد برون رفتم از آنجا صبحگاهی دو ساعت بود از بسکار رفته ز حال آن جوان شبلی ندانگاه بدام افتاده است از دست فتر چوندا قصه شبلی تا حرمگاه بیکشته ضعیف و ناتوان هم در از پیش کعبه داد آواز من آن نازک تن تازه جوایم</p>	<p>براه بادیه میرفت یکم و نه بدست آورده شاخی چند کس خرامان بالباس مجلس آرای چو کلبی کو بود ایمین ز باز بدو گفت ای جوان مشتری چه جوان با هر و گفتش ز بغداد کنون در پیش دارم سخت راج بر آید پنج زوزه راه رفته که او را در کشید ستد در راه بی پای خوشتن در شست رفته یکی را دید پست افتاده در راه دش رفته زدست و هم جان هم که ای شبلی مرادانی همی باز که دیدی در خلان جانی چنانم</p>
--	--

مرا با صد هزاران ناز و آزار
 به طاعت مرا کنی دیگر داد
 لنون چون آدم در ره بیکبار
 دلم خون کرد و آتش در من انداخت
 به بیماری و فقرم مبتلا کرد
 نه دل ماند و نه دنیا و نه دهم
 از او پرسید بشلی کای جوانمزد
 جوان گشاکه ای شیخ یگانه
 نمیدانم من مست این مصدا
 وزان میوزم وزان میگزارم
 تو خود در پیش چشم خود نشستی
 فرستادند بخر سودت اینجا
 چو بهره از همه چیز نیست بهجت
 اگر تو رهروی عمری بسوزی

ز پیش خویش خواند و کرد در باز
 بهردم آنچه بستم بیشتر داد
 بگردانید بر فرتم چو پرگار
 ز صحن گلشنم در گلخن انداخت
 ز دو کوتم بکیاست جدا کرد
 چنین کارم روز می بینی
 چنین کت امیر میاید چنان کرد
 اگر این برگ باشد جاود
 که میگوید تو باشی جمله با ما
 که مولی در نمیگنجد چه سازه
 ز پیش چشم خود بر خیز و رستو
 ندیدم سود جز نابودت اینجا
 نه بهجت ز چندین بهجت
 که جز بهجت نخواهد روزی

حکایت

یکی شوریده میشد سحرگاه
 بی سنگ نگو بر هم نهاد

بر خاک بزرگ دید در
 بی لغش قوی محکم نهاد

زمانی نیک چون انجا با ستاد
چنین گفت اوله این شیخی گفت
چنین مرد قوی جان عزیزش
چنین سنی که بر کورش نهادند
بد و گفتند روشن کن تو ما را
چنین گفت او که این مرد است خفته
نه دنیا دارد و نه آخرت نیز
ولی چه سود کان چیز است که غر
پس او گریستی گیرید دارد
جانی را که چندین ضرر و نفست
بر او زین جمله در شمت نهد است
ببند از این جهان پیچ پیچ
تو این بنهادن و برداشتن بین
طریقت چیست نقد جان فکندن
چو شمت نیست دائم در غلط باشد
اگر چه در دبی اندازه هست
همه کس را چو در غر دست معشوق

دل خود پیش جان او فرستاد
نذار هیچ دین کار نهفتست
نمی بینم در این ره هیچ چیزش
نصیبی از همه کونش بد اوند
چنان کین از گرد آسکارا
برک دنیا و حق بی بگفت
که بود دست او همی خوانان دیگر
بلکس نرسید و نرسد نیز هرگز
همه از دست داده هیچ دارد
بین تا چند در وی خفض و خست
ثبت در چشم کرد اندک و کاست
چو بر خوانی جهانی هیچ هیچ
ز هیچی این همه پنداشتن بین
که به زین در غلط نتوان فکندن
که نفست را هنر آمد ز نقاش
بکلی کی دهد معشوق دست
بکلی کی رسد هرگز بخلاق

<p>نباشد آگهی در خورد مار را پس آن بهتر که هرگز نهد دست توئی عاشق تر از دل به که سوزد اگر داری سر این گوذاری در او معدوم شوای گشته خود</p>	<p>ز شوق او بسازد در دمار را که تا در سوز او باشی تو پیوست تو دل میسوز تا او دل فروزد جز این هیچ ره دیگر ندارد تو و او در غمی کجند چه مقصود</p>
--	---

حکایت

<p>یکی دیوانه مسدید در بند یکی بلب نهادش گوش حالی بحق میگفت کین دیوانه تو چو در خانه نگفندی ابا او کنون بر حکم تو ز بختانه رستم در این مذهب که جز آن چند راه نیست برون آای سپهر زین خانه تنگ از اینجار خست سوی لامکان که بار عشق را جان بار گیر است ملازم باش این در را که ناگاه حضورت اصل تو دگر هیچ</p>	<p>بلب میگفت رازی با خدا و نا که تا واقف شود زان ستر عالی که بود از مدتی همچنان تو که در خانه تو میبایست با او چو هستی من دیوانه رستم بتر از ما و من شرک گنه نیست که بار تو قومی است و خرناس براق عشق را در زیران کش ولی میدان خلدش ناگزیر است بقرب خویش خاست کند شام حضور تو همی باید دگر هیچ</p>
---	--

اگر تو حاضر درگاه گردی	از مقبولان قرب شاه گردی
------------------------	-------------------------

حکایت

<p>شبی برف عظیم افتاد در راه ز سرما مرغ و ماهی آرمیده بر اندیشید سلطان گفت امشب ببايد رفت تا بسنم نفقه چو سلطان سراز آن خمیه بدر کرد ندید از هیچ سو یک پاسبان را قباي از غذا فکند در بر همه شب لالکاه در پایمانده ندانم تا بشی از دروین تو اگر بگذره دلسوزیت بودی ز بانگ پای سلطان مرواز را که مان تو کیستی شه گفت حال تو باری کیستی ای مردکاری زبان بگشا و مردو گفت ای شاه وطنکا هم بخود درگاه شه نیست</p>	<p>سر آمده زده سلطان ملک شاه همه در گوشه سردر کشیده غم سلطان که خواهد خورد و بار که در سرما بر این کیست خفته در او هم برف و هم سراز کرد مگر یک خفه بسد ارجان را ز میخ خمیه بالش خاکت بستر ز دست برف بر سجای مانده بدین درگاه بودی اینچنین تو بشی آخر چنین روزیت بودی بخت از جامی زو بانگی براندا منم ای مهربان سلطان عالم که سلطان اینچنین بپس داری منم مرد غریبی بی وطنگاه مرا هر خدمت شه هیچ ره نیست</p>
---	--

<p>مرا تا جان من همراه باشد شش گشت که فرمان دارم من چو سلطان بخش از مردش نشان یافت اگر تو هم شبی بر درگاه یار ز فقرت خلعتی بخشند جاوید اگر بخش به پداری رسی تو اگر از دیده دست آری نما بزرگان را که شد کار حیا چو چشم منستی در کارت آید</p>	<p>سرم آنجا که پای شاه باشد عمیدی خراسان ادمت من از او آن مرد نام جاودان یافت بروز آری منی دولت نهی کا که یکیک ذره می سپی تو غور شد بسرحد و فاداری رسی تو اگر کوری نوی صاحبقرانی بچشم منستی دیدند اشیا شکر زهرت تل خارت آید</p>
---	---

حکایت

<p>فرستادست شیخ مننه به چهر بر معشوق چون معشوق آن دید بخادم گفت با شجاعت چنین گوی بکار آید خلال آنرا که پیرست چو من خوشنوا ره پیوسته باشم شکر آنرا بکار آید که از فقر چو این تلخی بخوابد شد ز کام</p>	<p>خلای و کلاهی و شکر نیز نه پذیرفت که مخلوق آن دید که مار باز شد کلی از این خوی بخر خون غرورش چیزی به دست تو دانی که خلافت رسته باشم بباید خورد و هر دم شربت زهر تو دانی کان شکر باشد حرام</p>
---	---

کلاه آنرا بود لایق که سر داشت
کسی کوبی گریبان نپسراید
سه چیز تو ترا می زند گانه
کسی را نقد خورشید آتشی
اگر تو برگ تر عشق داری
که گراین سهرمی خواهی جهانی
که چون سرنوع یابد دل رانی
قلم را سر بریدن سخت زیباست
چو بر خیزی ز باطل حق دهند
ز پیش خویشین بر باد است
که تا با خویش می آئی تو پیوست

و یا از سر سر مولی خبر داشت
کجا هرگز کلاهش در خور آید
مرا یک چیز بس دیگر تو دانی
بذره کی بود او را انگا هست
به بی برگی تو دایم سر در آری
سرخوشت نمیباید زمانی
سواد جمع گیر دروشنایی
و گرنه زونه بیند کس خط راست
مقیّد بقلنی مطلق دهند
که با این کار بنشیند ترا راست
همان گاهی شود معشوق از دست

حکایت

کسی رسید از شبلی که در راه
سلی را گفت دیدم بر لب آب
چو دیدی روی خود در آب روشن
خوردی آب از بیم دگر سگ
چو گشت از شنش دل بقرارش

که بودت بدرقه اول بدرگاه
که یکدزد شن نمود از شنش خواب
گمان بردی سگ دیگر معین
بجستی از لب آن آب برنگ
زاندازه برون شد از نظارش

باب افکند خود را ناگهانی
 چو او از پیش خویش برخاست
 همی برخاست پس روشن حجام
 ز خود فانی شد مکارم برآید
 تو هم از راه چشم خویش برخیز
 چو موی از خودی بر جای باشد
 تر آن به بدی ای مرد فرتوت
 از آن بوسی زحق آن دستگه یافت
 حضور او اگر باید مدامت
 میا با خود میا با خود ز خود دور

که تا شد آن سکت دیگر نهایی
 خود او بود آن حجاب از پیش
 یقینم شد که خود را من حجام
 سگی در راهم اول بر سر آید
 حجاب خود توئی از پیش برخیز
 تر آنکه گران بر پای باشد
 که از گهواره بردندی تابوت
 که از گهواره در تابوت ره یافت
 میا با خود دیگر این می نماست
 که هست این بخودی نور علی نور

حکایت

ایاز سیر بر بانگ بلبل
 چو سلطان را خبر آمد روان شد
 بر زیر سایه می دید آفتابی
 بیالینش بی نشست و بگریست
 زمانی بر جمالش گلشن کرد
 باخ چون خواب خوش در آمد

بخفته بود زیر سایه گل
 بیالین ایاز دستان شد
 عرق کرده ز گرما چون گلانی
 نمیشد سیر از آن چه انکار گریست
 زمانی اشک بر رویش روان کرد
 ز شرم شاه چون آینه بر آمد

چو شایسته دید گفت ای چیت مژده
 در آن ساعت که تو بخویش بودی
 در آن ساعت که دیدم جانفزا
 چو با خویش آمدی محبوب گم شد
 مباش ای دوست تا محبوب باشد
 ز خود بگذر که بخود حمله مائی
 ترا اگر خلوت محمود باید
 چو معدوم آئی و موجود باشی
 همی تا با خودی از تو بنویسد
 قمر گفت که من در عشق خورشید
 بدو گفتم اگر هستی بدین است
 که تا در روی رسی چون در رسید
 بسوزی آن زمان بخت الشعاعش
 چو از زیر شعاع آئی پدیدار
 با انگشت بیکدیگر نمایند
 چه افتاد که ما بودی یکبار
 ای گشته فانی گشته بیباک

چو تو باز آمدی من رفتم اکنون
 ز هر وصف که گویم پیش بودی
 نبود ی تو که من بودم بجایست
 چو تو طالب شدی مطلوب گم شد
 که گر بائی بخود محبوب باشد
 چو بخود خوشتری با خود چرا
 پس از معدومیت موجود باید
 تو بر هیچی همه محمود باشی
 ولی تا با خودی از تو بنویسد
 جهان پر نور خواهم کرد جاوید
 شبان روزی بتک میباید خاست
 در او فانی شدی در یابدی
 وجودت خفص گردد ز انتفا
 شود خلقی جمالت را خرد
 بیدارن نظر تا برکشایند
 ز پیش تو می آید پدیدار
 هویدا شد ز قرب باقی خاک

بلی خود سوخته تحت الشعاعی
شب و هفت با چندان جالس
تو هستی خود در پیش داری
چو این شب خویش آراید یقین است
ولی هر که که بسنی چون خلاش
ز جرک شرک آنکه دل بگبید
ز شیر شرک اگر خویش شود باز

وصالی یافت بعد از انقطاعی
بد گیر در نقصان هلاش
بلا می جاودان در پیش داری
بدو کس ننگد اگر خویش من است
در او خندند یعنی در هلاش
که دل در بخودی منزل بگیرد
بلوغت افتد از توحید آغاز

حکایت

بسی در خواب بید آن مرد بیدار
بدو گفت که ای شیخ زمانه
چنین گفت او که امر آمد ز درگاه
بجن گفتم که آوردم گناهت
بدین خورده بودم شرابی
یو آن شب در راه گشت آن خواست
حکم گفتم که بگوئی که از راه
بدین زودی فرا سوخت شدیدی
چو تو از شرک - و در از شریدی

که ناگه بایزید آمد پدیدار
چه گفتمی با خداوند یگانه
که ای سالک چه آوردیم از راه
ولی شرکی نیاوردم ز راهت
بشم در دشلم آمد گلوگیر
بدل گفتم که خوردم شراب از آن
نیاوردم ترا شرکی بدرگاه
نیاوردم شرک - آخر شب شر
خطی در دفتر وحدت شدیدی

<p> مکن دعوی وحدت آشکاره لجا بسند کل توحید توحید جانت تو وقتی در حقیقت بالغ آئی اگر تو بالغ اسرار گردی نه طفلی مانده فانی احوال نیز </p>	<p> که تو از شرک هستی شیر خواره چو بوی شرک آید از دانت که پاک از شیر خوردن فارغ آئی ز نیکیت عضو بر خور دار گردی از آنجا پسنی و شنوی همه چیز </p>
--	--

حکایت

<p> مگر میرفت ابراهیم ادهم بی چیزی بجز زبان دگر خواست دگر ره گفتستان یک ده این پس این یک گفت از تومی ترسم چو ابراهیم این بشود در حال که از خود رفت و که با خویش آمد از او پرسید کای سلطان تو چنین گفت او که چون او گفت ندیم یک این بسند ندیم کرد آغاز اگر هر ذره دایم می خروشد اگر فتم حالت مردان ندیدم </p>	<p> برای در دو کس را دید با هم بیجومی نیامد کار او راست که هست این کار را پروین شوازم بیجومی بند هم زد و من دم چو مرغی میزد از دشت پرویا ز مردانش یکی در پیش آمد چه افتاد که افتادی چنین تو بدل گفتم مگر گفت این ادهم بیجو این ادهم آمد آواز دل بیدار آنرا خود بنوشد حدیث آن بیکبار می شنیدی </p>
--	---

اگر خواهی کمال حال مردان
 بساکن ای ذره گر خواهی که جاوید
 اگر هستی تو هرگز نبودی
 خلقت طفلی که در طفلی مرداد
 ترا بس اینهمه در پیش زانست
 ولی که جام خواهی تا بدانی
 شنیدم جام جم ای فردشیار
 بدان که جام جم عقل است اید
 هر آن ذره که در هر دو جهانست
 هزاران صنعت و اسرار و تعریف
 بنا بر عقل نیست این تمامست

فنا شود در بفتای حال مردان
 بود قائم مقامت قرص خورشید
 ترا این خانه منزل گه نبودی
 ره اینخانه بس آسان سپرد او
 شب و روزت بلای خویش زانست
 بمیر از خویشتر در زندگانی
 که در گیتی نمانی بود بسیار
 که آن مغز است احی بگذرانست
 همه در جام عقل تو نهانست
 هزاران امر و نهی و حکم و تکلیف
 از این روشن تر هرگز چه جا

حکایت

پسر آمد چهارم بک نکور است
 پدر را گفت تا در کای نام
 اگر دستم دهد آن آب رستم
 ز شو قتم آتشین شد جان از آن آب
 پدر گفتش آن خون غالب است

همه آرام و آسایش سراپای
 بعد جان طالب آب جیاتم
 و گرنه همچین بادی بدستم
 نخواهم شست دست آسمان از آن
 دلت عمر آید را طالب آید

<p>که جانب را اهل آمد پدیدار اهل باید که گردد زبردست</p>	<p>از آبی آب حیوان اخیردا اگر کیزه نور صدق هست</p>
	<p>حکایت</p>
<p>طلب میکرد از آنجا آشنائی ز شاگردی یکی استاد گیرد چو ذو القرنین گردی گردانی که در دین نیست او را هم نبردی گروهی کامل و مردانه خوانند بعزت در جهان آوازه دارد کسی کا بنجا شد القصه براندش ملکت میخواندش منشی و مستتر که ذو القرنین سلطان جهانست که من آزادم از شاه زمانه خداوندش منم کی دامنش نیاید پیش او رفن مرا راست بجوشش آمد از او شاه نگو نام و یا از گری بیگانه مرد بست</p>	<p>رسید اسکندر رومی بجائی که نافرین ز حکمت یاد گیرد رست علم است اگر شاه جهانی بدو گفتند اینجا هست مردی گروهی مردمش دیوانه خوانند و طنکه بر در دروازه دارد سکندر کس فرستاد و بخواندش بدو گفتار رسول شنید که بر حین اجابت کن که گر بر تو گرانست زبان بگشاد آن مرد بیگانه که آنکس را که شاهست بنده او شست از بندگان بنده ما است رسول آمد بداد از مرد و پیام پس آنکه گفت یاد یوانه مرد بست</p>

چو من هم بنده ام حق را و هم دوست
 نیار و خواند نه نشاد و نه درویش
 بر او رفت و کرد آنکه سلا مش
 شش گفتا چرا اگر کار دانی
 جوابش داد مرد و گفت کای شاه
 بهم آورده صد دست لشکر
 کنون این حرص باشد گردانی
 چو حرص است و اهل افکنده من
 چو از حرص و اهل دل زنده باشی
 اهل چون شاخ زده جاوید مان
 ولی فرصت جهان میخواست از تو
 کسی کو طالب جان و جانست
 چو بر جان و جان خورشید لیزی
 جهان جان تر ابرس جاودانی
 ز دوشم سکن در خون و آب شد
 سکن ز گفت او دیوانه نیست
 بسی احت از او آمد بر و هم

که گوید حق تعالی بنده او است
 مرا از بندگان بنده خویش
 جوابی داد و در غور و مقامش
 مرا از بندگان خویش خوانی
 بزریر پای کردی عالمی راه
 که تا مالک شوی بر بهشت کشت
 که او را بنده بسته میانی
 خداوند تواند بنده من
 به پیش بنده ما بنده باشی
 ز تو آب حیات از بهر آن خواست
 سپه چندین از آن بخواست از تو
 اگر جان و جان شغیت از آنست
 بر جان و جهان پس هیچ ارزی
 تو چه در بند این جان و جهانی
 دلش میگفت از این غم خون توان شد
 که عاقل تر از او فرزانه نیست
 تمامست از سفر این کج فتو هم

زیم مرگ آب زندگانی
 چه پر سی فتنه سد کند
 وجود تو تراستی است درش
 توئی در سد خود با جوج و با جوج
 تو گر برگیری از پیش این تن را
 اگر آزاد کردی گردن خویش
 و گرنه صد هزاران پرده پی
 و گر خواهی که آتش بگذری تو
 و گرنه می خیانت کرده باشی
 چو بر آتش گذشتن عین است
 ترا اگر حق محابا می نکرده
 نگو ساری مردم از محابا است
 ترا چندین بلاد پیش آخر
 جهانی خضم گرد آورده تو
 یکی گفت از اهل سلامت
 عجب نبود عجب این است دلم

کند رست و مرد اندر جوانی
 توئی هم سد خویش از خویش گذر
 تو پیوسته در آن سد مانده با خویش
 که طوق گردنت بند است چون جوج
 چو جوج این عشق طول عشق را
 برستی بن همه خون خوردن جوج
 درون پرده جانی مرده پی
 با آتش گاه دنیا سنگری تو
 بهوی آتشین در پرده باشی
 چه پر سی گریه و شش پیکاه است
 سگت نفست تقاضای کردی
 محابا اگر نبودی که شدی است
 چه میخوایی بخواه خویش آخر
 ترس از مرگ که خورده تو
 که اگر سوا شود خلق قیامت
 که یک تن نهد از چندین مظالم

مگر شد آشکارا خط سالی
 سرا سیمه جهانی خلق محسوس
 که باران می نیاید آتش کارا
 پس آنکه گفت طاووس ای عزیزان
 شمارا اگر چه جز باران طلب نیست
 عجب اینست که چندان گنه کار
 اگر چه میخ ترک آسمان کرد
 که نشکافد زمین از شومی ما
 تو پنداری که از مردان رای
 چوننداری تو برگیرند از پیش

به پیش خلق آمد تنگ حالی
 شدند از بهر باران پیش طاووس
 دعائی کن ز حق در خواه ما را
 نگرود او بر بهر پوده ریزان
 اگر باران بخبار و عجب نیست
 بنار و سنگ بر مردم بیچار
 نجب گر کنی زان میتوان کرد
 خورد ما را زنا معلومی ما
 که این مرد سرگردان رای
 سلی مرده سلی بر خیزد از پیش

حکایت

پیمبر در شب معراج ناگاه
 ملائکت گرد آن استاده خیلی
 پیمبر گفت ای پاکان بیکبار
 ز عیب الغیب چون فرمان بدارند
 کز آن که باز کن گردن خمیدست
 از آن که باز میگرنم از آن گاه

ای دریای اعظم مید در را
 گشاده هر یکی از دیده سلی
 چرا اگر بید پیوسته چنین زار
 زبان در پیش میا مبرگش اند
 خدا از نور ما را آفریدست
 بد انقوم امت کایسان در این راه

چنان دانند و درباری نباشند
 ندارند و ز پسنداری که دارند
 بدین نقدی که تو داری و
 بکن کاری که اینجا مردگاری
 در یغاسود بسیار زیان
 در یغاسود خود بر باد داد
 و گویا حق چه خواهی زندگانی
 کسی کوست یکدم عمر شناخت
 مده بر باد عمرت را یگانی
 چنین عمری که گویا خواهی مانی

که در کارند و در کاری نباشند
 در آن پیدا عیبی میماند
 چگونه میسکنی باز را فانی
 که آنجا روی در زیر بار می
 که راهت محو گشت کاروان
 نه نیل و عمر خود را داد و داد
 که قدر این قدر هم می ندان
 بکنی عمر تو اندر افراخت
 که بر باد است عمری ماندگانی
 کسی نفروشدت یکدم بجای

حکایت

حربیی در میان مست و هشیار
 بروز و شب زیادت بود کار
 فرون از صد هزار تن بود اهل
 فرون از صد هزار دیگر تن بود
 چو مال خویش از حد بیش میدید
 بدل کشاکش بنشین و همه سال

بسی جان کند و در گوشید بسید
 که نادیدار شد کیصد هزار تن
 فرون از صد هزار تن نقد در
 که آن بر مردمان کشورش بود
 عزای خویش مال خویش میدید
 بخود خوش تا از آن پس چون حلال

چو ندان مال خرج خور و پوشم
چو خوش بخت است از بخور خوش
چو با خود کرد این اندیشه ناگاه
چو عزرائیل از دیک دید او
زبان گشاد و زاری کرد آغاز
کنون بنده هستم تا بهره گیرم
گیا میکت عزرائیل از او باز
بزاری مرد و گشاگر خباشت
کنون بیار من سیصد هزار است
سه روزم مهل ده بر من بخت
گیا بشنود عزرائیل این را از
دگر ده مرد نهاد ادم افسار
دور در مهل ده چون است این
گم سید ادم سیصد هزاری
از او گفت و بسیار را شنید
با طاعت میجویم اما نه
انسان را خدا نیک حرف

اگر باید دگر آنگاه کو شوم
بشادی نفس را بپرورد خوش
در آمد زود عزرائیل جان خواه
جهان بر چشم خود تار یک دید او
که عمری صرف کردم در تک و تا
رواداری که من بی بهره میرم
همچنان برگرفتن کرد آفتاب
که ناچار این ترمانت قصد جانست
دهم یکصد هزارت گویا است
وزان پس پیش گیر آجت بود را
کشیدش عاقبت چون شمع در گدا
ترا دو صد هزار از نقد و ینار
نزداد الفقه عزرائیل هم مهل
که تا مهلش دهد یکروز باری
شودش مهل مقصود می ندید او
که تا یک حرف بنویسم زمانی
دشت از خون چشم خود بشکوف

که نان ای خلق عمر روزگار که تا یکساعتی دایم خمیدن چنین عمر شما گریستوانید که گراز دست شد چون تیراز کسی کو چنین عمری زیان کرد	که میدادم بها سیصد هزاری نبودم هیچ مقصود از خریدن نکودانید و قدر آن بدانید نه بفروشند و نی هرگز دهد بفعلت عمر شیرین رازبان کرد
--	--

حکایت

حکیمی بود کامل مرزبان نام پسر بودش کی چون آفتابی سفیدی گشت ناگه آن پسر را مگر آن مرزبان را بود خاصی جوابی داد او را مرزبان خوب که من شرکت کنم با او در آن کار بدو گفتند پس بستان دیت را منی یارم پسر را با بجا کرد که از خون پسر خوردن روا نیست ز خون خویش آنکس خورده باشد ترا از عمراتی یک دو هفته است	که با نو شیرین روان بودیش آرام بهر علمی دلش را فتح بابی ز دردش سوخت جان آن پدر را که باید کرد آن سگ را قصاصی که ایکنی نسبت خونریزی چنان خوش بریزم زنده را خون چنان زار نگیرم گفت هرگز آن دیت را که میباید مرا هم کارها کرد چرا پس خون خود خوردن خطائست که عمر خویش ضایع کرده باشد و اگر آنخت که بهتر بود رفست
---	---

گرفتم توبه لرودی بلند و معتدله
چنین گفت آن داننده پاک
چنان در پاکبازی او سرافراخت
گرفتم توبه کرد و نیز شکست
بتوبه که چه پیش صف آمد
عزیز ابرودمی کرد دل بر آری
چو چشمی آن که می در بازی
مده اند دست چیزی را که از غر

چه سازی چاره آن نمر سه
که هر کور مغا بر خانه خاک
که هر چنین بود باکت دیده در باخت
نه بر سپوده چشمی داد از دست
ولی چشم شده کی باکت آمد
که آن در ذکری حق حاصل ندار
ندارک کی توان کرد آترمان را
نیاید نیز دست نو هرگز

حکایت

چو از بوزر جبر افتاد در چشم
معمانی فرستادند از روم
غرضش میفرستیم و و گرنه
حکیمان را بهم بنشانند کسری
همه گفتند این راز بهر است
بدون او کسی نشناسد این راز
حکیم را نداده را نوشیره آن
حکایت که معانی آن معانیست

دل کسری کشیدش میل در چشم
که تا آنجا کنند آن راز معلوم
جفا نماید ز ما چیزی دیگر نه
کسی نشان نشد آگاه معنی
چنین کار از پی بود ز جبر است
بر سپید این معمار از او باز
بدان خواری عزیزش همچو جان
که جز تو کس نیارد کردیدش

حکیمش گفت یک حمام خواهیم
 تنم چون اعتدالی یافت بج خواه
 اگر چه چشم من تیره است اما
 چنان کردند القصه که او گفت
 بغایت ستادمان شد زان دل شاه
 حکیمش گفت چون این روی بدی
 کنون کن خواهیم از نوای برافراز
 مکن تندی ز کس چیزی ستان تو
 چرامی بستندی چشمی که از عزت
 ترا هم هر نفس در می غریبست
 مده بر باد این گوهر مبارک
 تو میباید که هر دم پیش آئی
 بنفشه چون نه و ز کس نبودی
 همه چون عد بانگ بی درنگی
 ترا از تو هزاران برده درش
 تو بخوبی اگر با خویش آئی
 نخواهندت بخود هرگز را کرد

در او یک ساعتی آرام خواهیم
 پنج بر من نویس آن حرف آنگاه
 بدین جلیت بگویم این معما
 که تا گفت آن معما و نکو گفت
 بدو گفتا که از من حاجتی خواه
 که کورم کردی و میلم کشیدی
 که بس سرگشته ام چشمم دپی با
 که گر خواهی توانی دادش آن
 عوض نتوانی آزاد ادا هرگز
 و ز این درت گرامی تر چه چیز است
 که گر خواهی که باز آرمی بسیار
 تو مردم در یکی با خویش آئی
 چو این و آن چرا که رو کبودی
 همه چون فرخ کوزی از دورنگی
 چگونه رهبری بگذره در خوش
 ز خیل بس روان در پیش آئی
 ترا بس عجب بسیار بختا کرد

اگر روزی دوز بخاد و زمانی
یقین سیدان که چون آن شناسان

چو ایگانه و هجور ماسنه
پدید آید مناید این جدائی

حکایت

یکی مرغی است اندر کوهسایه
بخت شام باشد جامی او را
چو بنهد بیضه در جل روز بسیار
یکی مرغ آید او بیگانه از راه
چنان آن بیضه در ز پر پر آرد
چنان نشان پرورد آن دایه بیست
چو جوق بخت او پر بر آرد
در آید زود مادرشان به پرواز
کند بانگی عجب از ده و زناه
چو بنشیند بانگ مادر ایشان
بسوی مادر خود باز گردند
اگر روزی دوسه الیس مخرو
که چون گردد خطاب حق پدیدار
چنان شود که گر آید اجل پیش

که در سالی نمد جل روز خایه
بسوی بیضه نمود برای او را
شود از چشم مردم ناپدید
نشیند بر سر بیضه پس آگاه
که تار و زری که او بچه بر آرد
که ندید بحکس را آنقدر است
بیکره روی در یکدیگر آرند
نشیند بر سر کوهی سرافراز
که آن جل بجه گیرند آگاه
شوند از مرغ بیگانه پریشان
وزان مرغ دیگر مت از گردند
گرفت زیر پر پستی تو معذور
بسوی تنی شوی ز الیس پرا
تنت رفته لود جان مرده از پیش

اگر پیش از اجل مرگت باشد
 ترا در پرده تن تا حسابست
 چراغی در میانست جانت
 چو این مشکات خیزد از بیابان
 عجایب در دلت پیش از شمار است
 تو مردم تو در دین پیش می آ
 که در هر کس بخودی و در خودی تو
 که تا آن هر بدی را در ره را
 ز هر چپ او دهد دلشاد و میانش
 از آنجا هر چه باید باز ندهی

ز مرگت جاودان برگشت باشد
 بمشکات حیات و حسابست
 که مشکات تن آمد پاسبانست
 شود جاوید چون خورشید تابان
 تو تا آنکه شوی بسیار کار است
 ز خود می شو همی با خویش می آ
 کند از بس جهانی پر بدی تو
 جهانی نیکویی بایی عوض باز
 و گر ندهد خوش و از ادبش
 و گر بد آیدت آواز ندهی

حکایت

چو غالب گشت بر بجهول سواد
 نشست و شد و میخوڑ آن یکی گفته
 که حق چون این طعام این زمان
 ترا هر چه آن دهد راضی آن با
 که هر حکمت که از پیشان و است

ز بیده داد بریانی و حلوان
 که می ندید کسی را او بر آن
 چگونه این زمان با او توان داد
 و گر دست دهد عهد استکان با
 تو شناسی و در خورد تو نت

حکایت

<p>که ای داند و بیل و مانند که هم محتاج و هم درویش تو است کسی کو سر کشد از قسمت ما اگر روز است و گشت بر زحمت که بی اندوه گر خواهی تو خود را تو خود راضی شود از اوشتی</p>	<p>یکی برسد موسی از خداوند از خلفان کسبت کرد دشمن اگر دوست خدا گفت ای ربه بنعمت ما کسی که قسمت مادر فقیر است چنین گفت کسری بار بدر حسد پرون کن از دل شاد گشتی</p>
---	--

حکایت

<p>زبان بگشاد و گفت ای قائم انداز تو از من نیز راضی باشی یا رب که در دعوی ترا کذاب دیدم ز مای جستی هرگز رضا تو رضای ما چرا جستی تو اکنون چرا رضیت رضا جستن محال و گرنه خویش را راضی چگونه چه سود این پیری کم چو من و بنشین ز مانی در جوانی بدخی که نموده از محالی رها آخز</p>	<p>شعر گاهی بزرگی در مناجات من از تو را ضمیمیم هم روز و شب چنین گفت او که آوازی شنیدم که گر خود بودی راضی ز ما تو اگر راضی شدی از ما تو محزون کسی کو در رضا این محالست اگر تو راضی از ما چه جوئی رضا ده صبر کن مخدوش و بنشین ز ما تو در مقامی سال سخن می نشنوی بگذرد آخر</p>
--	---

حکایت

چنین گفت شبلی مرد درگاه
 بدو آن صعوه گفت از من چه خواهی
 اگر تم آزاد گردانی ز بندت
 یکی در دست تو گویم و پس کن
 سوم چون جامی تنغ کوه جویم
 بصوه گفت برگوا اولین راز
 که هر چه از دست شد گریست جان
 را تا کردش بشرط خویش از دست
 دوم گفتا محالی اگر شنیدی
 بگفت این و روان شد تا سر کوه
 درونم بود دو گوهر قوی حال
 مرا اگر گشتی گوهر ترا بود
 دل آن مرد خون میشد ز غیرت
 بصوه گفت باری این سوم حرف
 بدو گفتا نداری ذره هوش
 چو زان در حرف شنیدی یکی راست

که شخصی صعوه گرفت در راه
 و ز این باقی و سرگردن چه خواهی
 در آموزم نه حرف سودمندت
 دوم چون بروم بر شاخ این
 ز تیغ کوه آن بانو بگویم
 زبان بگشاد و کرد آن صعوه آغاز
 برو حسرت مخور هرگز ز مانی
 که ناشد بر زنان بر شاخ و شبست
 مکن باور چو آن ظاهر شنیدی
 بدو گفت ای زبدبختی در اندوه
 که هر یک داشت و زن است متفا
 مرا از دست دادی خطا بود
 گرفا گشت در دندان حیرت
 بگو چون گشت بحر حیرت زرف
 که شد و حرف پیشینت فراموش
 سوم راه آنچه میبایدت در خوا

<p>ترا گفتم مخور بر رفته حسرت تو بر رفته بسی اندوه خور دی دو مثقال نباشد گوشت امروز چگونه نقد باشد در دروم بگفت این بیزید از سر کوه کسی را که محال اندیشه دارد قدم نتوان نهاد آنجا که خواهی که هر کوه بی بجای قدم زد</p>	<p>ملک با در محال ای بک سیرت محال گفتم تصدیق کردی چهل مثقال دو در دست افرو ترا دیوانه سیاید کنونم بماند آن مرد در افشوس اندوه شبانروزی تجربه شده دارد بفرمان رود که فرمانست شای چو شمع از سر برآمد تالاهم</p>
---	--

حکایت

<p>یکی ز بنور میآید ز خانه مگر موری چنان دلا و دیدش بد و گشای پراشادی چنین تو چو ابرو او پس ز نور کای مور که هر جایم که باید می شیم بکام خویش میگردم جھانی بگفت این پانچ و چون تیر پتاب مگر از گوشت آنجا نمیه بود</p>	<p>بغایت پقرار و شادمانه ز حکم بندگی آزاد دیدش که از شاه ی نجفی در زمین تو چو انبوه ز شادی در دم شور و ز آن خوروی که خواهم بگیریم چرا اندو گهین باشم ز ماسه روان شد نایکی و کان قصاب بد آنجایش در زد و دسه بود</p>
--	---

همی زد از قضا قصاب ساطور
 بخاک افتاد حالی تا خبر داشت
 بزاری میکشیدش خوار در را
 که هر کوان خور و کور بود را
 همی آبخش نباید دید ناکام
 کسی کو بر مراد خود کند زیست
 چو گام از حد خود بیرون نهاده ای
 قدم بر حد خود باید نهادن
 غرور کبر کم باید گرفتن
 چو کج خلقی را آن زوره بازو
 کم آزاری گزین و بوداری

ز زخمه زده و نیمه شست ز نور
 در آمد مور از ادبک نیمه برداشت
 زبان برداشته میگفت آنگاه
 نشیند بر مراد خود همه جای
 همه همچو تو آن بنید سر انجام
 چو تو میرد به بین تا آخرت چیست
 بنادانی قدم در خون نهاده ای
 بفرمان گام نباید گذاشتن
 ره خلق و کرم باید گرفتن
 که وزن کوه قافش در تر از دست
 که این نزدیک تر ایمی نداری

حکایت

چنین نقلست از احمد که یک روز
 یکی جستی کبرک روی چون نیل
 ردای مصطفی بگرفت ناگاه
 معنی دارم اکنون توان کرد
 فونی همه بکسی را بار امروز

نشسته بود صدر عالم افزون
 در آمد از در مسجد به تحصیل
 که ماسن نه زمانی پای در راه
 ندارم خواجه اینجا چون توان کرد
 منم بی کس فدا ده کار امروز

سخن مسکفت و گرم آنگاه میرفت
پیمبر دم نزد با او روان شد
ز خلق خود تبرکیدش پیمبر
خوشی میرفت با او چون خموشی
زبان بگشاده گفت ای سیدامرد
من اکنون شسته ام این بشم اندک
پیمبر بست و گندم خریدش
برد آن ثاویف آن کنیزک
که یارب کرد این کار برستار
بفضل خود در اینکار و در این
برای بنده گان گندم کشیدم
ز بس خجالت زبان با حق گشاده
جو انمردا گرم بنگرد و فای
در این موضع ز جان و تن چه خیزد

روایش میکشید و راه میرفت
و ز او نهند و او همچنان
بگز اینجا تا کجا می با تو هر سهر
که تا بردش سوی گندم فروشی
دلی از گسگی دارم همه سوز
بده از بهر من گندم خراشیده
بر آورد و بدوش انداخته
بقبله کرد پس روی مبارک
مقتصر آدم ناکرده انکار
اگر تقصیر کردم عفو فرمای
ز خلق و حلم حمت الی گویدم
برای عذر بر پای استاده
نظر بگشای و خلق مصطفی
ز رعنا یان تردا من چه خیزد

حکایت

یکی پیری مؤسس و زگاری	بر فضل ربیع آمد بکار
ز شرم و خجالت و درویشی خویش	ز عجز و پیری و پوختن خویش

سنان تیر بود اندر عصایست
 روان شد خون پای فضل حالی
 نزد دم تا سخن جمله بیان کرد
 چو پیر از پیش او خوشی روان شد
 بزرگی گفت آخر ای خداوند
 یکی فروت پایت خسته کرده
 چو از پای تو آخر خون روان شد
 چنین گفت او که ترسیدم که زان پیر
 ز جرم خویش در قهر مانده
 ز بار فقر چندان خواری اورا
 ز پی مهر و فاو بردباری
 چنین فضل که صد فضل بهیبت
 تو مردانا جو انمردی شب رو
 جو اید دست چون آتش ملذی
 اگر آن پیکه میبایدت زو

نهاد آن بخت بر پشت پایش
 برآمد سرخ و زرد آن صدر عا
 بلطفی قصه زو بسته نشان کرد
 ز زخمش فضل آنجانا توان شد
 چرا بودی بدر دمای خورسند
 تو گشته مستمع لب بسته کرده
 توان گفتن که از بس میتوان شد
 خجل گرد و خورد زان کار تشویر
 ز حاجت خواستن چه بهره ماند
 روا نبود چنین سر باری اورا
 و فاداری نگر گر چشم دار
 ز فضل حق نه از فضل رعیت
 اگر مردی جو انمردی در آموز
 چو تو خاکی شوا نشین به تندی
 در این ده خال ره میبایدت

حکایت

یکی میرفت در بغداد بر حسن

تو گفتی بود در دعوی جهان

<p>پس پیش لبی برهنک میشد نه هر سویی خودش طر قوا بود مگر بهلول مستی خال بود که چندین کبر از خالی روایت نخستین ز نیت کین اهل باز آ چو مطلوب کسی مردار باشد</p>	<p>مردم بر از اوره تنگ میشد که بردا بردا و از چار سو بود شد و آن غنیه اش پیش نظر داشت که گرفتار عیون شد خواه خدا نیست همه بنهاد دامن از بهر مردار کجا با سر و قدش کار باشد</p>
---	---

حکایت

<p>بره در بود محنونی شسته مگر انقوم دنیا دار بودند زر عنائی و کبر و نخوت و جاه جوان بوانه آبخان و بی مان کشید آن مرد سر در حبس آنگاه چو بگشتند سر بر گرد از حبس چرا چون روی رخسار پان بدیدی چنین گفت او جو سر در بر کشیدم تبرسیدم که بر باید مرا باد همی چون کند رخسار پان شنیدم</p>	<p>که میرفتند قومی بیکدورسته که غرق جامه و دستار بودند چو بکجان میخرا میزدند در را بدید آن خیل خود بهین خرامان که نازان غافلان خالی شدند از یکی رسید از او کامی مردی شد می آشفته و سر در کشیدی ز بس یاد برون آنجا که دیدم چو بگذاشتند سر بر گردم آزاد شدم ببطافت و سر در کشیدم</p>
---	---

چو بخت اعضا ز رعایا گرفته است	همانی از تو رسوائی گرفته است
کسانی کین صفت از خویش بردند	بدنس کار عجبی پیش بردند

حکایت

محمد ابن عیسی که لطیفه . مگر میرفت رختی تنگ بسته غلامانش شده یکسر سواره ز هر کجی یکی میگفت او کیست بره میرفت زالی با عصائی که گراز خویش معزوش نگرید شنید این را ز مرد از هوشیاری مقرآمد که حال او چنانست بلغت این و تیره راه برداشت نگو ساری خوشتر چون یقین بسی تو خواجلی کردی مناسی بچو چون نداری حکم بر خویش چو ننوائی که بر خود حکم رانی	سبق برد از ندیمان خلیفه سرافساری مرصع پر شسته همه بغداد مانده در نظاره چنین بازینت و بازینت بازینت چنین گفت او که هست او مبتلا بدین سپوده مشغولش نگریدی فرود آمد از آن مرکب براری که شرمش پیرزن را بوز بانه بکلی دل ز مال و جاه برداشت بکجی رفت و ز مردان کشت گدائی خواجلی کردن ندانی که ننوائی جوی دادن بدرویش چگونه بر کسی دیگر توانی
---	---

حکایت

برد یوانه محمود بن بست
 بدو گفت این چرا کردی چنین گفت
 بدو گفت ای شاه عالم
 چو خود بینی در این مذهب و آیت
 بنامد بردگر کس هم روانه
 نمی آید ترا زین خواجگی تنگ
 کسی باشد بمعنی مالک خویش
 بود مردی نگو گوی فلکو خواه
 چنان خود را نماید گر چنانست
 چو میدانی که کژی ای مرائی

نماد او چشم بر هم شاه بست
 که تار و پوت نه بینم نه بر آشفست
 که خود غیر بسیم چو خطا نیست
 مرا بشول خنداری مهانه
 که گرد آورده عمری و سنگ
 که او ناجی بودنی مالک خویش
 نیاید کنی هرگز بد و را
 که سود کم نماید نیاست
 چو در راستی خود را نمائی

بدو و یوانه گفت و بدین
 که او را و او را در حاکم
 که او را و او را در حاکم
 که او را و او را در حاکم

حکایت

گلبی بود آن شوریده جان را
 بدو آن مرد گفتا کین در شست
 خرید آن مرد از آن همانگاه
 بدو گفتا گلبی بزم دارے
 چو زرقه مرد آورده و رویش
 بدو گفتا گلبی بی نظیر است

بمردی داد تا بفروشد آن را
 بزمی همچو پست خا رشتست
 خریداری پدیدار آمد از راه
 چنین گفتا که دارم تاز آری
 نهادش پس کلیم آن مرد پیش
 که از نرمی بعینه چون حریر است

<p>خریدش تا فروشد کوش میشت مرا نشان در این صندوقخانه سفالی میشود در یستی ز صندوق برگردد بگو که عالم نخواهد بود عمرت جزو بال چو حیوانی نو چون آن می زندانی اگر خود را چنان خواهی چنین کن که تا کافر نمیری تو مسلمان ز کافر مردن تنم بغایت تو جز شهوت نمی بینی ز حیوان چگونه باشد استائم زبان بود</p>	<p>یکی صوفی سوی او هوش میشت همی یک نغره زد گشت ای یگانه که جز نمی گردد اینجا در گلی که من در گوهر خود چون سفاک اگر بر تو نخواهد گشت حالت چو در ظلمت گذاری زندگانی همه انضامی خود در بندین کن بسین مشو مگر الا که فرمان بومرد می نه نیم در هدایت برای عبرتست این طاق و ایوان بازار می که جای سود جان بود</p>
---	---

حکایت

<p>نظر افکند بر رویش یکی مرد چنین وقتی بمن پرداز می نو که از که باز ماندستی چنین جا سرزن نیست اینجا زمانی نه از بهر زبان بود آندستی</p>	<p>یکی عورت طواف خانه میکرد زنش گفتا گر ابل را زنی نو دل آگاه نه تویی سرو پای گر از مردی ترا بودی نشانی تو اینجا از بی سود آندستی</p>
---	---

تو خود را روز بازاری چنین گریه خدا و جهان پوسته ناظر چو یکیک دم خدا از دست آگاه حوق با تو بود در هر مقام که گری اوزنی بیک گام در راه	زبان خواهی نداری از خدا شرم تو از وی غائب و او با تو حاضر چو چون باری پی سر از راه مزن جز در حضورش هیچ گاه بسی توباید خورد آنگاه
--	--

حکایت

مستی و پیر آن پاک جوهر اگر چه روی او بودی نه چون بشی در مرغزار زاوگان بود چو شب بگذشت پاسی شاه سنج مستی نیز رفت از خدمت شاه مگر سنج غلامی داشت ساقی جمالی با ملائت بارگشته بصدور او دوست دیوانه در آمد شب خواب او را طبع بیاخته نیم شب در پستاندخت بیا باده ساقی خیمه ناگاه	مقرب بود پیش تخت سنج ولیکن داشت پیوندی بدو شاه به پیش سنج حسرت و نشان بود برای خواب آمد سوی بستر بسوی خیمه خاص آمد آنگاه که از خوبی نبودش هیچ باقی ز مرد و شاه بر خوردار گشته که بود آن ماه عاشق دانه او ندیدش قصد آن یاقوت کرد بکینه تیغ بندی را بر افروخت که مستی در آنجا بود ماه
---	---

بر او دید ساقی را نشسته
 بر زاری میخواست از عشق رود
 که بر گیرست من پر لب گشت
 چو سحر شد از آن احوال آگاه
 بدل گشت او اگر امشب بتند
 بماند ز بهر این هر دو بر جای
 مشو من گشت و شد آخر بخیل
 چو روز دو برآمد شاه یکرؤ
 مستی پیش سلطان چگت میزد
 ستاده بود ساقی نیز بر پا
 نه آن بیت بماند یاد میداشت
 مستی چون شنید آن بیت از شاه
 چو برگی لرزه افتادش بر اندام
 نه آمد با سر بالینش نشست
 چو زن باهوش آمد بار در حجر
 شش کشا اگر سترسی از من
 زنش کشا که من زین می ترسم

مستی دل در آن هر وی بسته
 خوشی میگفت آن خود سرود
 مگر امشب یادیم دو کسان
 گرفت آنجاد و بهیستی یاد آنگاه
 در آن خمیه روم با تیغ هندی
 شوم در خون این دوی سرو پا
 بسوی حمیه خود کرد تخیل
 فرو آراست حبشی عالم افرو
 نوالی بس بلند آهست میزد
 قلع در دست و چشم افکنده بر پا
 از او درخواست فرار از امید
 بیفتاد از کنارش چنگ راه
 برفت از هوش و عقلش رفت در راه
 برویش بر کلاب فغان از دست
 چو اول باز گشت از هم سحر
 بجان تو ایمنی امی خویش دشمن
 ولی این بیت بحسب بود در رسم

همه شب درس خود تکرار کردم از اینجا باز میام شاف بدان ملذذ که آن در جهان کار مرا اگر تو بگیری و ربرانی و اگر بکشی مراد تن درستی مرا این نزد من خدائی از نیست چو او بیک نفس نامن همیشه است چو حق پیش آورده صد ساله رازم چو حق می چندت دایم شب و روز دمی بی شکر از دل بر میاورد که گرد شکر گوشی هر چه خواهی	کی اقرار د که انکار کردم که بر من تنگ میکرد و جانی شفقت بوده از من خبر داد دلت ندهد و گریه بارم بخوانی بخاتی باشد م از دست من که سلطانی که رزاق جهانست مرا بیک نفس نگر چه پیشه است من آن ساعت چگونه یا حصار چو شمع باش خوش بخند و میسر نفس بی یاد غافل بر میاورد بیای یافت از جود الهی
--	--

حکایت

مگر بگوز محمود عدو بند سپین تا قبل چند است این زمانم پسر شمر گفتش ای خداوند شش گناه که خود را یاد دارم کنون گرتا بعرشم کار و بار است	پسر گفت ای دانه فرزند که من اکنون عدو شان می‌ند هزار و چار صد فیل است که یک من جو نیامد در شما ز من نیست این بفضل کردگار
--	--

<p>چو هست نعت حق بی کناره چو در حق تو نعت بردوست و گر نفس تو در شکرست کابل چو نفست کاهلی دار همیشه چو نفست مرد کار خویش باشد نکوز آن سود کرد و بد زیان کرد</p>	<p>ترا از شکر منع نیست چاره دمی بی شکر حق بودن حرمت دلت باید که این مشکل کند حل دلت راهست جد و جهد پیشه دلت در کار خود درویش باشد که هر کس آنچه دارد خرج آن کرد</p>
---	--

حکایت

<p>بگوئی می فروشد عیسی پاکت بدادند و خوشی آن پاکت زاده یکی گفتش بنگردی پریشان مسیح گفت مردل جان که دارد ترا نقد می که دریایی جانست ولیکن تا دم آخر نیاید محبت جان مردان آن زمانست غم فسد آنرا امروز باید باید مردمت صدمبار خوردن اگر از ابر بار دبر توانش</p>	<p>جودانش بسی دشنام پیاک دعا میگفتش آن روی گشاده بدشنامی دعاگویی بدیشان از آن خود کند خرج آنچه دارد اگر موجی زند از جنس آنست تراعت درون ظاهر نیاید که اعمی آن زمان صاحب عیاست دلت از خوف این جانسوز باید که توانی تو این دادن سپردن تو بیاید که باسی در میان خوشن</p>
--	--

که چون در وقت جان دادن خوش	بمعنی گرمتر از آتش آئی
----------------------------	------------------------

حکایت

<p>مگر شد ناگهی دزدی گرفتار امان خواست او بصدع و نیاز که یار یار چنین وقتی و جایی بسین بایغ فقرت رسد راز تو از هضم چمن حیران گرفته چمنیم من که گفتم تو چمنانی چنین ده جان اگر جان میدی تو اگر خونت زند در هضم او جوس سبک چون گرا بخانی زر نهیت عروسی جهمان ماتم سبزد چو خواهد کرد گردنت پیاده</p>	<p>از گریه راه بردندش سوئی که ریزد آب و بگذارد نمازی که می بینم بهر سوئی بلباس چه میآرد بهر ویم آخر کار من از مهر تو ترک جان گرفته کنون جان میدهم دیگر تو دا و گرنه عمر تاوان میدهم تو مکن هرگز بلفاف او را فراموش بشادی رو که دستگی زر نهیت که صد شادی او یکت غم نیرد سواری را بکن ابرو گشاده</p>
---	--

حکایت

<p>یکی دیوانه چوبی بر نهشته دمانی داشت همچون گل ز خند یکی پرسید از او کی مرد در گناه</p>	<p>تکت میشد چو ابسی تکت بسته چو بلبل جوش در عالم فکند چنین گرم از چه میازی تو در</p>
--	--

چنین گفت او که در میدان عالم
که چون دسّم فرو بندند ناگام
اگر هستی در این میدان تو درگاه
چو از ماضی و مستقبل خبر نیست
مده این نقد را تو نسیم بر باد
چو یک نقطه است از عمر تو برگاه
خوشی با نقد این الوقت میاز
که گر تو پس روی و پیش آئی

سواری را نخواهم کرد یکدم
بخند یک سر مویم بر اندام
نصیب خویشش مردانه بردار
بجز عمر تو نقد می ما حاضر نیست
که بر نسیم کسی نخدا بسیاد
هزاران چرخ زن بروی چو پرگاه
چو بیکاران به پیش و پس شوبار
بلائی روزگار خویش آئی

حکایت

سپه داری برای کو توالی
یکی دیوانه آمد پدیدار
بد و گفنا بسین کین قلعه چو نیست
از این قلعه کسی کا عراز دارد
زبان گشاد آن دیوانه حالی
بلا چون آسمان میافت آغاز
بلا می خویش چون ناتمامی
ز خویش و دز بلا می خویش آنگاه

بجائی قلعه میکرد خالی
به پیش خویش خواندش آن سپه دار
ز رفعت جفت طاق سرکلون آید
بسین تا چون بلا زو باز دارد
بد و گفت او مردمی شیره خا
بقلعه میروی پیش بلا باز
بلائی نیز مطلب ای گرامی
خلاصی با شدت کجائی در این راه

که افتاده شومی و پست کردی | نمائی ز نیکوئی هست کردی

حکایت

<p>مگر محمود می شد با مدادی فغان میکرد و پیش راه بگرفت چو بگرفتش عنان شاه زمانه ز درد دست مرد دست کوتاه چو شاهش دید پس در مانده را یکی پرسید کان مظلومت ای شاه عنان نکشیدی آنکه باز پیچ شش گفتا که بودم آن زمان بلندی چون در اینزه پست گیرد کسی باید بخون در گشته بسیار کسی کو در میان ناز باشد</p>	<p>کسی آمدوز او میخواست دادی در آمد پس عنان شاه بگرفت بزد بر پشت دستش تازیانه بصدزار می فرو افتاد در راه کشید از درد او آنجا عنان باز چو آن وقت عنان بگرفت در را کنون پس آن عنان بهر چه پیچی که بگرفت او عنان من بگوید عنان پادشاهی دست گیرد که ناگردوز افتاده خبر دار کجا بر جانش آن در باز باشد</p>
---	---

حکایت

<p>یکی پرسید از مجنون که چونی چنین گفت او که من هستم خوی پر تم گر چه بزاری ناتوانست</p>	<p>که بس چپاره و بس زبونی بدون سوراخ از بار گلو گیر همه روزی همه بارش گریست</p>
---	---

و گر آسایشی را بعد صد غم
 هزاران سنگ گس آید گزنده
 که گویم کاش این بیچاره هرگز
 اگر باشی تو کار افتاده را
 چو کار افتادگی نبود بنحایت
 چو مستغولی بن ساز و کامرانی
 کسی باید مرا افتاده صد کار
 بخت زنده شود و ز خویش مرده
 تو تا عاشق نگردی لیک جان باز
 کسی کو در میان باز مانده است

ز پیشش جامه بر گیرند بکدم
 همه در ریش او نیش او فکنده
 ندیدی از چنین آسایشی غم
 چنین کارت بسی افتد با گراه
 بر آتش خنده آید زین حکایت
 تو کار افتادگی هرگز چه دانی
 بروزی ماتم خود کرده صد بار
 نه از پس ماندگان که پیش مرده
 نیابی سرکار افتادگی باز
 ز جان بازان عاشق باز مانده است

حکایت

جوانی بود سرگردان همیشه
 بگرد شهر میکردی تکیه تاز
 ایاز دستان را دید بکروز
 جهان در عشق او بروی میسند
 جهان از مه سیه چون گردد آش
 شبانروزی دلی بر خون چو هستی

نکت بغر و خشن بودیش پیشه
 هر کوچه فرو می دادی او
 بسوخت از پامی تا فرقت همه سوز
 ولیکن بود روشن کو - زره مند
 که تادل او بصد خون گردد آخر
 همه بر در که سلطان نشستی

میان خاک راه افتاده بودی
 نبود می بی ملک در عشق آن ماه
 گهی آواز داد می او بخواری
 ایاز سیمبر چون برگذشتی
 بنیفا دمی و عقل از وی برفتی
 ز سوز عشق آن فروت گمراه
 زمانی سر به پیش افکند محمود
 بدل با خویش گفت این جدا نیست
 بخواند القصه او را پادشاه زود
 زبان بگشاد محمود و بدو گفت
 بترک عشق این بیت روی من گوی
 جوابش داد عاشق گفت ای شاه
 ایازت را تو داری جاودانه
 میان غم و ناز و پادشاهی
 جو آن بت را تو داری مرجع دیم
 مرا عشقی است از وی جاودانه
 می گز عشق او پیشم نگرود

ملک در پیش خود بنهاد بود
 از آن افتاده سوز افتاد در راه
 گهی کردمی چو آتش بقراری
 ز اشکش آب بس از سر گذشتی
 زنده هوشش جان از پی برفتی
 مگر محمود را کردند آگاه
 گهی نالید و گاهی سوخت چون عود
 که ملک و عشق با شرکت نگویند
 نکت بر سر در آمد مرد چون دود
 که بپذیرایم گدا از من نگو گفت
 و یانی ترک جان خویش کن گوی
 تو بر تختی و من افتاده در راه
 مرا زو نیست حاصل حرف خانه
 نشسته میش تو آنرا که خواهی
 چو او بالست من ترک که گویم
 که دایم میزند در جان ز بار
 بجز قربان شدن پیشم نگرود

چو بکشد عشق او روزیم صدرا
 که عاشقی هیچ بر جانی نلزد
 شش گشاز سر تابن همه تنگ
 چو هرگز عشق نتوانی نگو باخته
 گدا گفتش که این سرمایه پیوست
 تو چون دگی بر آلائی ز شاهی
 چو من دارم نمک بر من چه تاز
 تو مال و ملک ز روز و روزار
 شش گفتا که حجت کوی عاشق
 گدا گفتش که مرجبت یارم
 چو تو از ملک بر سری بیانی
 من از عشق ایاز تو ز ما نی
 من از وی می پردازم بدو کو
 کنون تو عشق خویش و عشق من
 شش گفتای گدای بخا
 حسین گفتا که من کی رهبره دارم
 نذارم جای آن هرگز چسارم

ترسم که بهی بکشد مرا شاه
 که در حسن جوی جانی نلزد
 تو با من کی توانی بود هم تنگ
 بچه سرمایه خواهی عشق او باخته
 ترا یکدزد نهیت اما مرا هست
 ولی این بی نمک چندان که خوا
 ز عیش بی نمک چندان چه تاز
 نمک باید چو من گر شور داری
 ترا دیدم نه در عشق لایق
 و گر عاشق شوم باکی ندارم
 پرداز می عشق از پادشاهی
 پردازم بسودای جھان
 تو با وی می پردازم بصدو
 تفاوت زین گدای خوشترین
 گدا من جای او را دوستدار
 که عشق آنضم در خاطر آرم
 که بایکجای آنست عشق بازم

۲۵۲
که گریجوی او بسیم زمانه
ندارم طاقت یحجای او من
شش گشا که از سرتاپایش
ز عشق او چو آتش پقرار است
چنین گفت او که جانم پر خرومن
چو آید حلقه گوشش بیدار
هوای عشق آن بت را نیم کس
شش گشا که این کوهر نشان یاف
گدا کفش چنین درای جاندار
چو بحر عشق را غواص گردی
شش گشا در این بحر ای جوهر
گدا کفش که تو با فیل و شکر
در این دریای اندانی گشت غواص
دو عالم را بر افکنده یکجا
نفس گرفته دس از جان بسته
تو بگشاده همه عالم پر دبال
شش گشا که سلفی این بیخ نشا

تو دهر موی من آتش نشانی
چه کردم گرد سرتاپای او من
چو عاشق نیستی بهیچ جای
بلو تا بر کجاست آن دوستدار
نمیدانی ز چیست از در گوش
بجانم حلقه در گوشش خریدار
که عشق در گوش او مرا بس
ز بحر جسم با از بحر جان یافت
ز بحر عشق میاید بیدار
بخلوت آن گهر را خاص گردی
چگونه غم غواصی صواب کرد
ز مشرق تا مغرب ملک و کشور
که این را من روی باید با خلاص
فرورفته در این دریای نگوشتا
کهر در قدر دریا باز بسته
نیایی بوی آن در در همه جا
چنین نری که کفنی را یگان یافت

بسین اینک که در گوش ایاس است
 مرابی آنکه باید شد نگویند
 تو جان میکن که این در خاصه ما
 گدا گفتش که به زین کن نظر
 که این آن تو آنگاه بود
 چو در گوش تو نیست این در سر
 اگر شاه جهان بودی و فاکوش
 خوش اندر رفته عاشق تابع تو
 اگر عاشق توئی چندان مزن چو
 چو تو این در در گوشت نداری
 ز جفت شاه گوی عرق خون شد
 گدار ابا نمک از پیش اندند

که از حلقه بگوشی حق شناس است
 چنین در می بدست آمد بیکبار
 مرا درو تر اگر داب دریا است
 تو هرگز کی بدست آورده در
 که اندر گوش شاهنشاه بود
 ترا باد چکار از در مکن ناز
 شه هستی فی غلام حلقه در گوش
 فلکده حلقه در گوش معشوق
 تو میباید که باشی حلقه در گوش
 مزن در عشق دم هوش ندار
 فرو د آمد ز سخت و در درون
 ندانم تا سخن بر خویش خوانند

المقالة الرابعة عشر

نخواهد داد از مردن بخام
 که بشناسم که چیست آن آبایی
 به پیش او فرو گفت این حکایت

پس گفتش اگر آب جیام
 بناید کم از آنم هیچ کاری
 پدر بخناد راهش در هدایت

حکایت

سکندر در کتابی دید یک روز
 کسی کز وی خور و خورشید گرد
 و گر طبل است با و سرمه دانی
 شنیدم من ز استاد مدرّس
 کس از قریب سختش او فادای
 کسی کان سرمه میلی در کشید
 سکندر را بغایت آرزو داشت
 جهان میگشت با خیل و گروهی
 نشانی داشت آنجا کوه بشکافت
 در پیش بگشاد و طاقی در میان
 کشید آن سرمه و چشم چنان شد
 امیری بود پیشش ایستاده
 رها شد ز و مگر باد می آواز
 سکندر گر چه خامش گشت اما
 شد القصه برای آب حیوان
 چرا با تو کنم این قصه تکرار

که هست آب حیات آبی و لغز
 بقای عمر او جاوید گرد
 که هر دو هست کار خورده دانی
 که هست آن سرمه دان و طبل از
 بر آن طبل از زدی دستی گشاد
 ز ماهی تا بساق عرش دیدی
 که او را کرد این شه آرزو
 که تا روزی رسید آخر بکوی
 پس از ده روز زوده شبانه
 در او آن طبل بود و سرمه دان
 که عرش و فرش در حال عیان
 مگر زد دست بر طبل محضاده
 بدزدید آن زنجبخت و ز سر ناز
 دریده ماند آن طبل معبت
 بهندستان و تار یکی چو کیوان
 که این قصه شنودستی تو صد بار

چو شد عاجز در آن تاریکی راه
 پدید آمد قوی بجایه یاقوت
 هزاران مور را میدید هر سوی
 چنین بنداشت کان یاقوت باره
 خطاب آمد که این شمع فروزان
 که تا به نور آن موران گمراه
 مگر نومید گشت آنجا سکنده
 ز تاریکی برون چو بگریختن
 بجای منزلی دو منزل آمد
 نوشته داشت اسکندر که آنگاه
 بود از جوشنش بالین نهاد
 بود از مردمان دیوار خانه
 بیابان آمدش قولنج پیدا
 نبود آن صبر خدایی برایش
 بلی زیبازره پیش نهادند
 در استادند خلقی کرد او در
 سکنده خویش را چون چنان دید

بمانده هم سپه حیران هم شاه
 که در وی خیره شدن مرد مهوت
 که میرفتند هر یک از دگر سوی
 برای عجز او گشت آسکاره
 برای خیل مورانست سوزان
 شود از جایگاه خویش آگاه
 که چون شد بهر موری سنگ گوی
 دلش را به نفس حالی دگرگون
 که تا آخر بجاکت بابل آمد
 که وقت مرگ برگیرندش از راه
 ز آئین بستر می برش فاده
 ز زر سرخ آنجا آستانه
 ز در و آن فرود آمد صبح را
 که کس بر پامی کرده ی بارگاهش
 وزان زیبازره بالینش داوند
 سیرتند در هم جمله از - وز
 در آن قولنج مرگ خود عیان دید

بسی بربست اما سود کی دست
ز شاگردان افلاطون حکیمی
نشست و گفت مرثیه جانرا
چو تو بردست ناله اهلان نهادی
اگر آنرا بکس ننمودی تو
ندانستی که کار پاک دینان
از آن برباد دادی عالمی تو
بدان طالع که کرد آن طفل ظاهر
چو قدر آفت در نشناختی تو
اگر آن همچو جان بودی عزیزت
ولیکن غم دو حرف بنوش
چنین ملکی و چنین سیاست
چنین ملکی که گردی خود دورت
چنین ملکی چرا بنیاد باشد
مخو زین غم برو سرست پرو
دگر آن آب حیوان را که جستی
نفلر کن مده خود را بسی پرچ

که مرگ بی محابا را ز پی داشت
که ذوالقرنین بودی ندیمی
که آن شبی که هر مس ساخت آنرا
به ست اینچنین علت قادی
بدین غم مبتلا کی بودی - تو
نباید بر پیش کوثر پنهان
که قدر آن ندانستی دمی تو
لج آن وقت که دد نیز حاضر
ز چشم خویش در انداختی تو
رسید شربتی زان چشمه نیرت
که به از آب حیوان گر کنی گوشت
همه موقوف بادست از نجات
ببین تا ایزان بنیاد بر چیست
اگر باشد و گرنه باد باشد
که بادی می رود از دست پرو
اگر چه ایزان زودست شستی
که این عالم از اینست و دگر هیچ

اگر آن علم نماید بصورت
 تر این علم حق را دست بسیار
 چو بشنید این سخن از استاد
 مخور غم امی بسر تو نیز بسیار
 اگر در جان تو تابنده گردد
 اگر تو راه علم و عین دانی
 اگر تو راه دان آن نباشی
 کرامات تو شیطانی نماید

بود آن آب حیران بی که درت
 چو دانستی میرزا و دستیار
 دلش خوش شد بشادی جان بداد
 که هست آن آب غم و کشتن سراسر
 دلت کوین را بستند گرد
 ترا شرم است از آب زندگانی
 از آن پیش بجز شیطان نباشی
 همه نور تو ظلمانی نماید

حکایت

یکی گشتی شکست و هفتصد تن
 زنی بر تخته آجها مگر اند
 چو بنهاد آن زن آن صفه دل باز
 بر آن تخته بماند آن کودک خود
 خطاب آمد بباد و موج و ماهی
 نگذارید تا نرسد بلاش
 همه روحانیان گفتند الهی
 خطاب آمد کزین شوریده ایام

در آب افتاده باقی ماند بکری
 بزاد الفقه از وی یک سیر
 فرو افتاد دریا گونسار
 پیای موجش از هر سوی میر
 که او طفل است در حفظ الهی
 که می باید رسانیدن بجایش
 چه شخص است این میان موج و ماهی
 چو وقت آمد شود آ که به کلام

چو آفرینست رحمت د
بشر مرغ و ماهی کرد سراز
چو بالابر کشید و راه دان شد
بره در سرمه دانی یافت بافت
چو میلی در کشید از سرمه پاک
چو میلی نبرد در چشم دگر کرد
هزاران گنج زیر خاک میدید
طلایت جمله میگفتندش ای پاک
چنین آمد ز غیب الغب آواز
ز ندلاف خدای و بصدرنگ
بین تا چون هروردش در اینراه
کسی را در دو عالم هر که خواب
بعثت جستن این مشغول بودن
و اگر در چار طبعی هیچ شک نیست
در این در مادر آمی سرنگون آمی
زماز چرخ برتر زو بیاموز
همه کار جهان از ذره تا شمس

بگفت آورد و غواصش استاد
بخون دای هروردش با غراز
مگر مگر روز در راهی روان شد
که در خاصیتش عقل مبهوت
بیک سه عرش و کرسی بدو افلاک
بگنج جسمه عالم طغر کرد
ز ماهی پشت ماهش پاک میدید
چه بنده است این چنین شایسته ادراک
که مرود است این شخص سرفراز
بروان آید یکین با بسجنگ
چگونه او فکندش خوار ناگاه
و قوفی نیست بر سر الهی
نخواهد بود جرم معلول بودن
که که تلیج آدمی ز چار بکت مین
هم از صبح و هم از عفت برون آید
که او هم سرنگون آید شب و روز
چه میبسی کان لم تغن بالانفس

شکست آورد گردون از مجرّه
 جهان را رخس گر دشت درین
 چو عالم را افتاد بک کرد
 نهاد آن بن او داسنه چگونه
 از آن بر عکس گردانید خورشید
 بر آراز جان پر خون آه دلسوز
 شبست خوشن با دزین بخون چه سودت
 اگر خواهی که باشی روز و شب شاد
 ولی تا تو تویی در خوشبش ماند
 تو میداید که بخود گردی از شور
 که تا تو خوش را بر کار پس
 بزرگی گفت بر شوقست جانم
 که از من صدقه برسد بدرویش
 چو نیست این دقیقه برز بانس
 که تو باید که گر صاحب یقینی
 چو آن صدقه بینی تو کم و بیش
 تو همچون مرده بد میمانی

سبک نمک که کردی ذره ذره
 که خورشیدت بروی زمین ترین
 چو شب خورشید او تار بکت کرد
 بدین مرکب مغرب از گونه
 نه آن رس می نکردانید جاوید
 که فی زنب خبر داری نه از روزه
 که روز و شدت هرگز نبودت
 مکن تا تو تویی از روز و شب یاد
 نخواهی بود جز در کیش بانه
 شوی پاک از خود می زکای خود دور
 اگر در خرقة و زنا پس
 که شد عمر که من در سد ام
 که آن صدقه بینی تو کم و بیش
 چنین گفت با آن آزمائش
 پس آن صدقه که بشیدی نه بینی
 دیگر گوهر که خواهی من بند پس
 که خود را از نذر مرده بلائی

نخو اهی زندگانی کردی	که مردن بهتر است زین زندگانی
اگر تو پیشان و پیش بینی	همه کم کاستی خویش بینی

حکایت

رفیق گفت با من کان فلانی	حلالی میخورد قوت جهانی
که جزیه از جهودان میستاند	وز آنجا میخورد به زمین که داند
بدو گفتم که من آن می ندانم	من آن دانم که از ننگ جهانم
که باید صدهود بس پریشان	که تا خواهند از من جزیه ایشان
تو که کم کاستی خویش بینی	پس از خود تو سگی را پیش بینی
وجودت با عدم در هم شست	که این یک و نزع و آن یک بشت
اگر یک نخ از آن دوزخ بماند است	بسی بگفته آن سنج نماد است
اگر صد بار روزی غسل سازی	چو با خویشی نه جز نا نمازی

حکایت

نشسته بود روزی بر اصبحاب	ز پنداری و کاری پیش محراب
درآمد از در مسجد یکی ز اهل	دلی همچون الف باقه چون دال
بدو گفت که تو عین بلا کی	پلیدی می کنی دعوی پاکی
بدین سخن شدی مغرور اصبحاب	برون آئی جنب از پیش محراب
بسوز از عشق خود را می گرامی	و گرنه زاهدی باشی ز خاسی

که زاهد همچو حشت بخت خامست
از آن در اشک و سوز خویش است
که خواهد بود گشتن نیز روزش
بر آید گشته معشوق نامش
نماند کار با او هیچکس را

زاهد چنانی بستن حرام است
ز سوز و اشک عاشق همچو شمع است
از آن باشد همه شب اشک و سوزش
چو اشک و سوز گشتن بند نامش
نمود در پرده همدم همفلس را

حکایت

وزان کفار هر کس را که دریافت
گشتی ورنه حالی سر بر بیدی
بیاورند او را نزد فاروق
چنین گفت او که هستم عاشق زار
جوابش داد عاشق این چه داند
چو هر بار می عشق آورد اقرار
بدیش خواندند آخر سوم بار
میان خاک افکندند خوارش
چو پیش مصطفی آمد دگر باز
در آن فکر عمر گفت از درد
آنکه گشتی عاشقی را اینچنین زار

بحر بی رفت فاروق و ظفر یافت
شهادت عرضه کردی گشتن بند
جوانی بود دل داده معشوق
عمر گفتش با سلام آرا قرار
دگر ره گفت ایمانت را باید
بدینست خواستند آخر سوم بار
چنین گفت او که هستم عاشق زار
عمر فرمود تا گشتند زارش
پیمبر کسی برگفت این راز
پیمبر چون سخن شنید از مرد
دل داد ای عمر آخر چنین کار

چونم گشت عاشق وین خطابت	وگره گشته را گشتن رواست
ز حق گشتن نکود ز توجیه رشت	که این داد و زخ و آزار هشت
اگر نویکشی خود را نکونیت	که این گشتن نکو جز کار اوست

حکایت

یکی بر سید از آن گستاخ درگاه	که چیت آن آرزوی تو در این راه
چنین گفت که طوفانیم ماند	که خلق این جهان را در رمايد
نماند از وجود حلق آثار	شود فانی ریا و دین بویار
که تا این خلق در بند مشغول	شود از بدعت ز شرک مغرول
که چون بر دای حق یکدم ندارند	همان بهتر که این عالم ندارند
بدو گفتند اگر طوفان در آید	جهان بر خلق سرگردان آید
اگر فانی شوند اصل زمانه	تو هم فانی شوی اندر میانه
چنین گفت او اگر طوفان شود راست	بلا که جویش اول بایدم خواست
که این طوفان اگر گردد در ستم	بلا که خویشین بایدم خستم
بدو گفتند رو بس حید سار	تن خود را بدریائی در انداز
که تا از هستی خود رسته گردی	نگر با آرزو پیوسته گردی
چنین گفت او که بره و شن بود آن	که هر چه از من بود چون من بود آن
بلا که خود بخود گردن نه نکوست	نگر غم بپاک تو کند دوست

که تاوانست هر چه از عاشق آید
از او زیباست و ز هر کس دیگر نه
نوهر دم پیش ثواب جان خرید

ز معشوق آنچه آید لایق آمد
اگر معشوق بفروشد و گرنه
اگر بفروشد تا صد بار دلدار

حکایت

ز مهر او جهانی گشته گمراه
بملیکت موی کارش دلبری بود
میان گازی گشتی سیه گز
بیک ره دست زیر سنگ او بود
میان آب آتش در جھان زد
گرفت عاشقان را جامه و چنگ
ز عشق گشت سرگردان چو پیک
که عقل بپراو عین جنون گشت
دلش گرداب دریای بلاست
همه کاری بجای او نگو کرد
ز سوز دل برفتن زهره او
فوج خود بدو دادی شبانگاه
بدان بسین بر سرست دادی

جوانی سرو بالا بود چون ماه
قضا را پیشه او کار بر بود
چو خم دادی سر زلف زره ور
همه عشاق را آهنگت او بود
چو مهر کار میر بر میان زد
اگر جامه زدی در آب بر نک
یکی پیرا فدایش عاشق زار
چنان در کار آن بر ناله زبون گشت
ز عشق روی او پشنس دو تاشد
بآخر خویش را وقف او کرد
اگر روزی ندیدی چهره او
بمزدوری شدی هر روز آنجا
همی هر چیز کو را دست دادی

مگر بپروا و برگشت روزی
 نخواهد گشت کار تو چنین است
 نداری زربسیاری چه چاره
 زبان بگشاید و گفتاید دست
 مرا بفروش و زربسان و برگز
 بسوی مصر بردش آن جوان و
 مگر کسی بخادش هم آنجاست
 بر آن کرسی نشست آن نازه برنا
 چنین گفت ای عجب ای پیردوش
 که شخصی از آن جوان پرسید آنگاه
 جوابش داد آن برنا ز کرسی
 که این نعمتی انی تو زان پیش
 تواندم از خدا دل زنده گردان
 مگر در مصر مردی بود مرده
 که بخت زنده کند بر گوشش آزاد
 بدو گفتا اگر خواهی همین جا
 و گر آن خواهی پیشینه خواهی

که چون هر ساعت بیشت سوز
 زربسیار خواهیم کرد در خوست
 که سیر آمد دلم زین پاره پاره
 ندارم نقد جرمش تی رگ و پوست
 تو خوش باش و کم این پخیر گیر
 بلی نخاس خانه در میان بود
 که بنشیند فرو شده بر اوراست
 ساد آنجا بگذرد آن پیر بر پا
 که هرگز نخفم آن لذت فراموش
 که هست او بنده تو بر سر راه
 که هست او بنده من می چه پری
 که خواند کرد کارت بنده خویش
 که جاد بدش جان بنده گردی
 پسر در روز مرگش عهد کرده
 خود آن پیر را حالی و زرداد
 نگرود مال ما از تو کم ای حبا
 برو گاه ز ادخویش و پادشاهی

دوان شد پیر و سرسوی جوان داد	دلگرتن هم بدست دستان داد
نشد ازیش او غایب زمانی	که روشن دید از رویش جانی
بصدق عشق نام او برآمد	همه کارے بکام او برآمد
اگر در عاشقی صادق نباشی	تو جز بر خویش عاشق نباشی
چنان باید کمال عشق جانان	که گر عسر روان گردد شبان
ز معشوق تو گوید نفس تو راز	چنان دانی که آندم کرد آغاز

حکایت

چنین گشت محزون آن یگانه	که یک تن داد ادا دم در زمانه
دگر بودند مستی سلامت	که میکرد در عشق سلامت
زنی پیش من آمد گفت بگور	کنارم دید پر خون سیه پرور
بمان خاک و خوم دید مانده	چو گردون سر نگویم دید مانده
مرا گفتار بجز که جنبی	که عزق حول بجا کسر نشینی
بد و گفتم چو بیل را بدیدم	بد ادم محفل و رسوائی حریم
ز عشق روی یلی ام حسین	که از عشقش نه دل دارم نه بین
مرا زن گشت ای شوریده محول	من از نزدیکت یلی رفتم اکنون
اگر است بکوی که اوراست	بخواهد گشت هرگز کار تو راست
بتریزین بایدت بود این چه باشد	باید فرد دل غمگین چه باشد

<p>سزاوار است که عشق جان کس که روی آنست که عشق جان وی از آن زن مردی دیدم که باید حدیث عشق و دل کاری میگفت سخن از عشق و ز دل بیم جانست دلم خون گشت ای ساقی تودانی</p>	<p>نباشد چون تو عاجز در جهان کس شوی چون موی از تاب چنان موی و ز روحی پسندیدم که باید یکی ست این هر دو تا در هم گرفت مگر بردار گویی جایش آنست حدیث دل گو با ساقی تودانی</p>
---	---

حکایت

<p>بدام افناد رو با سحرگاه که گریستاد در یاد حبیم پس آنکه مرده کرد او غوشتن را چو صیاد آمد او را مرده پیدانت رس تو بد حالی گوش او بکت بدل رو ماه گشتا برکت سحر غم گیر یکی دیگر سایه گفت این دم ران چون میریدش مرد ناگاه دگر کس آمد و گفت از همه حیر نزد دم ناله آهن در کفند</p>	<p>بروبه مازی اندت سیدرو باه دهد حالی نگار ز بویستینم ز بیم جان فرو افکند تن را غمی یار است روبه را کم الحاکم که گوش او بکار آید مرانکت چو زنده مانده ای بکت گوش کم گیر رباں او بکار آید مرا هم مرد از بیم جان بکت ناله رو باه بکار آید مرا دندان او بر بسختی چند دندانش بکنند</p>
--	---

<p> نه دندان با بش و نه گوش و ربانم دل رو به که رنجی را بکار راست جهان بر چشم و تند تیره آنگاه کون ناید بکارم حیل سازم بخت از دام همچون از کمان تیر که دو عالم حدیث دل گرفت سخن از دل مگو دیگر تو دانی ز دل با مردم غافل چه گویم من اینجا کی رسم این که شود راست نه من از دل نه دل از من خبر دار نستانی کی بود از دست نامم </p>	<p> بدل رو به که گفت اگر بمانم اگر کس آمد و گفت اختیار است چون نام دل ستند از دور رو به بدل سیقت با دل نسیب باری بخت این و بصدستان و ترور حدیث دل حدیثی بس شگفت رو دارم که در خونم نشانی چو دل خون شد بگو از دل چه گویم لم آنجا که مشوشت آنجا است دل من گم شد و من ناپیدار چو دایم از دل خود بی نشانم </p>
---	--

حکایت

<p> ایا از خاص را گفت ای دلفروز که از من پیش دار و پادشاهی منم در مملکت پست از تو صد بار چه جای مملکت و می زمین است که ای بنده چه حجت داری بپادشاه </p>	<p> مگر سلطان دین محمود یک روز لودانی تو از من تا بماند غلامش گفت ای شاه جهاندار چو ملک این چنین زیر یگن است پس آنکه شاه گفت آن مازن را </p>
---	--

زبان بگشاید باز و گفتم ای شاه اگر چه یادشاهی حاصل نت دل تو زیر دست این عظام است تو قی شاه و دولت شاه تو امر و فلک را رنگ می آید ز جا هم چه گر ملک تو ملکی مطلق آمد چو اصل تو دل است و دل داری	چه میرسی کز این داری تو آگاه ولیکن پادشاه تو دل نت مر این پادشاهی می تمام است ولی من بر دل تو شاه و پیروز که من بپوشه شاه شاه خواهیم ولی ملک ایازت بر حق آمد بلو تا مملکت را بر چه داری
---	---

المقالة الخامسة عشر

سیر بخت بکشد آمد غرق انوار من آن نخستین خواهم با خلاص پری و دیو در فرماش آمد ز نام آن نیکیش شنیده از غیر که آن انگیزی در دستم آید بدر گفتم چرا ملک بکار است چنین ملکی چنان فی هم توانی وگر در ملک ظالم بوده باشی	بدر را گفتم ای دریای اسرار که در ملک سلیمان گشت اژدها و خاص بساط ملک شاد و دانش آمد رموز مور و کشف منطق الطیر فلک باین مبنی پستم آید که گردست دهن پایدار است که در باقی کنی چون هست فانی روادار مظالم بوده باشی
---	--

دهندت در قیامت صورت نور	که در شاهی چرا کردی بسی زور
جهانی خشم در پی کرده باشی	که تایت کرده روز می خورده باشی
جهان چون حسرت آباد است جمله	کف خاک است و آبادی است جمله
مشو غره بملکت و باد و خاکه	جانی کرده پیوند بلا که
اگر آن زندگی بی برکت باشد	که انجاش بزاری مرگ باشد
جهان پر نوشتاروی است	مکش خود را بر پادشاهی
اگر چه رستم را دل ستر مرد	چه سود از نوشتار و چون سپرد
طلب کن ای پسر طلی دگر را	که سر باید بر پد آنجا پسر را

حکایت

جهان را پادشاهی که بودند	که سردر گنبد گردنده سودند
ملکت اندر نبود میشتان گرم	مگر بر پشی آن پاره چرم
همه در زیر چرم آرام کرده	در فن کاویانی نزم کرده
ز طلی چون نیگیری کناره	که بر بایست از بیکت چرم پاره
چو شاهی از در فشی پاره چرت	بغایت گفش کز آن پاره چرت
مرا طلی که صدش چرم باشد	بدان که فخر آرمش چرم باشد
چو ستر کار را معلوم گردد	بسا آهمن که آنجا سوم گردد
در آن موضع که عقل آنجاست و هوش	اگر کوشت گردد عین منقوش

چو ملک این جهانی بس جهانست زهی آدم که بر یک عشق دریافت اگر خواهی که یابی ملک جاوید	چو نیلگونگری ملک آن جهانست ز یکت کدم ز ملک خلد سترافت ترا قرصی ز عالم بس چو خورشید
--	--

حکایت

مگر محمود میشد در شمار بزرگین یکی ده بود سید فرس میراند آن شه پیش آن دود بد و گفت آمدت همان خلیفه چنین داد مشحوب آن آل آگاه شش گنا گویای زال عاجز که من ملک از برای خویش جویم نیم ملک ترا هر که حسد دار جهانی خصم دارد و ملک از بس چو شد در ملک پسر زال نکرست با خرافت شنی ملک از آن زال چو جو در حسابست ای توانگر اگر چه روستم صاحب کمالی است	جدامند از لشکر برکناری بجای بر سه ره دود سید نشسته پیر زالی پیش آن بود چه آتش بکنی آن ای ضعفه که خود را ملک می جویم من ای شاه که ملک می دهی کفانه هرگز بلکه ملک خود من کی فروشم که ملک من به از ملک تو بسیار مرای آن همه غم ملک من بس سی از ملک خود بر خویش بگرفت بدادش بدره و رفت در حال ز ملک زال ملی نیست برتر ولی در آرزوی ملک زالی است
--	---

طریقت چیست عیب راه دیدن
 بستی ملک پر کردن شکم را
 چو ملک پیروالی نیست امروز
 در این عالم کمال امکان ندارد
 در اول میفرایند و نهفته
 میان ابن دوسیرش یک کاست
 کمالی چون بجز یک شب نباشد
 تو اکنون زین مثال آگاه گردی
 ندارد هیچ اینجا پادارے
 چو ملک اینجا ناپایدار است

کم آزاری سبب باری گزیدن
 جوی انگاشتن ملک و چشم را
 چو جوی چون کمالی نیست امروز
 که گویا هست جوتوان ندارد
 دو هفته نیز میگرد و نهفته
 که هست آن یک شب بود دیگر زو است
 طلب کردن مرا مذنب نباشد
 که دائم ناقصی گویا ماه گردے
 پس اسحا خواه عزت افتخاری
 ترا در پیمراری چون قرار است

حکایت

مگر میرفت شیخ کار دیده
 همایی کرده از کج بر سر او
 زبان گشاد و گفت ای مرغ ناسا
 هر یک خند که گشاده بر تو
 نباید از تو کس را ساسه دارا
 اگر بایندگی بودی جهان را

بره در دید طانی بر کشیده
 بگسزده ز هم با او پراو
 تویی شیرنگ پد اینجا آمدی
 نشینی بر سر ضرر و گرتو
 که نایبندگی سرمایه داری
 هویدائی نبودی عقل و جان را

همه دنیا سرالی سینه نماید خرت در گل از آن سخت افتادست چو خضر باشد کسی را بخت اینجا اگر غزال پندار خودی ز آب	جهانی ملک خوابی سینه نماید که در خیر جز بخت افتاد است بلا شکت کار ماند سخت اینجا بر آری عالمی بینی همه خواب
--	--

حکایت

بسخر گفت غزالی که ای شاه اگر بیداری اینجا چون نشی وگر تو خفته این پادشاه بملکی چند نازی چند خدی از او آثار در عالم نه بینی تو گر چون بزدر پادشاهی اگر آگاه نی زان آسیا تو چو افتادی در این چرخ دوتا بر این آتش چه خودی چه کیا	برون این دو حالت نیت در را که تا بر هم نمی دیده بینی نه بینی هیچ تا دیده گشای که تا بگشائی و چشمی به بند کم از هیچی بود آنهم نه بینی کشند عاقبت در آسیای کی سنگر بر این چرخ دوتا تو ستوی آخر بپائی آسیا در بخشدت چه شاهی چه گدائی
---	---

حکایت

مگر محمود میشد با سپاهی پس براند هر سوئی شتابان	زمانه نون تا بگردون پادشاهی که تا صیدی نباید در بیابان
--	---

خمیده پشت پیری دید غمناک
 در رفته یکشید و آه میگرد
 نه آمد پیش گفتش ای گرامی
 چنین گفت او که من محمود نام
 شش گفتا که ما ندیم در شکی من
 تو بخت محمود و من محمود دیگر
 جوابش داد پیر و گفت ای شاه
 رویم اول دو گز نیج افروخته
 برابر گیریم با تو که خر و دم
 تو خوشتر بخت دین نیون
 نه خواهی کرد علی در جهانی
 به توانی شد تنها براسه
 نه هم بی جاشنی گراما خورمی
 اگر چون طاق بست تخت عاج است
 نصیب از انجان تاجی و تختی
 چه ملک است این و تو چه بادشاه
 اگر یک گرده هر روز تمام است

برهنه پا و سر باروی برخاک
 میان خاک خود را راه میگرد
 زمان کشای ما من تاجه ناسه
 چو هم نام تو ام ای می مستام
 تو بخت محمود باشی و یکے من
 کجا باشیم ما بر دو برابر
 همی چون هر دو بر خیزیم از راه
 شویم آگه محمودی برابر
 برابر گردم آن ساعت که مردم
 نذار چون تخت نمونه و قف
 که توانی که خوش باشی زمانی
 نه کارت راست آید با سیکه
 که توانی که در وی نان خوری تو
 اگر بر ترز نو شر و ان تاج است
 نخواهد بود الا خاکست لختی
 که بایر جل بر سه نمانی
 اگر ده کرده میجوی حرام است

حکایت

مگر میرفت محمود جهان دار
 کشید ز رزمه کمر باس در بند
 جوابش داد گار رکای شمشاد
 جو ز بهر جمله ترا ده گز پند است
 حو این شید گربان گشت از او شاه
 رخ از حور شبید چون انگشت کرده
 شش گفت این به خشت بچند است
 چو ده خشت از این جمله است
 و بالنت اگر خوبی و زشتی
 زد میان دو چیزت هم و ثامت
 ترا زین کار گر سوزی رسید است
 ز نفس شوم بگذر با خود ساز
 چو تو از ملک جز بیکدم نداری
 چو نه بشیند گفت این دوتن را
 خوشی بگرست تا بخویشن شد
 بسی زرداد آن دو مهربان را

بره در کار می را دید در کار
 بدو گفت این چه گرباس تا حید
 ترا کمر باس ده گز بس در انزاه
 حو ابرسی زد بگر تا بچند است
 غریب خشت زن را دید در راه
 ره و صحرا همه پر خشت کرده
 چنین گفت ا که ده خشت پند است
 چه میخواهی دیگر یعنی حوامست
 فرون از ده گزی کمر باس و خشتی
 دیگر زین چون گذشتی طمطراست
 جهان انکار بار و زری رسید است
 ترک ملک گوی و کار خود ساز
 بکن کاری که این دم هم نداری
 بخاک افکند حالی خویشن را
 باختر ساز گار آن دوتن شد
 بشهر آمد بگفت این داستان را

چه خواهی کرد این مرد در خانه
 بروز و اسپین بهرام گوری
 شوی بهرام جوین زیر تابوت
 مشوزان بر زمین رفتن میباید
 نگرداند ترا در تو گرفتار

چو فتنه این دو حیر است از زمانه
 اگر تو بر فلک بهرام زوری
 و گراز برده رخشانی چو با قوت
 بنرس ای گور جان از گور خانه
 بنه رکت راست تا این گور قرار

حکایت

بذوالقرنین گفت آن مرد در گاه
 که عالم جمله بر آشوب کردی
 مبادم راست باقی ماند یک تیم
 که تا آن نیمه دیگر کنم راست
 ترا رکت راست میباید نهادن
 به رکت راست چه عالم می رست
 جو راه گور گیری مور گرددی
 ولی در گور سالی صد هزار است
 که هم در گور به گور خانه سازی
 ز کسری جبرئیل برد سر انجام
 همه بر فرق گردون بس و اند

حکیمی دید ذوالقرنین در راه
 که آخر گیرد عالم چند گرددی
 بکنند گفت نمی از اقا لیم
 کنون من میرودم عزیم بد آنجا
 بگفتش نیست بر این داد او
 چو میدانی که بر میبایدت خاست
 که گرتونی مثل شیر بر دی
 جو در دنیا ترا اندک قرار است
 بدینا در چراگاه ساز ساز
 چو کسری کر کنی لاف دلارام
 نمی بینی که اینها کجا خستارند

از این خانه بد آن خانه شرف رو	همه سرگشته میگردند در سوز
دمی در خانه آرامش نیست	چومی بی نند کا بنجا آتش نیست
ولی در خانه هم مات گردند	اگر چه شاه عالی ذات گردند
در او میری چو کرم پیله ناگاه	تو هم گر خانه سازی در این راه
فرو آید با حشر خانه بر تو	بسی بار است ای دیوانه بر تو
مکن دلتنگ از ویرانه خویش	مشو دل از کاشانه خویش
که هم این بگذرد و آنم چو بادی	که فی دلتنگی نونه شادی

حکایت

که ملک عالمش زیر نگین بود	جهان را پادشاهی پاک دین بود
که بودش از همه عالم کزیر	نبودش در همه عالم نصیب
ز شرفش تا بغیرش پادشاهی	سواد ملکش از همه تا بهما
که اجرا خواره درگاه بودند	حکیمانی که پیش شاه بودند
که حالی میرو و بر من بریشان	چنین گفت ای عجب وزی بریشان
نمیدانم که این از چه سبب خاست	دل را آرزوی بس عجب خاست
که هر وقتی که باشم سخت غمناک	مرا سازد بیک انگشتری پاک
ز دست ترک غم آزاد گردم	چو در روی بنگرم دلشاد گردم
چو در روی بنگرم غمگین شوم سخت	و گردلشاد باشم نیز از بخت

نشینند آن بزرگان خود مند
 بسی خوانا به و حسرت بخوردند
 بیک ره برنگینی عزم کردند
 که آخر گزرد این نیز هم زدند
 بملکت آن جهان شد هر که زنده است
 بابر ابراهیم آد هم افتد کن

حکیمان و امان بستند بیک چند
 بسی اندیشه و فکر برگردند
 با خرافاتی جزم کردند
 که بنگارند برومی این قسم زدند
 چو ملکت اینجا ملک رونده است
 اگر آن ملکت خواهی آن ندان کن

حکایت

پس پیش غلامان دست بهم
 بغلطای معترق در بر او
 بصورت چون یکی مردی شتر بان
 کسی کو را بدید از هم فرو شد
 بدو گفتا که دادش ای گدا راه
 رباطش این درو میآیم اینجا
 کنون اینک منم شاه جهان
 که هست این قصر سلطان معظم
 مگرد بوانه ای مرد عاقل
 که را بوده است اول این وطن گاه

نشسته بود ابراهیم آد هم
 یکی تاج مرصع بر سر او
 در آمد خضر بی فرمان را بوان
 غلامان را از پیش دم فرو شد
 جوا بر ابراهیم او را دید ناگاه
 خضر گفتا جو دیدم جایم اینجا
 ز بعد او غلامی پس فلا ف
 زمان بگشاد ابراهیم آد هم
 رباطش از چه میخوانی تو عاقل
 زبان بگشاد خضر گفت ای شاه

<p> چنین گفت او که اول راه اینجک ز بعد او فلانی پش فلانی خضر گفتش که گشته را خبر نیست چو می آیند می گذرند پیوست چو پیش از تو بسی ثامن گذشتند ترا هم نیز جان خوانان در آیند در این کسه رباط آلودنت چیست چو از بیم آن بشیند در گشت روان من خضر و او از پی روان شد بسی سوگند دادش کامی جوان مرد چو مخنی در دلم کستی نمائی بگفت این ز قحطی او روان شد رباط کسه دنیا را بر انداخت بزرگانی که ستر فقر دیدند ز نقش بادشاهی باز رستند </p>	<p> فلانی بود و داغم شاه ابجبا کنون اینک منم شاه حسانی رباط اینست بس چیز دگر میت نشستن در رباطی چون دهد دست ملو خوانان و مد خوانان گذشتند و ز این کسه رباط در ربایند نه زینجانی تو اینجا بودنت چیست چو گوئی زین سخن زیروز برگشت ز دام خضر بیرون چون توان شد قبولم کن کنون گریستوان کرد کنون آبی بده ای زندگانی که نامردی ز مردان جهان شد جهان داری بد رویتی در انداخت بملک فقر درویشی خریدند بعضی از گدائی باز رستند </p>
--	---

اگر چه ملک دنیا پادشاهی است

ولی چون نگری صلیش گدائی است

حکایت

رسیدش پیش درویشی بر مسج
علیکس گفت آندرویش و گذشت
به بیند آن گدا ما آن تکبتر
گدا آخر توئی بر من چه بندی
هر مسجد گدا می از تو دیدم
نوشتند از پی چون تو گدا می
که از ظلمت نبود آنجا فغانی
ز ما هر دو گدا بگر گدام است

مگر محمودی شد با سپاهی
سلامی گفت شاه اورا در آندشت
بلشکر گفت شاه پاکت عنصر
بد و درویش گفت از هو شمندی
که در صد شهر و ده افرون سیدم
که چه جوینم جواز بر سر آئی
ندیدم هیچ بازار و دکانی
کنون گر پیش چیست نماست

حکایت

بخلوت نزد کن الدین الکاف
کز این شاهی نیاید نیکت ای شاه
بخون دل برسد بر بمانی
خرد پیه و پیاز و هر سیزم و کاه
ز پیه و هر سیمه هم چون می بدانی
گدائی به بسی زین پادشاهی
زکات از به پیاز پیرزن یافت

مگر شد سنجر با کیزه او صاف
زبان بگشاد سنج و گشت آنگاه
چنین گفت او که رانی تا توانی
چو بفروشد باندک سیم ایشاه
هم از بازار تره می ستانی
ز یکیت بر مرا غمی می نخواهی
شه آفاق نقد خوشتن یافت

دل سحر از آن نشو بر خون شد
 که در راه او چون یاد شاه است
 که آنی راه او پای هیچ در دست
 نهی کور هزاران گنج کم نیست
 درین به سیم و زر حرمت ندارد
 برای یکدم در مانده باشد

بارید اشک خونین و برون شد
 شد دیالگدای خاک راه است
 بدان ماند که در دستش همه هست
 بدان ماند که نقدش یکدم نیست
 که حرمت جز قوی همت ندارد
 ولی دست از جهان افشاند باشد

حکایت

برای درمنه برخاست آن پاک
 برون افتاد حالی صرّه زر
 بخت گفاه که کردی تیره روزم
 چرا چیزی دهمی از پیشگاهم
 من از تو عدل بخواهم بستم نه
 جهان آوازه نمود از آن یافت
 که گرد ملک کردی حرص پیشه
 چون سلطان میشود از فقر مذکور

درمنه چون برون میگردد از خاک
 از آن غم مردمیزد دست بر سر
 چه خواهیم از تو چیزی تا بسوزم
 که در عالم بسوزدی نخواهم
 درمنه بایدیم اما درم نه
 که جان او زد رویی نشان نیست
 نگرودی خلق ذکر او همیشه
 توانی شد تو هم در فقر مشهور

که شامانی که ستر فقر دیدند
 بناه از سایه زالی گزیدند

حکایت

ملک یک روز محمود نکلوروی
 برده در پیش آمد پیرزاس
 یکی انبان گردن در خضاده
 شش گشا چو در نور و رنگ است
 بار انداز چو سر محکم بستی
 نهاد آن بیزرن انانیش در پیش
 که کرباس نه رستی ای شه امروز
 چو است گرم کردی در دود بن
 اگر فردا بسی مرکب بتازد
 مکن امروز این قنچیل ای شاه
 شه از گشاران زن خون فشان شد
 اگر درس وفا تعلیم داری
 گرم این است و عمر این وفا این
 اگر زین نافه هرگز بوی برد
 و گرنه او فادای درند است
 تو امی مرد که احسان در آمو

ز لشکر او فاده بود یکت سوی
 عصائی چون الف قدسی چو دای
 بسوی آسیامی شد پیاده
 که در اسان رگ است در تورگ نیست
 به پست اسب من نه باز رستی
 چو مادی شد روان بکراش ریش
 نه رستم با تو من فراد آن سوز
 که در کرد تو نتوانم رسیدن
 تو هم در گردن برسی چه سازی
 که تا فردا هم باستم همراه
 غنا بر نافت ما و همخان شد
 چو محمود دد تو فنیق باری
 نلوکاری و تسلیم و رضا این
 زنه چو کان گردون کوی بر دی
 که هرگز بر بخیری تا قیامت
 گدائی از چنین سلطان در آمو

المقالة السادسة عشر

<p>ندیدم ز آرزوی ملک آزاد که هر ملک تن جان داد دست کسی را کونخواهد پادشاهی که شاهی گریزد روزی بود خوش که ملک اصل برباد است فانی که ملک آخرت نشیده نو هم اینجا برود و عالم شاه گردی بیک جو ملک دنیا کی خریدند برافشانند ملک این جهان فانی</p>	<p>بیسرگشتش که هرگز آید بپس برآید کمال ملک توان داد از دست بنمیدانم من از مهابهاست نگو گفت آن حکیم مشتری و دشمن بدگرگشتش که ملک این جهانی برای آن چنین بگزیده نو اگر زان ملک تو آگاه گردی بزرگانی که ملک آن ملک میدند چو میدیدند ملک بهادری</p>
--	---

حکایت

<p>که در خلوت ز عالم بجنبید بود که زیر پرده می پرورد و چون جانفش بجوش آمد دل حکمت شناسش و یا بیرون این بسیار جایست مونا پیش گهرم آن نظاره</p>	<p>زیده را ز نار و نیکت پس بود برون نگذاشتی مادر زبانش چو قوت یافت عقل مقیاسش باد گفت عالم این سرایست جز از جانی اگر هست آشکاره</p>
---	---

دل مادر بر او رسوخست چون بخت
 ز حصار این خطبه بیرونست فرستم
 برای او خر مصری بر آراست
 برون بردند تنها آن پسر را
 ندیده بود عالم آن یگانه
 قضا را دید تا بوقتی که ناگاه
 همه در گریه و زاری بمباده
 پسر رسید آن ساعت ز خادم
 جوابش داد کان جسمی که جان با
 نباشد هر که را ناهامی و ناهامی
 پسر گفتن جان کاریم در پیش
 چون سنگ از مرگ خواهد گشت چون
 چو شیر مرگ را بروی کین بود
 شبانگاه ای چو پیش مادر آمد
 همه شب می نخفت از هب مرگ
 وقت صبحدم گریخت از شهر
 نماند قصه برودشت میشت

بدو گفت ای گرامی نگو بخت
 بسوی دشت و ماهونت فرستم
 غلام و خادمی ده کرد در خواست
 که تا بخت ادب بر عالم نظر را
 تحت کرد از رسم زمانه
 گروهی خلق میسر دهند در راه
 ز گریه و زاری میماند
 که مردن بر همه خلق است لازم
 ز دست مرگ نتواند امان یافت
 که ز او عکس نشد کس را خلاصی
 چرا جانم نترسد بخت بر خویش
 بیاید رفت و کرد این کار معلوم
 تماشا کردن او پس چنین بود
 نشاء و د بخوشی بروی سر آمد
 شاکسته سناح میبرد چون برکت
 بزرگ لطف گفت از هبیت قهر
 میان جان و خون میگشت و میگشت

طلب میکردن اردن هر زمانش
 چنین گفت آنکه مرد پاکست دل بود
 ز خانه چون برون رفتم بسیار
 جوانی را بحیف و زرد دیدم
 نماده تیشه و زنبیل در پیش
 بدو گفتم توانی کارِ گل کرد
 بدو گفتم مرا سنای تو در خبر
 که من شنبه کنم کار و دیگر نه
 چو روز شنبه اش بودی سروکار
 ببردم آخر او را سوخته خانه
 زدم در هفت و دیگر سازار
 مرا گفتند او دیوانه ماست
 شدم او را در آن دیوانه دیدم
 بزاری و نزار می او فتاده
 بدو گفتم که چون پاره زار
 بیا در خانه ما آس امروز
 اجابت می نکرد الفقه بر حات

غی یافت از کسی نام و شناسش
 که وقتی در سرایم کارِ گل بود
 بلی مزدور را گشته طلب کار
 ز سرتاپای عین درد دیدم
 شده دالنه باخویش و نه با خویش
 توانم گفت اما نه بدل کرد
 چنین گفت آن جوانمردم بهر پیر
 مرا خواهی همین یکت روز دگر نه
 نشستی زین بعب شدن نام بردا
 دو مرده کرد کارم آن یکانه
 طلب کردم زهر سونیش بسیار
 همه وقتی طلال و برانه ماست
 ز خلق عالمش پیکانه دیدم
 بدام مرگ و خواری و فکاده
 ز من آید ترا بسیار دار
 که کس را می بینم بر تو دلسوز
 برای من بجا آذر در خواست

چو آمد با وثاق من چنان شد
 جهانی در دصحرا گشته بروی
 مرا کفاسه حاجت دارم اید دست
 بدو گفتم که هر حاجت که خواهی
 من گفتم آن زمان که ز جان بر آیم
 رکن در گردنم بند و برویم
 بگو کای کار کار اهل دین است
 کسی کو عاصی جبار باشد
 دوم کنه کلیمی هست با کم
 که با آن طاعت بسیار کردم
 سوم این مصحح بتان شناس
 که مارون این جمایل کرده بود
 بر مارون بر این مصحف بغداد
 سلامت گفت و گفتا گوش میدار
 که من در غفلت و پندار مردم
 بگوئی مادرم را کرد عاصی
 بگفت این دیگر داهی و جان داد

که آنسان ناتوان خود کی توان شد
 نشان مرگ پیدا گشته بروی
 بدون بیاید آمد با تو از پوست
 بخواه ای محرم سر آسکے
 ز فقر چاه این زندان بر آیم
 در افکن پس بکش از چار و بیم
 جزای من حصی انجبار این است
 چون بر سر گون عمار باشد
 نقی این ساز و با این نه بخانم
 مگر در خاک بر خور دار کردم
 که بوده است آن عبدالله عباس
 ز چشم دیگران در پرده بودی
 بدو گو آ که این مصحف بمن داد
 که در غفلت نمیری همچو مردار
 ندیدم زندگی مردار مردم
 ترا سوختم کن در هیچ جانی
 محی الله اینچنین که جان توان داد

بدل گفتم که میباید رَسَن خواست
 رَسَن در گردش کردم بزاره
 یکی با تَف بآن بگشاد آنگاه
 نداری شرم تو از جمل بسیار
 رَسَن در گردن شخصی بمیکن
 چه میخواهی از این غم گشته راه
 چو بشنودم بر آن آواز عالی
 بدل گفتم که ای غافل بپرس
 شدم یاران خود را پیش خواندم
 همه جمع آمدند پس بآواز پاک
 چو فارغ گشته از کار جوانان
 ستادم بر دیوار و سحرگاه
 نمود مصحفی بر بستر ز قلم شاد
 بدو گفتم کی مزدور کاره
 چو گفتم ای عجب مزدور کاره
 بسی بپرستانند هوش را زوی
 مرا گفتا کجا است آن سر و آواز

که حالی آن وصیت را کنم رست
 کشیدم روی بر خاکش بخواری
 که ای از جمل محض افتاده در راه
 کنی بادستان با چنین کار
 که چون چه نهادن چرخ کردن
 فَلَا تَحْزَنَ فَإِنَّكَ عَفْوَ نَاهُ
 ز بهت شده و دستم بست حاکم
 چه جای این سَن باز بست بر خیز
 سخن از حال آن دیویش را ندیم
 گفتمش را گفتن کردند در خاک
 ز رفتم مستحق و رفتم دوان من
 که آهرون پدید آمد از راه
 مرا گفتا که این مصحف بتو داد
 جوانی را غری زردی نزاری
 پدید آمد دو چشم سیل بارش
 چو نشسته تا ندکی آن جوش از او
 بدو گفتم که آهرون ابداً

چو این شنید بخروشد بسیار
 نه چندان گریست و کرد فریاد
 بگردون میرسد آواز و آهش
 پس آنکه گفت آن ساعت که جان داد
 بد و گفتم که این ساعت چنین گفت
 که این شاه می شود مغرور و رها
 در آن کس جلد کز من پند گیر
 اگر مردار میرد ای یگانه
 بدنیاست مستلا تا چند ماست
 که دنیا پرده جان تو باشد
 اگر ملک همه دنیا بگیری
 تو مرد ناز که پرورده درنا
 کنون من گفتم و رفتم تو میپسند
 ز سر در درمار و ناز نه ترشد
 تا آخر تا و تا تش برد با خویش
 ز بیده در پس آن پرده آمد
 چنین گفت و که چون اینجا رسید

برفت از هوشش چنانی سر
 که آن هرگز کسی را بود بر یاد
 بلکه میداشت از هر سو سیاهش
 چه گفت از من ترا وجه نشان داد
 که باید با امیر المؤمنین گفت
 که میباید شدن در گور ز نهار
 میان ملک مرداری نمیرد
 چو مرداری بمیرد جاودانه
 بی دین گیر تا خورسند ماست
 ولی دین شیخ ایمان تو باشد
 همه بر تو نشیند چون بمیرد
 رحمانی خندان خمی کن از
 که میبوی چنین وقتی چنین شد
 ز حیرت هر دم از نوع دگر شد
 که تا بنشست پیش پرده درویش
 که تا بنشست حکایت کرده آمد
 که در خاکش فکرم می کشیدم

برآید از پس پرده خروشه
 زبیده گفت ای فریادم از تو
 جلگه گشته مراد مستندی
 خلیفه زاده را شناختی تو
 در یغای غریب وای جوانم
 چو بادی عزم ره ناگاه کردی
 در یغای لطیف و ناز نسیم
 چگویم گورش القصه نشان چو است
 خبر گوینده بسیار زرداد
 توانگر گشت آن مرد خبرگوی
 چه خواهی کرد مگر آنکه ناکام
 اگر شاهی و عالم خانه داری
 چرا در کلبه نشسته راست
 چرا معشوقه خواهی که پیوست
 چرا جمیع آوری چیزی بصدغ

چو در یازان میان برخاست چو
 خداستاند آخر دادم از تو
 سر سیدی که در روی او فکندی
 رسن در گردنش انداختی تو
 در یغای نور چشم و شمع جانم
 که جان با در آتش گاه کردی
 که ماندی همچو گنجی در زمیسم
 بزینت مشهدی کرد آن زمان راست
 ولی مار و نیش از زن بیشتر داد
 اکنون آتش گرفت اگر داری دگرگوی
 بپای جان تو باشد سر انجام
 شوی شهادت آن خانه بر آری
 که از او بیایدت ناکام برخاست
 غم او عاقبت گرداندت پست
 که بکت جور انخواهی خورد هرگز

اگر تو دشمن مملی پدر باش
 و گرد در ملک تارونی پسر باش

حکایت

مگر روزی گذر میسر و نارون
 زبان گشاد کامی نارون غمخوار
 سپهر گفت کینست این بی سرو پا
 بدو گفتند مهلول است ای شاه
 بدو گفت اندانی احترام
 نمیدانی مرا ای مرد محسنون
 جوابش داد مرد هر معانی
 که در مشرق اگر زالی است باقی
 و اگر جانی پئی باشد شکسته
 تو گیر در معشری از تو پرسند
 سی بگریست و نارون بزاری
 بگو تا حمله بگذارم بیگوار
 که تو وام مرا چوں میگذاری
 ترا این مال مال مردمان است
 مرد و مال مسلمانان پیسده
 نصیحت خواست از مهلول نارون

رسید آنجا که مهلول مجنون
 قوی در خشم شد نارون بکجا
 که میخواند بنام در چپسج ای
 روان شد ز دوا و روان همان گاه
 که میخوانی تو بجای صل بنام
 که بر حاست بریزم خون همگون
 که میدانم ترا نسوخته
 که در سنگت آیدش با آفاق
 که گرداند نرمی را بای بسته
 ترس ای یخبر کن تو بر سندان
 بدو گفت اگر تو وام داری
 جوابش داد مهلول نگو کار
 که آن خویشان بچو نداری
 نه آن است هر چت این را نت
 که گفت و ام بستان و بکس ده
 بدو گفت این را مهلول مجنون

که ای اسماوه مرد با چنین آ
 رویت محو کردن این نشانی
 دگر ره گفت اگر دوزخ نشیم
 مدو کفایتین بر ماه در سال
 اگر ره گفت اگر چه بود افسوس
 مدو کفایت که چون قرآن مشنیدی
 اگر ره گفت ای کم بصاحت
 بدو کفایت که بی این است
 سیرا گفت ما روین پس برانید
 چونی ملک است اینجا و نه مالک
 پوشلی صدر اران ال بر جا
 چه خواهی کرد در راه و در ملی
 دلاکم گیسر جرح سرگول را
 ز بی خوش طبع دیکه جریه دهن
 قدم باید مگردون بر خندان
 چو پر خون او فدا این دیکه پر خون
 که چندان که پیش آجوری این دیکه

نشان امارت و فتح مرتو پیدا است
 و کره من کفایت تا نمودا
 نباشد آن همه اعمال و دیم
 که بخون ال دوزخ داری اعمال
 است نقد است باری بار و لم
 علا اساس بنیم نه بدی
 ایدم منقطع بیت از شفاعت
 شفاعت از من می چه خواهد
 که او مارا کشت و می نداید
 نجات است اگر کردی تو مالک
 همانند میا می تو بر پا
 که آنجا پیش ماند از تو سکه
 چه خواهی کرد این در بای خون را
 که از مرگش بود در برین تهنس
 سران دیکه پر خون بر نادن
 مزین انشت روی سرفرو بوش
 نیالی لقمه بی زهر روی بر یک

شوق خورشید ام صبح آوردن	در افسردگی بگریه در آن چو
جهانی خلق بین در هم فاشده	همه از هر زبیر خاکست زاده
همه خاکت زیرین خون سپید است	بیادش در صفتی بی گنا است
عیان پسنی اگر باشی تو ما اثرش را	ز یک یک دانه خون سپید است

حکایت

سیدان کوزه میخواست و گوشت	که ما آبی حور دلی هیچ سوزی
از آن کوزه سوده پخته آگاه	ز خاک مرده افتاده در راه
چسبناکی طلب کردند سار	ندیده ای عجب از یک طلسم
یکی دیوی باید گفت این خاکت	ببارم من ز خاک مرده گاه
بدریایی فروشد سر نگوشتار	هر از آن کز فرو برد او یکسار
و فقر آن همه خاکی بر آمد خشت	وز و کل کرد و آخر کوزه ساخت
سیدان کوزه را چون آب در کرد	ز مال خویش آن کوزه خر کرد
که من هستم فدای من فدای من	بخور آبی چه میری نشانی
که ایجانا پشت گاو ما	تر خلق است چندان که خواهی
از آن حال که شخص آن ایرمیت	اگر کوزه خواهی در زمین نیست
امرا اگر کوزه و گرنه نوری است	یقین میدان که آواز خاک کویت
حکایت آن گل که گریه یافت نالی	و یکس کوزه شد از بهر آب

بتر آن کل که سازندش تنوری
 بگورستان نگر تا در بینه
 همه در خاکت و در خون بازمانده
 اگر بینائی تو جان پاکست
 که هر دژه که خاکش را بجوئی
 چو گورستان نخستین منزل آمد
 اگر خواهی صفای آن جبهائی
 که دل زنده شود از مرده دیدن

که هر ساعت بنابندش بزوری
 جهانی زن جهانی مرد بین
 درون ره ز بیرون بازمانده
 بین خاک گورستان نجاست
 ز حضرت صد جهان یابی تو گوئی
 بین تا آخرین چه شکل آمد
 بگورستان نشین نایستواری
 شود نفقت بد افلاک رسیدن

حکایت

شبی در خشم شد زانمرد درویش
 بد و گفتا ترا ندیده ام امانی
 برفت از پیش نه مردنی دست
 چو نه بشند حالی داد پیغام
 که بیرون شود ملک می ستیزی
 بد و آمد و گفت گفته ام من
 قیامت را که کار می شکل آمد
 نخستین منزل محشر نه آفت

بر اندش با دل پر دراز پیش
 که اندر ملک من مانی زمانی
 بگورستان شد و آزاد نشست
 که فی فرمودم اسے شوریده نام
 مگر خواهی که خون خود بریز
 که از ملک تو بیرون رفته ام من
 نه گورستان نخستین منزل آمد
 نه ملک است ملک آنجهانت

چون را دفتد در دیزه آغاز	چنین گویند خلق از حال او باز
که این زن در میان دو جهانست	که بکت پایش در این دیگر در آنست
تو ای غافل همان تادرجهانی	میان دو دست دایم چنانی
که ایندم شد دگر دم بر نیاید	نشان تو ز عالم بر نیاید
مزن بانکت مکن نوحه بیارام	که نماید باز مرغ رفته از دام
چون تن شد مرغ جان را دامگاه	چو ازین دام کرد آرامگاه

حکایت

جوانی را زنی دادند چون ماه	که عقل کس نبود از و صفش آگاه
جمالش آیت دختگان بود	لش جان داروی لبشنگان بود
چلویم آن عروس همچو مهره مرد	بنودش علت و در و در و زهره مرد
چو الفصه بجاکش کرد شویش	بگل نهفت آن خورشید رویش
بلی شیشه گلابش بود آگاه	که شسته بود روزی پای آنما
بدان شسته سر آن کور گل کرد	ولی با اشک خونین معتدل کرد
چرا شد پای بند آن دلارام	که باید شست دست از وی سرانجام
چرا اندر عروسی شست پایش	چو دست از وی شستن بود درایش

چلویم از خود و ز نو در عین

در عین آن شد و آمد در عینا

المقالة السابعة عشر

<p>نومیدای که ملک است مطبوب بدیشان قوت میجویند پیوست که فارغ بود از درگاه ایشان ز خفت ملک فانی خندجوی مکن در گردنت بار جهانی بیار خلق عالم چون شانی ز شای چون بمبیری آخر کار عجب می آید متانی چه خودی</p>	<p>پدر گفتش تو بر محبوب محبوب بزرگان و حکیمان زبردست نه هرگز جمع دیدم فی پریشان پدر گفت اعز از چند کوهی چو باقی نیست ملک جز زمانی چو بار خود تو تنها بر تنای ز درویشی جو مردن هست منوای چو می پستی زوال پادشاهی</p>
---	---

حکایت

<p>که نیست از پرشمار کوسندگان که تا بوند سرانسان زاری از آن سوی تغار چون روانند که او هم محض و علم و طرب داشت کجا بندگان برید سرور اینرا نمی حسد خوشی ساکن نشست و نبود او همی پیشی عدم داشت</p>	<p>چنین گفت آن امیر در دمنان که بسیارند ایشان را بخواری که بی عقلند و ایشان می نمانند از آن قصاب میباید عجب داشت که میداند که او را نیز ناگاه چگونه فارغ و این نشست جهان طفلی که اینجا در شکم داشت</p>
---	--

<p>نکه کن با آدم پشت بر پشت بسی میزند چشم مورد داده جان را از ده در مغزش نیت چه بگویم خطا گفتم چوستان ترا میپرورد از بسر خوردن مکش گردن فکست بلی زن تست بسی خورد دست پرورده گردی</p>	<p>که چندین طفل عالم در شکم گشت بسی شیر ندتن در گورداده که او بجز رستی شهراب کش نیت که اوزالی است سر تا پای دستا بنه این تیغ را ناکام گردان که گو سبلی خوری در گردن تست که تا فریه شوی و خوراک ده</p>
--	---

حکایت

<p>از مرغ حاکی با نری بر آشت که مردم دارد دست بیمار خا نکه میرارد از اعداات پوت تو سوخته مردم میگریزی وفای تست مردم را همیشه بنامیزی تو ما مردم زمانه مرا ماری اگر مردم لصد مار در آیم عهد اشان را پروانه وفای نیست مرغ خانگی را</p>	<p>مرغ خانگی آنکه چنین گفت دمی نگذاردت فی آب و دانه که تا برو نیابد و شمی دست چنین بدعهدانه بهر چه چیز ترا حرمی وفای نیست پیشه چو نوشنوده من نا صربا ریش خویش ببردند بعد کا بزودی هم برایشان نارسم مار که بنه میکند مگاسکے را</p>
--	---

چو مرغ خانگی بشنود این راز
 اگر صدره فرو دآیم ببازار
 ولی صد مرغ بسینی سر بریده
 وفای آدمی گرانچنین است
 چنین عهد و وفارادر زمانه
 چه گر این ساعت میسرورد لیکت
 تو این را اگر وفادانی جنابه
 ز دیری کمر ترا این چسبج گردان
 شکشا کار تو ای چرخ ناساز
 جانا حاصل پروردن ما
 کس از خون کردن تو نیست آگاه
 جانا چون جیات تو محاسن
 جیات اول مرادر شور انداخت
 نمیدانم که تا این بی در و بام
 عجائب این تکلف هست بر کار
 ز سر تا پای رفتم هر زمان من
 چه گوئی بی سرو بی پا از آنم

زبان بگشاد و گفت ای بخت باز
 نه بسیم باز گشته سرنگون بار
 بیای آویخته سینه دریده
 از این هزار گشتم این یقین است
 چه بهتر خاک بر سر جاودانه
 برای گشتم میسرورد نیکت
 بسی لمن از چنین مهر و وفا به
 رد است آسپا بر خون مردان
 که در خاک افکنی پرورده درنا
 چه خواهد بود جز خون خوردن ما
 که پنخان میکنی در خاک و در چاه
 وفا از تو طمع کردن وفاست
 وفات آخر مرادر گور انداخت
 برای صیت گردان صبح تا شام
 مرادر خون بگردانید صد بار
 نمیدانم سرو پای جهان من
 که سر از پای و پای از سر ندا غم

چگونه لاف دانش میتوان زد	چو جان اینجا نفس از خود نهان زد
	حکایت
<p>که ارواحش همه مکشوف بودی در آن گور آنچه میرفتی بدیدے سر خاک عمر خستام بردش مرا که کنای پسته پاکت که این مرد بیت اندر ناتمامی مگر دعوی دانش کرده بودش عرق میریزد از تشویر جانش وز آن تحصیل در تقصیر مانده است زدانش لاف آنجا کی توان زد نیابد کس سرو پای جهان باز چو گویش پاد سر بر گزنیابی چگونه میرود از پای غنچه تاسر نذیده چاره بچاره گشتم که گرد قتی است هست آن نیز تیغ است ز باز یچه را نکند بطاعت</p>	<p>بکی بسنده معروف بودی دمی گر بر سر گوری رسیدی بزرگی امتحانی کرد خوردش بدو گشاده می بینی در این خاک جو ابش داد آن مرد گرامے بدان در که چو روی آورده بودش کنون چون گشت چهل خود جانش سیال خجلت و تشویر مانده است بر آن در حلقه چون مفت آسمان زد چونی انجام پیداست و نه آغاز هک گوئی است اگر عمری شتاب که داند تا در این وادی منکر سراپای جهان صد باره گشتم سراپای جهان درد و دریغ هست مرا این خج چون صندوق ساعت</p>

احکامات

<p>که چون می بینی این کار جهان را بعد از آیدم چون نفع مشغول ای برهم زنده شس چون دو صفه دیگر از میزند آن خانه در بیش بهمد زاری که شس خانه خالی که اس طبع و خریف به فتنه ندی مشغول مان و ملک و نشور از بر زین اسگاه لعب المفا</p>	<p>کلی بر سید آن شوریده جان را چنین گفت اینجا بر چشم و در گیتی را اینی سید نصف در کلی بر سر ز خانه خوشی کی بر شد در آسند از رات پسین گفت او که تا آنکه که دامن جهان بود و لعب در دست خود نوشمار کی کشاده کن پروال</p>
--	--

احکامات

<p>که ای دیوانه حق را دست کاری اگر دیدی جهان بیدان جهان را گیتی از لوح کلی بستزد باز بحر نبات و محوش نیست کاری بصیرت نقش لوح کودکانه اگر چه زان به نیکوئی نگارند که آن هم پیش روز می خند بود</p>	<p>کلی بر سید آن دیوانه ماری چنین گفت او که لوح کودکان را که گاه آن لوح بکار رود در آغاز در این نظاره بود او در نگاری همان از خلق و شراب دار را نگاری که آن زمان بردست دارند دل آن مست کنز آن برسد بود</p>
--	--

نه بر دستت همی زبید نه برای
چو مر جانی است جان و هم سرا
ولیکن در بقا چون آن نگار است
بعین آ در ره دسیه لجا بود
قبای مسکنت بر پشت انداخت
ملکت فقر شاد روان گسترده
که رخت از خاک بر افلاک انداخت
آه آن طاقت ندانم تا توان داشت

نگاری کان نخواهد ماند بر جای
نگاری زان نشان در هم بر آید
اگر چه ذوق دنیا ست سمار است
سر مردان عالم مصطفی بود
چو اندر ملک درویشی هرگز
طعام خوج را صد نوان گسترده
چنان بر ملک دنیا خاک انداخت
کمال ملک درویشی خیال داشت

حکایت

که بومر و مسمر را بیس من خوا
بیمیر گفت ز هزارا پدر سپر
چنان خواهم که دیش پیش من آری
بجید میکنم تبسمت امروز
برو این آورد آن مناعت خانه
بی سواکت و فطین مطهر
یکی بالسن ز جبهه میشی محکم
همه سواکت و فطین مطهر

امامه گفت سید داد فرمان
چو پیش آمد او بومر و مسمر
بدو که احوازت هر چه داری
اگر چه نور چشمی ای دلورور
شد و یک سنگ در تاس آگانه
یکی کنه حصیر از بر گسترده
یکی کاسه نه چوب آورد ام
لما حاور و لک مسفت اره

پیمیر خواجه زان انواع و اجناس
 ابو بکر آن حصیر آنگاه برداشت
 پس آنکه فاطمه نور بهیمنه
 بس آن نعلین را در پای خود بست
 اسامه گفت من آن کاسه آنگاه
 چو پیش حجره حیدر رسیدم
 پیمیر گفت ای مرد نکو کار
 بدو گفتم ز درویشی زیست را
 لسی کو خواجه هر دو همانست
 سین تا قیصر و کسر چه دارد

مرا گفت ای اسامه انقدر نرس
 چو پای و دست و چشم و روی
 جلگه گوسس پیمیر را عروسی
 شنیدی حال سنجید زمانی
 چو کار ای جهان خون خوردنت
 چو خورشیدت اگر باند کمالی

بگردن برمه داد آن سنگ ستاس
 عمر آن بالش اندر راه برداشت
 بشد بر سه قلند آن کهنه چادر
 پس آن مسواک را بگرفت در دست
 گرفتم پس روان گشتم در آن راه
 ز گریه روی مردم می ندیدم
 چرا میگری آخر این چنین زار
 مرا حان و جگر شد خون و خارا
 جواز دخترش اینک عیانت
 ولی سنجید بر از دنیا چه دارد

چو باید مرد هست این هم سی چیز
 نخواهد ماند گوی این هم همانست
 چو زینسانست تو چه می بوسی
 تو می خواهی که گرد آری جهانی
 چه گرد آری که بار گردن تن
 بود آن طاعت را آخر زوال

اگر چه آفتاب عالم افروز
 ز دست آسمان باروی چون ماه
 خلعت کوثر است از سرتاپایش
 جو بگرفت از او خواری جهانی
 خلعت بر خون مردان حنجر زین شد
 زمین بر کار افتاد است مدام
 بنید اتم چکار است افتاده
 خلعت را قصد جان تو از آفت
 زمین بر گاو مانده دشمن است
 میان گاو و چنبرنی چه غصه
 گوی گاو می در او گوئی بر این کار
 ولی چشم دل من ای پریشان
 بجوخ چنبری ره نیست هیچی
 اگر هر خلعت عمری بورزی
 تنوری تا فست این قرص آتش
 کجا از ماه سنگت لعل گیرد
 که میداند که این کردند بر کار

تحت سلطنت نشست امروز
 کلمه را بر زمین زد هر شبانگاه
 نیایی راستی در هیچ جای
 نیایی راستی از وی زمانه
 زد لوش خلق مردم درین شد
 ولی گردون ندارد هیچ آرام
 که گردون میدود گاو استاده
 که با تو بای گاو میش در میانست
 که دائم گاو او در خرمن است
 کساده بر کلن بر گاو دست
 خلعت چو گان که باید نفس مردار
 شکم برده هم از پستی ایشان
 بخود بر خور سن تا چند هیچی
 بدوزد یا بدوزد هیچو در ری
 که از خواست نیایی کرده خوش
 که او همراه خود در انفسل گیرد
 چه مازی می نهد هر کلمه بر گاو

پهلوانی دستنی لی سردبای
 ارا این بجانم پمویں مادوار
 ملکوری مکرو سے ان کوکا
 چوشتی خوں سرسپونش ماش
 چراغوس پداری مہینہ
 سبرسپونش رزہ طفل
 توی اسی نصبت نامہ تیرہ عالی
 راجون بچہ شش روزہ آگاہ
 چہ تراوروز پیرنا تو اے
 فبروی اسد تاقیند ساری
 حوشتی و ترمہ من نہ دور
 ہویمہ گشت مویتای بکانه
 حواں بویش آتش ستای بر

بی بیانی به سببانی به بجای
 می آرد تیرا سرانگی بار
 کہ در بازار کئی شہری عین زار
 بیانی سگس حاتوش بیانش
 چراگشت نہ اری سبج شبہ
 ز غلو آکلند ناکار مت بفعی
 کہ این شش روزہ گروہ در حوالی
 کہ این شش روزہ غفلت از راه
 ملی هر کور فصل آکھانی
 کہ تو گشت نہ سرور از سے
 فاطمہ کفن کوادہ کور اس
 کہ غمہ حادست کردن زمانہ
 تو چوں نہ سازد مانوسگر

حکایت

نرہری کی دختر جوان خواست
 بخود میخواند پوستہ آن پیر
 رفیق داشت پیر بچورہ

مامد کار این ماکار اور است
 می میخت اوئی چون می و شبہ
 مدوکت ای سی تیار حور

بگو تا حال تو باز نجلو است
 چنین گفت او که من گمراه از روی
 مرا کوید ندارم بوسه تو دوست
 برادر بوسه آبی هر رانم
 برو مسه خوشی از گوش برکش
 مگر نه ز گوشت بر کشیده ای
 از آن شربت به پیری چون گمان
 ز حق پریش از اصل سدا رنی خوا
 مرا نشان هر چه داری همچو مردان
 اگر داری سرت در گل چه شوی
 حجامت از تن ویرانه برده
 که نادیده چنانکه ترک و ظلمت
 اگر در شرکت میری دایم رنوی
 کسی عمری در ایمان ره سپرد

تو بیا و او جوان این بازگوست
 که هر ساعت که بوسی خواهم از روی
 که بنده در دمان مرده نیکوست
 سی چون بنده موبت در دمانم
 که بنده کرد سوی تو ترا خوش
 که سوی خویش همچون میده دبد
 که چون نیر از گناه است گریزان
 چو است فتنی همیشه ای عوا
 چه ساری چون با چرخ گردان
 سرت در گل نخواهد بچسب کوی
 طلق بپوشش طلق مردانه مرد
 شود مسموره در امت دولت
 که خون بکشد سزا پاس بر تو
 در آخر چون بود کافر سزاده

احکام

که پس گریبانستی بود بر و آق
 بدین زاری چنین گریان چرانی

شنی در خواب دید آن مردستان
 بدو گفت که ای مرد حسدانی

چنین گفت او که چون گریبان نباشم
که امروزی در اینجا نشستم
زده مرده که آوردید امروز
کسی دین را بود هفت و ساله
کنون هم گریه هم سوزم از اینست
عمر را کار مشکل مینماید
ز خوف عاقبت هر کو خبر یافت
ز خوف ره بیان کفر و ایمان
میان کفر و دین نشست ناکام

ز پای افتاده سرگردان نباشم
در این بیکاره گورستان که هستم
یکی ایمان برد این بس بود سوز
بکفرش چون تو آن دیدن حواله
چگونه نقد امروزم از این است
ولیکن خلق غافل مینماید
بهر خطه اندوهی در گرفت
نه کافر خواند خود را نی مسلمان
که تا آن آب چون آید سرانجام

حکایت

چو بود آن شیخ سالی شصت و هفتاد
یکی گفت ای بد العالم قدم زن
چنین گفت او که من شورید ایمان
چون نور مسلمانان ندارم
نمیخواهم جهودان نیز بهسم بر
میان این گورستان زمینم
مرانی در مسلمانان قدم بود

ز بعد آن مگر در نزع افتاد
کجا دفنت کنم جای رقم زن
نخواهم در بر جسد مسلمان
بگورستان دین داران چکارم
که پزار است از ایشان بیم
بدست آور که نی زان و نه زمینم
نه در راه جهودی نیز بهم بود

میان این و آن باید چنین کس
 ز رفتی بلفظم این راه آشنه
 نذاری هیچ کار بجای آجاست
 نه چندان عقبه در پیش است آنجا
 از آن وادی که در وی بهم جانش
 خود ریافت این در جان پدیدار
 هزاران جان اگر خون شد در این راه
 که میداند که هر دل چون چراغی
 همی هر لحظه غم نمیش است مارا
 چراغ نور ایمان بر سر راه

که تا خود حال چون باشد از این پس
 کجا بودی تو چندین گاه آه سر
 رو تو چون زمین بسیار آنجا است
 که هرگز راه اندیش است آنجا
 اگر خونین شود جان جای آشت
 نه سر آنجا و نی پابان پدیدار
 ولی زان جمله جانی نیست آگاه
 چه سود امیر در هر دماغی
 از آن راهی که در پیش است مارا
 جسامی گو فرو میرود در این راه

حکایت

مگر سفیان ثوری چون جوان بود
 یکی گفت ای امام آن جسانی
 بصورت وقت این پست و دناست
 چه افتاد است از حال بر گوسه
 چنین گفت او که اسنادیم بپوست
 چو وقت مرگ او آمد بدیدار

ز کور می قامت او چون کمان بود
 چرا پست و دنا شد در جوانی
 که پست تو چنین دیدن رو نیست
 نشانی و بیانی کن خبر گوسه
 که دایم راه رفته و نرفته است
 برین پیش شدم مبد بدمش زار

بغایت اضطرابی در درویش
 همان جان و دلش بر آتش و انگشت
 سر موی ندیدم در بر مرگ
 بد و گفتم که شیخ این چه حالت
 به پنجه سال در خون گشته ام من
 خطاب آمد که تو مردود مانده
 چو زو بشنیدم این خود را بگشتم
 چو قول او چنان وقتی چنین بود
 نصیب او سعادتم چو چنین
 جو شد انجام استادانم رستم
 چراغی را که هر سیراب باشد
 چراغ روح تو چون مرد ناگاه
 چراغ مرده را چند آنکه جوئی
 چراغ مرده را نامم مکن تو
 خنک آن گشت که مردود بنامم
 ز مردود هم نصیب کس بودی
 بدانش زنده شو یکبار آخسر

که میجو شید هر دم بحر خوش
 بیکت یکت مرده صد صدانه انگشت
 دل او را امید می برد در مرگ
 زبان بگشاد کایمان در زوالست
 کنون از تیغ مرگ آغشته ام من
 برو با ما که تو مار انسانی
 طریقی زان برون آمد بهیشت
 چنین شدت من در روی چنین بود
 کما شاگرد را آیند دین است
 من از نا کردی خود دست شستم
 نمیدانم که چون آزاد باشد
 نیایی سوی او با بوی او راه
 نیایی هیچ جایی چند پوئی
 که افسوس است دل پر غم تو
 ولی بچاره این من سر زنده آدم
 اگر انگشتم از پس نبودی
 بمر از دینی مردار آخسر

از این وادی خواموشان جزا	اگر داری خزرستان خسرو خواه
جو دی را که کارش افتاد است	بخوان مصطفی را پیش گذارت
ترا نیز کار افتد برودی	در این معنی نه مستر برودی

احکامات

لی پیر معتر بود در شام	که او توبت بخواندی بهنگام
چو پیش نام پغیر رسیدی	از آنجا محو گردی با بریدی
چو مصحف باز کردی روز دیگر	نوشته یافتی نام همیشه
دگر و همچو نامش کردی آغاز	دگر روز آن نوشته یافتی باز
درش گرفت بزود دل گفت	که تو انم بگل خورشید نهفت
متر حق است این هر که بخوشت	باید آمدینه رفتن آراست
چو دریای دل از شوقش بچوشت	ولی چون کوه آن گوهر بچوشت
لی استر دست آورد و برخاست	باید آمدینه برده راست
رسید آنجا بوقت گرمگای	میدانست خود روی درای
چو پیش مسجد پغیر آمد	دل بریان آتش از آنجا برآمد
آتش را گفت ای یاکیزه گوهر	دلالت کن مرا پیش همیشه
آتش او را مسجد برد و گریان	بدید انقوم را بنشسته حیران
مرا فکنده در آن محراب چو توت	نشسته زردا و اصحاب تحقیق

چنان پنداشت آن مرد محترمه
بد و گفت ای رسول خاص درگاه
همه چون نام پیغمبر شنیدند
زدیده اشک چون باران فشانند
خروشی از میان جعبه برخاست
همی شد آن غریب بامی بسته
بدیشان گفت من مرد غریبم
مگر ناگفتنی چیزی بگفتم
و گرنه از چه میگویند خدین
غم گفتش که این گریه نه راست
ولیکن بفهم است ای مرد مضطر
چو بشنودیم نامش از زبان
گهی در آستیم از استیفاش
در بخاور چشم عالم افروز
علی الجمله چو آخر سوز کم شد
یهودی گفت یکتا کارم برآید
که گردستم ندا و آن رومی دینا

که صدیق است در پیشان همی بر
سلامت میکند این پیغمبر گمراه
چو مرغ نیم بسمل می طپیدند
ز بهی طوفان کزان باران فشانند
ز هر دل گویا صد شمع برخاست
از آن زار می ایشان دل شکسته
جهودم و ز شریعت بی نصیبم
که میاست آن اندر نهفتم
که من آگه نیم زین شیوه دین
که از تو هیچ خورده در میان
که تا رفت از دنیا همی بر
همه جانها بخت از غم چو جانت
گهی در زهر یوم از فراقش
که بی او ذره گشتم امروز
در آمد غسل سوزان روز کم شد
مرا یک جامه پیغمبر آرید
توانم بوی او باری شنیدن

عمر گفت که این جامه توان خا
 علی کشاکش یار دشت بر او
 در این بخت هفته سر پیش دارد
 نیکوید سخن از سوگوار سه
 همه یاران در آن اندوه و محنت
 کسی آن در بزدبانگی برآمد
 که میگوید در چون من شیمی
 که میگوید در چون من سیری
 که میگوید در چون من خرنی
 بگفتند آنچه بود القصد بکسر
 که آن ساعت که جان با داد کرد
 که ما را عاشقی میاید از را
 بدو ده این مرقع کین تماش
 مرقع چون بدو دادند پوشید
 چو آن بوی بصدقش آشنا خوا
 چو بشنید آن مسلمان بوی خاش
 بزاری جان بدو آن پر غمخو

ولیکن باید از سر نشان خوشت
 که شد یکبارگی بسته در او
 که او از جمله حسرت پیش دارد
 زمانی می نیاید زاری
 شدند آخر بر خانوتن جنت
 که ما را روز رفت و شب در
 بمانده در پس شنبه گلیمی -
 نشسته بر سر کهنه حصیر
 گشاده مرکب بر جانم کبیری
 چنین گفت او که حق گوید همیشه
 بر زیر لب از این عالم خبر داد
 ولی رویم نه بیند آن نگو خواه
 به نیکی ز ما برسان سلامش
 چو بوی او بر او آمد بچو شد
 مسلمان گشت و خال مصطفی است
 فرو رفت و بر آمد جان پاکش
 نهاده روی بر خاک همیشه

اگر تو عاشقی مذہب چنین گیر
چو شمع از شوق معشوق بجبین بر

المقالة الثامنة عشر

پس گفتش که آن خاتم عزیز است
که گردستم نداد آن خاتم امرو
بدر بخت دهر از غفۀ غفل
بویاری که سر آن چه چیز است
شوم از علم آن باری دل افروز
در فشان کرد و کرد ای غفۀ غفل

حکایت

برای خاتم مهر سلیمان
سیان بهشت دریا بود غار
چو ماری بکت بری آمد پدید
که آب بر رخ شاخی در فلان جا
چنان گردی روان بر روی دریا
بدان صحرانندان هر دو سهر
چنان رفتند هر دو بر سر آب
با خر چون میان بهشت دریا
یکی غار می پدید آمد سرافرا
اگر چه آرد و سهر دریا بودند
بدر یار رفت و با او بود غفان
بر آنجا راه جستن سخت کاری
زبان بخت ادا غفان بیکجا
اگر جمع آری دمان تو بر پا کا
که مرد تیر نکست بر روی صحر
بیای آن آب مالیدن آن گاه
که از دستی بقوت تیر بر باب
بکام دل رسیدند آن دوشیدا
ز بهشت تیغ او کوه سر اندا
ولی آنجا به بار غار بودند

نماده بود پیش غار نخستین
در انگشتش کی انگشت تری بود
بای تخت نشسته ایستاده
چو دید آن هرور را بیدار گشت
چنان چنان بر سر سید از نبش
عنان با خوشتر گشته شو پیش
مده جان در غم خیر سلیمان
بزرگش بود فرما بر او ایستاده
بدان انگشتی چون گرد آهنگ
بجست از یم عیان و همانگاه
خط بر آید از دگاه ایمان
قائمتی که آن کی است جاوید
سلیمان با چنان ملک که او داشت
ملک کی و زیشد با سبای
در آمد خاطرش از ناک ناکگاه
فروته نوشته زان قصه عالی
که شاد روان چرا کردی چنین نو

جوانی خسته بروی یکسختی
که نقدش بیشتر از مشتری بود
شده حدقه نه سر پیدانه پانی
دمی بدید آتشبار گشت او
که پیدار گشت روی نا انگشت
مخور ز نار بر جانت میزدیش
چو مردی چه کنی ملک سلیمان
پیش تخت سلطان جهان شده
شد آن نعلبان چو انگشت سیه زنده
بفرزد و تازان بر شده آگاه
نه از بیاید تا نکهت سلیمان
که زیر سایه او قرص خورشید
به نیروی قناعت می فروداشت
ولی بروی نادر و ان برای
که کید تا امروز در عالم چو بر شا
سلیمان با نکت و در باد و ماس
که افکند خواهی بر زمین و

بنیم گفتای سبمان من گنهگار
 چنین دارم من از درگاه فرمان
 بسوی ملک چون کردمی دمی را
 قناعت بایدت پیوسته حاصل
 که مغر ملک و ملک استطاعت
 ولی مغر قناعت فقر آید.
 اگر خواهی تو هم ملک جانی
 قناعت بود آن خاتم که او داشت
 چنان ملکی از آتش بود صاعی
 از آن خورشید سلطانی بلند است
 از آن در ملک مه را احضار است
 چو پای از دست دادی می چه خوا
 ترا گری ملک ملک جهانست

تو زان اندیشه کردی دل نگدار
 که چون دل را نگدار مسلمان
 ز شادروانت شد یک گوشه از جا
 که تا از تو نگردد ملک نائل
 نخواهد بود چیزی جز قناعت
 نویسی اگر فقرت فخر آید
 ملکی کبر و قناعت کن زمانه
 بخاتم داشت آن عالم که او داشت
 که قانع بود در زینیل باغی
 که از آفاق یکت قرصش بیند است
 که او را کرده ماهی نامست
 ملک چون رفت ملک می چه خوا
 از این شویت هر دم بهم جانت

حکایت

غلامی داشت مامون خلیف
 جو خورشیدی به نیکویی جانش
 خم زلفش که دام غنم داشت

که او محل ناندی یک لطیفه
 خلایق جمله بایل برو صا رس
 همه هندوستان در زیر دست

بلی که زلف او در چین نبودی
 چلویم ز ابروی همچون کانش
 هزاران ثقبه در دل مانده بود
 در آن ثقبه جز آن می چون نگنجد
 ز دیرمی که مگر میخواست بامون
 که تا ما مومن کان پری تپس
 دلش در هر مامونست یانه
 بمعشوقی وفای عشق داد
 مگر قومی دلی ببرد و پسر سوز
 کامیر المومنین ما را دهد داد
 که خندان ظلم کرد و ما کشیدیم
 اگرستانی از وی داد ما تو
 همی آفتوم را سر مودا مون
 مگر او در پذیرد این امیر
 زنده در خواستند آفتوم آنگاه
 همه از حکم او دلتا و گردیم
 که کرد آن زمان سوی غلام او

نارسش نافه مشکین نبودی
 که ز این بود زلف لستانش
 ز عشق ثقبه لعشش ز لولو
 که از نگی یقین بیرون ننگند
 که آید آن غلام از پوست پروان
 قدم چون میزند با شاه در مهر
 ز خط عهد پرونت یانه
 باستحقاق جای عشق دارد
 بعباد آید نند از صره یک و ز
 که ما را از امیر بصره فریاد
 ندیدیم از کسی و نه شنیدیم
 بشولش یا بی از سر بیاد ما تو
 که خواهی بد این غلام را هم کنون
 کند زین پس شمار استگیری
 که ما را این غلامت گزود شاه
 ز ظلم آن امیر آزار کردیم
 که تا در عهد عشق آید تمام او

غلام سبب برافتنه مامون
 اگر مرکب سوی آن خطه رانی
 غلام آنجا گد می بود خاموش
 بدانت آن زمان مامون که آن
 دل مامون از آن دلبر برودید
 ز عشق او پشیمانیش آورد
 بدست خویش در جای خالی
 که چون آید غلام من بد آنجا
 چنان باید که شرو کوی دمازا
 جلا بآرند در وی زهر آنگاه
 سادی گزیر سوخت نند
 که هر کس بر ملک ملک اختیار است
 حوق از بر خویش آفرید است
 نگذارد تو مرد بخیم بر را
 و اگر بگذاردت کارت فدا است
 چرا میاید این رفتن گرانست
 که گران بی پیش من رونده

در این منصب چه میبوی توان کن
 خطی بنویسمت در پهلوانی
 دلس آید ز شوق بصره در جو
 بغایت فارغست از عشق آنشا
 ز کار آن نگار شش بر برودید
 وزان حاصل پریشانیش آورد
 بعامل نامه نوشت حاس
 خطی آرد بنام من در آنجا
 همه بصره بیارایند کجا
 بدو بدهند و برگیرندش از راه
 همی گویند مرکب میدوانند
 سزای او برترین صد هزار است
 برای قرب خویش آفرید است
 که باشی بکرمان چسزد گورا
 که تو خفته بدربارت نهاد است
 که میگوید خداوند جهانست
 باستقبالت آیم من دوزده

چرا یبانشی ای آشفته آخر
که بر بانگ در آئی میگرد راه

خدا میخواند تو خفته آخر
کم از آشفته ای مرد درگاه

حکایت

که یک شب در غربلشتم در آ
بر او زنگی دیدم همه سوز
بزاری نالی سبکد چون ب
همه زنگی در رفته ز زنگی
که از بهر چه شستو پای بسته
از آن در آمد و آورده ام من
بود حتی که توان گفت آن را
بخشد از برای میهمانم
سوی ناله نمیداد صمعی دست
که دست از بهر چه داری شنیده
دل من نال میخواست از تنگی
اگر او را بخشی نان خورم من
که زنگی را بر آتش باد حانش
چلویم چون گناه او خطیم است

چنین گفت اصمعی بر یکانه
گرمی کرده ام دگر روز
کنیده پای تا فرقی بر بخیر
دلی چون دیده موری تنگی
بر رسیدم از آن زنگی خسته
مرا آفتابهای کرده ام من
بر دخواه من میهمان را
اگر از وی بخوایی این زما غم
چو آوردند خوان و خواجی شست
از او پرسید آن مرد گزیده
بدو گفت اصمعی از سر زنگی
چون توانم که خون جان خورم من
چنین گفت اصمعی را میزبانش
کار اندر دل من خسته است

گناهش گفت چیست ای خواجه بگو
 برای چارصد اشتر قوی حال
 بعلت گرم میرانده است در راه
 که تا آن اشتران بی خورد و سوز
 خدایزاد روزنگی خوش آورد
 چو او قصد حدایبوست کرده
 چو در سخنی چنان را بی سپردند
 بانگی چارصد اشتر چو چنان داد
 ز حیوانی کمی در درد این راه
 جو آمد اشتر را که جدا نیست
 چو حیوانی به بیدار گشت آید
 بیای بیاید از حق پیامت
 خدا از سر خوشت آفریده است
 تو مشغول و جور خویش گشته
 ترا صد گنج حق داده ز بهستی
 خدا خوانده بخوشت جاودانه
 خدا فعل تو یکت یکت فرموده دیده

چنین گفت او که این ننگی بدخوی
 همه در گرمگاه وزیر اقبال
 خدا پزار میخوانده است آنگاه
 ز بس کردند منزل در آن تاب
 همه آن اشتران را داد پروا
 ز لذت اشتران راست کرد
 بهم هر چارصد آنجا مبرند
 منت نیست در دست تو انم نشان داد
 چگونه گیرست من مرد این راه
 ترا از حضرت حق صد جدا نیست
 توئی در هر دو عالم محرم راز
 ز حیوانی کمت آخر مقامت
 ز تو هم نفس و هم حالت خرابه است
 ز خود بینی ز شیطان پیش گشته
 تو با شیطان بهم خورده ز مستی
 تو گشته از پی شیطان روانه
 و چون فزیه هوای خود گزیده

زبان کردی همه غم و جفا ولیکن هست صبر آنکه ناگاه چو رسوایی خود کردد غایت	که قدر آن نداستی ز مانی برافند پرده از چشم تو ناگاه بسوزد آتش تو بر جانت
---	--

حکایت

چو یوسف را در افکندند در چاه که دل خوش دارد در درد جدائی ترا بر ماند از غم حق تعالی هند تاجی ز عزت بر سر تو جهان در زیر فرمان تو آرد بار دده برادر را که داره علی اکبر کلو با من در این چاه بزند انسان کنی یا دار سازی و یا از زخم چوب تا زمان چنین گفت آن زمان یوسف بجزیرت نه از بفر و خشن گویم نه از چاه اگر سازندیم خوشتر حتم شما آخر تا شرف می نخوردید	در آمد جزیرت از بندره آنگاه که خواهد بود از چاهت رهایی دهد از تلک مصرت کماست فرستد مصریان را بر دیر تو جانی خلق همسان تو آرد برای نان به پیش تو بخواره که چون چشمت بر ایشان افکند آنگاه و یا از بهر گشتن کار سازه ز هر یک خون کی جوئی روانه که چون آیند خوانشان بتجیل را ندازم نقاب از روی آنگاه چلویم بل عیتم ما عیتم ز دزدانکه ما یوسف حرم رودید
--	--

بر ایشان برگشادی این کس بر
 اگر دلهای ایشان خاره گردد
 دلت نردست اگر زین درد فروست
 تو خامی این حدیث خوش نغفد
 چو موسی روز و شب در سوختن
 چو در غیری ندیدی هیچ چیزی
 چو کارت با خود افتادست پست
 اگر در خواستن بکدم بگردی
 ترا یک ذره در خود عیب دیدن

عذاب سخت ایشان را همین است
 از این تشویر حالی پاره گردد
 که پشت زنده احساس کرده است
 که جز در سوخته آتش نیفتد
 که تا آتش کسد آفر و خفتن باشد
 چو مشغول میگردد بغیر
 سفر در خویش کن بی پادوی دست
 چو صد دل دان که در عالم بگردی
 به از صد نور غیب الغیب دیدن

حکایت

مهرخی لودی سیری خالوتس نام
 اگر جانی جوانی گرم رود
 ولی بود از حقیقت غرق نورش
 خضر میشد بر آن پیر و رویش
 جوان نشست بر آرمه باری
 جوان گفتش جوان اینجا کجاست
 که تمام بخت زانده بشد دوست

بسرودی بسی با خضر مرآم
 که او نبود جانش نزنو بود
 نبود هیچ کاری جز حضورش
 برده در آن جوان را برد با خویش
 بدو گفت ای جوان تو در چه کار
 که اگر در هر چه سال بدست
 نه از مغرم خبر دارم نه از پوست

چو بشنید این سخن زو پیردانا
 مرا اندیشه کردن زو محالست
 که تا دایم چنان در عیب خویشم
 چو خود را جمله تنگ و عیب بینم
 مرا اگر این نگوید گر نکو نیست
 اگر مبرز نبرد ازم ز مردار
 ولیکن با چنین فردار در بر
 اگر پاکیت باید پاکست کردی
 چه خواهی کرد آخر در ریاست
 خنجرین پاک گرد آگاه بنگر
 کسی کو در نجاست مشک جوید
 جوان را این سخن در دل جان شد
 بلرزید و بلغزید و نگوشت
 خنجر گشتش که امی پیردلمه
 که این کار بزرگان جهانت
 بلا شکست است را باید امان داد
 تو ایندم مست عشق و نوازی

بدو گفت ای جوانمزد توانا
 من آن دایم که اکنون شصت سالست
 که یکدم برنجیز ز سپیشم
 چگونه در نجاست عیب بینم
 دمی از تنگت خود پروای افیت
 روا باشد اگر نارم پدیدار
 نباید دولت این کار از دگر
 دگر نه خون خوری در خاک کردی
 چو خورشیدی که تا بد در بخت
 مرو بر جمل راه و پاک بنگر
 میان بحر خاک خشک جوید
 که لعلی از نفس زان تنگ جان شد
 چنان شد او که توان گفت چو گشت
 مرز او را بدین تیغ جگر سوز
 نه کارناز میسان جهانست
 کمان بر قوت بازو توان داد
 کسی هر مست و گاهی سرفرازست

<p>منی میباید از محذور خاصیت همی هر حیت کند از خویشین دور ز بهستی گرفتار ادانی باز کسی را مستی یابد بر او دست چو از بهستی فنا شناختی باز</p>	<p>که نماز خود دهد کلی خلاصیت می توان بودی آب انگور و قویستی برادر پرده راز جهان داند که او فانی است بی تو هستی در فنا تو سر میفر از</p>
--	--

حکایت

<p>ز یحیی بن المعاد آن صدر اسلام که شیخ دین چه بیگوید در آن کس که سی سالست تایل و مختار ش رسید از بایزید اورا جوابی که دریا و زمین و عرش و کرسی هنوزش خرقه ابل من مزید است چو انا خورده می از دست رفی بی خود را نمی دستی نمائی هزاران بحر نقد آن جهانت چو احماس از بیک بتوان شد اگر تو هست عشق و لفر و زه</p>	<p>خطی آمد بسوی پیر بسطام که خور و او شریقی پاک و مقدس سری بوده است بگرفته خارش که اینجا هست مردی را اثر ابل بیکدم خور داز او دیگر چه پرسی گر او را می ندانی بایزید است که همیار آمدی و دست رفته که از جام تپی مستی مانده هر اسیر بر برای خاص جهانت بدریا نوش کردن کی توان شد یک فرمان ببری و بسوزی</p>
---	---

و گرنه مست خویشی همچوستان	بره رفتن چو برنج و رستمان
نفرمان رو اگر داری معامی	که گریستی ساری خفت گمائی

حکایت

چنین گفتند جمعی هم دیاری	رشیج بود غنی ز دودبارست
که در حمام رستم سبکی روز	جوانی تازه و عبیدیدم مهره ز
بر حصاره چو ماه آسمان بود	بیالای سپهر و بومستان بود
سز نفس بیای افکنده دیدم	بر روی او بهسانی زده دیدم
چو خورشید رخسار تانده گستی	نماندی آسمان در تانده گستی
بر نفس صد هزاران پیچ بودی	که گر صد جان بود می پیچ بودی
نظر میخواند بر روی تو عین	بلا و رنج خود چون از صحنه
ولی دل گفت از آن دو چشم پیا	صحبت کی بود این رنج سهار
چو پیمایش در عین وفاده است	صحبت یقین ز خار است
بجان و دل خطش را خط روان بود	بی باسد روان چو خط و بی آن بود
خطش سر سبزی باغ ارم داشت	لباد صبح روی نیرینه داشت
بدندان استخوان ابضیت بود	اکبر وارید کتر بند و خطش بود
لبش آورد پای آن سیم اندام	چو خورشیدی بر روی آندام
یکی صوفی بخدمت ایستاد	اسطر بودی آن نرنگار

زمانی بر سرش میریخت آب
 گهی دست و قفا را دمبالید
 چو آشوب بالکان سیم اندام
 دوید آن صوفی و او را بر آورد
 مصلای مناز آگاه بفلند
 بس آله جامه اندر بر فلندش
 گلاب آورد پس بر روی او ریخت
 بزودی باد پرن را روان کرد
 اگر چه خدمتش هر دم فرو ن بود
 زبان بگشاد صوفی گفت ای ماه
 چه باید تا پسندت آید از من
 بمن می سنگرمی از ناز هرگز
 چو از صوفی سپر بشید این را
 جوشید این سخن صوفی از آئنا
 خاں مرد از کمال عشق زود او
 تو گر توانی ای مسکین چنین
 اگر تو آنجنین مردی برستی

زمانی سرد میکردش شرابی
 گهی از خشت پای او بمالید
 چو خورشیدی برون آمد ز خاک
 برای خشک کردن میز آورد
 بر زیر پای آن دلخواه بکند
 بخور و عود بر حجر فلندش
 زیر پره بر شکنج موی او ریخت
 چو بادی بر سر آن گلستان کرد
 ولی در چشم آن بُر ناز بون بود
 چه میخواستی تو این صوفی گمراه
 بدل زین چشم حنّات آید از من
 حیا زد با تو این مسکین عاجز
 بدد گشایم و رستی از ناز
 یکی آبی بگرد و مرد ماگاه
 که نفی در جهان هرگز نبود
 چگونه خواهی آخردر زمین خفت
 و گرنه تا قیامت بایستی

از آنجا رفت کار خویشتن خست
 میان بادیه تنها چو آتش
 که از دعوی کشنده مر فلام
 چنان گشتم کنون زان بدخوی
 که هر سالی کند حجتی فسلان را
 دگر برگور او باشم ففاده
 کمال او ندیدم کور بودم
 بشا نروزی از آن مردم در غیت
 زمانی عشق داری اینچنین کرد
 که تو در عاشقی بی زن نه مردی
 مگردل سوخته چون شمع مردک
 نیاید عافیت با عاشقی راست

باخوبو علی اورا کفن ساخت
 مگر میرفت روزی بو علی خوش
 بر شیخ آمد و گفت آن جویم
 بگشتم آنچنان مردی قوی
 کنون عهد است با حق این جوان
 برای او کنم حجتی پیاده
 در بغامرد ز زور بودم
 کنون هر دم از آن مردم در غیت
 اگر نودته داری از این درد
 چه سیکویم تو چه مرد نبردی
 در این مجلس نیاری جمع مردون
 ز پیش خویشتن بر بادت خاست

حکایت

بره مردی دو الک بازمی شد
 ترامی سیند اینجا چشم در من
 دو الک بازمی آموزی توانا
 برویشتن چه میخواهی از این کار

مگر محمود با اعزاز می شد
 شش گشا که ای طارره زن
 که بنشستی میان خاک در راه
 دو الک باز گفتش کای جهاندار

نخواهد گشت چون بردانه بخت مجزر کرد و بس این پیشه میکن در این منزل به کس نه دل نه جان یافت	روا گشت بازی و کوس و علم جمع و گرنه همچنین اندیشه میکن لما از پاکبازی میتوان یافت
---	---

حکایت

بصحرا رفت شیخ منته اگاه که میرفتند بر یک شیوه یکجا یکی را شاه در گردن گرفته مگر پدید آن شیخ زمانه امیر حمله ابل قار است از او پرسید شیخ عالم افزون جوابش داد رند نامنازی ز دیکت فخره شیخ و لغت دانی امیر است او سرافراز جهان همه شیران که مرد راه بودند بش و نیک بنگر با خبر باش اگر داری سر کردن نهادن مسلم باشدت این پاکبازی	گروهی گرم رو را دید در راه از او پای چرمین کرده در پای سوی دنداننش پیرامن گرفته که کیست تاین مرد گفتد ای یگانه که او در پیشه خود مرد کار است که از چه یافتی این میری امروز که من بر یافته ام از پاکبازی که داری پاکبازی را نشانی که کز بازی بجای ناگهانست جهانی عشق را رو باه بودند بلا بیا به دینجا پر حذر باش برای جان فشان فتن نهادن و گرنه نافی نامنازی
--	---

اگر چون پاکبازان میسنی کار
که گرج سوزنی با تو بهم نیست

چو عیسی سوزنی با خود نگذار
چرا آن سوزن حجابت پیش و کم نیست

حکایت

ملک یک روز مجنون فرستی یافت
ز مجنون کردی سیل خواستاری
زبان بگشاد مجنون گفت ایما
ندارم در جلگه آبی که باشد
چو عشقت کرد نقد عقل غارت
اگر جان خواهی اینک میدهم من
زبان بگشاد سیلی دلاور
یکی سوزن طبعی داد مجنون
مراد جمله اقلیم هست
من این نیز از برای آن نهادم
بی در جستجوی چون تو دلدار
بدین سوزن من افتاده بر جای
چنین گفت آن زمان سیلی مجنون
اگر در عشق صادق بوده نو

بر سیلی نشستن رخصتی یافت
که ای عاشق بیاور تا چه داری
نه آیم ماند در عشق توئی چاه
نه در دیده شبی خوابی که باشد
کنون جانی است و ز تو یک اثاث
یقین دانی که بیشک میدهم من
کز اینت کی خرم چیزی بیاور
که از دو کون این دارم من اکنون
همین نقدست باقی تنگدستی
که در صحرا بسی میا و فتادم
شکستی به سچو گل در پای من خار
برون میکردی آن خار از پای
که این می جستم از تو تا با اکنون
بدین سوزن چه لایق بوده نو

<p>اگر در جستن چون من نگاری بسوزن آن برون سازی روایت بکی خاری که چندانست کجاست بسوزن آن برون کردن دروغیت چو در پای تو خارا ز بهر باشد کمی تو از درخت گل در این کار ز لیلی خار در پایت شکسته</p>	<p>رود در پایت ای شوریده خد و گر برون کنی بازی روایت که دایمم خارش راه و صاست که عاشق جز بخون خوردن دروغیت گلی میدان که با تو در قباست که سالی بر امد گل کشد خار به از صد گل که غیری دهنه بسته</p>
---	--

المقالة التاسع عشر

<p>بر آمد ششم دل پر از اسرار پدر را گفت آن خواهم همیشه اگر یابم بعلم کیمیا راه گر این دولت بیابم دین بیابم جهان بر ایمنی گردانم از خویش یدر کفش چو حرصت غالب آمد چه خواهی کرد دنیای دنی را که دنیا هست زان صفت پرده</p>	<p>ز الماس زمان گشته گهر بار که باشد کیمیا سازیم میشه شوند از من جهانی کیمیا خوا که آن یک چمن بد دست این بیابم فقیران اغنی گردانم از خویش دلت زان کیمیا را طالب آمد سرای مکر و جای دشمنی را برای صد توبه مغفرت که</p>
---	---

بجی بینم ز حرصت رفته آرام که مرغ حرص را خاکست دانه	بیارام ای چو مرغ افشاده در دام ز خاکش بیری آرد جاودانه
حکایت	
عطا گفت آن مرد خراسان پس کوهی که از افان نامست بنام بس قوی جوان بلوغت تیر او هفت صحرایر گياه است بیايد بامدادان و بگاه دو چو خالی کرد حالی هفت صحرا چو فارغ گردد از خوردن سگیا که تاورد اجه خواهم خورد اینجا دگر روز از برای ادجه انداز چو حرص آدمی دارد کمالی چگونه ذره آتش برافراز ترا بس آن نگو تر گردانی و گرنه تونه هشیامی به مستی و گریک جو حرصت در میانست	که حیوانیت ماصد کوه یکان گز آنجا که اورا مقامت که او پیوسته در خوردن و لغمت پس او هفت دریا پیش را هست خورد آن هفت صحرای گياه او در آشامد بیکدم هفت دریا نخست شب می از رنج و تمار همه خوردم چه خواهم خورد اینجا کند دریا و صحرا پر به یکبار از آن خواند بلو عیش حق تعالی جو در هر دم رسد از سس شود باز که آبی بر سر آتش نشانی بمالی جاودان آتش پرستی هر یک جو عذاب جادوست

حکایت

کار روح الله ان تسبح و لفروز
 ز گورنی ناله آمد گوشتش
 دعا کرد آن زمان تاحق تقاضی
 بی پر خمیده چون کسانے
 سبچ گفت پیر ایستی تو
 پس آنکه گفت ای حجر بر اسیر
 هزار و هشتصد سالست ای پال
 از این بختی سب سودم زمانی
 سبچ گفت ای نوریده خوبست
 بگفت او کین عذاب من کجاست
 سبچ گفت لی ایماں بردی
 چمن گفت تاو که برده سلام نمود
 دعا گفت آن زمان عسی ما کنس
 مسلمانان مسلمانان را نیست
 گرت کج حرام و ناهواست
 اگر خود مال سرتا احرامست

بکورستان که زیر یک در
 دل آزارتی او آمد بچوشت
 بیکم زنده کردش چون خیالی
 سلامش گفت و نه ساکن زمانی
 جد وقتی مردی کی زیستی تو
 منم خبان بن مقد حیسین زار
 که تا من مرده ام افتاده در خاک
 ندیدم خویش را بیکم اما س
 چرا کردید چندی عذاب
 برای دانگی از مال سیم است
 که از دانگی تو چندین پنج بردی
 که چندین سال چندین پنج بودم
 که تا حوش خفته او شد باز خال
 ندانم کاجه می بینم چه دینی است
 هزار و هشتصد سالش عذاب
 چگونه کان عقوبت بردوست

عمر بر اچون وفا داری نداری
 نداری هیچ کردن سر میفرار
 که چون بر سر نداری عیسی پاک
 نداری هیچ کار خویش کردن
 نمیدانی که تا ز بیم کوسه
 مکن ز جمع چون سیاه در تاب
 از این ز پرشند در زیر خاک
 ز روی کان نکت در کوه در گذشت
 جوی بد بد یک یشتن جو سنگی
 بده گرمی صد کج بویست
 کسی کونان ده آید آن کسی به
 ولی گشته شدن در پاهی خیلان
 چنین گفته است نو پیر و عادل
 ترا بهتر بود آن زخم شمشیر
 مشو اهل دنیا در سبزه
 بیک ره اهل دنیا و ریاست
 ز رو بزم و قبول و کار و بارت

غم خود خور که عسخر اوهی نداری
 حساب جسم از گردن بسند از
 سی منی عذاب از خصم در خاک
 بحر عمرت کم و از بیش کردن
 بغفلت عمر ز رین میفرودسته
 که خواهی کشت از سیاه در تاب
 که از وی بیشتر مردم بجا کست
 بحیل از شک آن ز پرسترداشت
 صد یمن نبذ بسطه دایلی
 و یکس چون بر دی کم دهد دست
 که بکت نان ده ز صد فرمان بیج
 ترا به زانکه بر خوان بخیلان
 که گرمی ز درویشی قاتل
 که از نان مسر و مایه شوی سیر
 که فردا است و مستی گرم بزه
 چو کرمانند در عین نجاست
 نیاید در دم آخر نجاست

اگر اخلاص باشد آن زمانست
بهر چیزی که در دنیا کمالت
چنین داد است صاحب شرح فتوی
سیصد ساله ره کار شمار است
سخن که خود بگوید چون بود آن
کسی کو عمر در دنیا بسر برد
چو کشتی در دره دنیا تو خود را
ز دنیا جز پشیمانی چه خیزد

بکار آید و گرنه دای جانست
یقین میدان که آن دردین و بالت
که هر کویک سخن گوید ز دنیا
ز جنت دور افتد این چه کار است
و گر افزون بود افزون بود آن
قوی مردی بود در دین اگر مرد
خری باشی ندانسته خرد را
بندانی ز نادانی چه خیزد

حکایت

چنین گفت آن پاکیزه جوهر
که مردارستان دنیا می غدار
جوگت زان سیر شد بگذارد آنرا
ذخیره نهد از هیچ روی
ولی هر کس که دنیا جوی باشد
چو گوی میرود دائم ز عادت
امید عمر بکیت روز نشنود انگاه
ولی چون نیست زین پاره فروار

که دنیا دوست از سگ است کمتر
سگان هنگامه کرده گرد مردار
که نادیده کسی بردارد آنرا
نیندیشد ز فردا هیچ موی
همیشه در طلب چون گوی باشد
که تا دنیا کند یلدم زیادت
غم صد ساله بر جانش یک راه
فرزون از قدر حاجت را طلبکار

شرف دارد بر آنکس کوشد درو
ز نقاشی حرص است در سوز

حکایت

چنین گفت عباس که دنیا
چو زبن مردار شیران شیر خورد
پلنگان چونکه خوردند و رمیدند
جو اندک چیز از ایشان رسد آمد
بحر و دند آن کلاغان آنقدر نیز
جغل نیز آمد و آن فرشت و آن خون
چو ماند آن استخوان بی کبابی
از او اندک قدر چسبی بر آید
چو آن موران خورد آن چیزی آنگاه
چنین گفت او که شامند شیران
شک و گرگ آن عوامان پریشان
جغل آن عامل مال است در کاه
غریزای مندا نم تو چه ناسی
همه دنیا چو مردار است اید و دست
کسی که از پی مردار باشد

چو مرداری است در کلخن بمبغا
پلنگان آمدند و همد کردند
سگان جنگ و گرگان در سیدند
کلاغ از هر سوی جوقی در آمد
بماند از فرشت و ز خون اندکی چیز
بگردانید هر سویی و گر کون
در او تاسید بس کرم آفتابی
سی مورانه همه سویی در آمد
بماند استخوانی خشک بر آید
ز بعد آن پلنگانند امیران
کلاغانند شاگردان ایشان
ولیکن آن همه مور اهل بازار
به بین نا تو از این قومان گدای
وز او مردار تو آن کز پی اوست
ز مرداری بهتر صد بار باشد

حکایت

چنین کردند اصحاب ولایت که ویرانی است این بنیامی غذا که او معموری دنیا گویند ولیکن هست عقیقی جامی معمور نخواهد جز عقیقی در عمارت	ز لفظ جعفر صادق روایت وز او ویران تراست آن دل مقدا که تا در مسند دنیا نشیند وز او معمور تر آندل که از نور شود قانع دهد دنیا بغارت
---	---

حکایت

ملک بچی المعاذ آن مرد محرم یکی گفت اینکه هست این ده خوش که این خوشتر دل مردی است باغ	برای در دوی بگذشت خرم زبان گشاید بچی همچو آتش که هست او از ده خوشتر نیک فارغ
--	--

حکایت

یکی پرسید از آن اهل تقوی چنین گفت او که مالی کان نباشد که گر مالی زد نیب افتد آغاز ولی کی آرد آن مال جهانی چو از حق باز میدارد ترا مال ترا چون عیش و نیا راه زن شد	که چه بهتر بود از مال دنیا که گر باشد بجز نادان نباشد ترا آن مال دارد از خدا باز که از حق باز مانی تو زمانی پس آن بهتر که نبود در همه حال کجا در دین توانی بت شکن شد
---	---

<p>همه عمرت شستای هفت راه چو روزت صبح گرداند بزودی هر آناعت که فی در عشق دینی</p>	<p>نه از روزی زار بیداری ماه که تو در عشق بازی با که بودی حریف از دمای انشی</p>
<p>یکی شهزاده خورشید فر بود مگر آن شاه بر شاهزاده بجوبی در همه عالم مثل بود سرای را مزین کرد آن شاه سرای پای تا سرور در جور ز بس شمع معبر روی در روی ز بحر شعور صوت رود هر دم ز نوق بسع الوان اتفاقا عروسی این چنین چنین خوش نشسته فطر یک خلد پر جور مگر از شادی آندم شاهزاده ز بس کاتب بشادی کردی خوش بجست از جای سرافنده در پر</p>	<p>که پنهانی دو چشم بد بود عروسی خواست داد حسن واد سر خوبان نقاش ازل بود سرای فی بستی بهر آن ماه ز بس هر دمه گد نور در نور معین گشته از شب مومی در موی خروش مجرور و افتاده در دم نخل بسع سموات طباقا چنین جمعی همه زیبا و دلکش که تا شهزاده کی آید از آن سور نشسته بود با جمعی پیاده وجودش بدل او شد فراموش خیال آن عروسی افتاده در سر</p>

در آن غوغا زمستی شد سوار
 نه پید بود در پیش طریقه
 مگر از دور دیری دید عالی
 چنان پنداشت آن سرست جو
 ولی آن دخمه گسبان کرده بودند
 در آن دخمه چراغی چند میخست
 نهاده بود پیش دخمه تختی
 یکی آن داشت پوشیده کفن را
 چنان پنداشت از مستی باده
 زمستی بامی از سری ندانست
 کفن از روی آن نومرده برداشت
 چو ز بر آنگت را در پرده افکند
 بشی در محبتش گذاشت تار و ز
 همه شب منتظر صد ماه پیکر
 چو ناپید شد آن شهزاده عالی
 پدر برخواست با خیل سواران
 همه ارکان دولت در رسیدند

براند آواز در دروازه باره
 نه همبر در رکاب او نیفت
 منور از چراغش آن حوالی
 که آن قصر عروس اوست از دور
 که از هر سوی چینی مرده بودند
 دل آتش پرستان می برافروخت
 بر آن تخت او فاده شور بختی
 چو شهزاده بدید از دور زانجا
 که این است آن عروس شاهزاده
 ره بام و بره در می ندانست
 محل شهنش را پرده برداشت
 زبان را در دمان مرده افکند
 خوش لب بر لبش میداشت تار و ز
 نشسته تا کی آید شاه از دور
 پدر را زو خبر کردند عالی
 بصر ارفت همچون پقراران
 زدور آن اسب شهزاده بدیدند

پدر چون دید اسب شاهزاده
 پسر را دید با آن مرده بر تخت
 چو خسر دبا سپاه اورا حجاز
 پسر چون باره با خویش آمد
 نشاند از خواب مستی چشم حالی
 گرفته مرده را تنگ در بر
 بجای آورده آنچه افتاده بودش
 چو الحق قصه ناکامش افتاد
 همه آن بود میس از دل پاک
 ولیکن کار چون افتاده بودش
 مرا هم صبر است ایمر و محصور
 در آن ساعت بدانی و به منی
 چو ابراهیم در دین بت شکن
 که ابراهیم چون آهنگ آن کرد
 ترا اگر امتحان خواهند کردن

نهاد انجراخ انکه شد پیا
 بدلداری کشیده در برش سخت
 تو لفتی آتشی در دست جان بد
 شش بالشکری در پیش آمد
 بدید آن خلوت آن شاه حالی
 ستاده بر سر او شاه و لشکر
 همی بایست مرگ خویش زودش
 ز خجالت لرزه بر اندامش افتاد
 که بشکافد زمین در و آکنده خاک
 نبود از خجالت و تشویش سوس
 که تا آید ببالین تو آن نور
 که با که کرده این هم نشینی
 بتان آذی را را برین باش
 خداوند جهانش امتحان کرد
 تو سار جهان خواهند کردن

حکایت

که ابراهیم پیغمبر جهان بود

نوشته در قصص این هم عیان بود

که با وی پل بر از زمین از ناله
 فدا ده جمله را از زمین و لیسکن
 ملکات چشم بر کارش نشاندند
 که او مشغول چندین گویندست
 گرا و مستغرق رب جلیل است
 بحیرل امین حق گفت برخیز
 که تا چون پستی او را در ره ما
 چو مردی کشتی حق الله من مخلص
 خلیل الله چون بشنید آواز
 بدو بخشید تکی گویند آن
 که یبار دیگر نام ما را
 دیگره گفت آن قدوس آگاه
 بدو بخشید آن تاج بلند آن
 دیگره گفته نام حق دیگر بار
 دیگره گفت قدوسی با و از
 بدو بخشید کیمر گویند آن
 در آمد حیریل و گفت ای پاپ

علی آن بر خلاتی بر صبر بار
 شماره کوسیدش نیست ممل
 ز کارش در کمالی او فادند
 خدا سیگوید باک و بلند است
 جمله از دخیالی چون خلیس است
 به پیش او را آواز کن تیز
 چه پستی زد به پیش من
 با و از خوش الحان گفت قدوس
 بیای فدا گفتی آن سرور از
 بدو گشتای دومی در دمن
 که این نام است دائم محسار
 دگره او فاد از فوق در راه
 دوم فنی که بود از گویند آن
 دیگره چون به از این نبود دیگره
 دیگره چو و پیش فدا آغاز
 کم از میشی بود غذا شد خدا
 منم روح القدس در قال خال

مرا این کوسبندانیت درخو
 که جبرئیل این درسیج بابی
 خلیفه ش گفت اگاهی از ابرار
 در جبرئیل گفت از منجیبانی
 خلیفه ش گفت من نیز این همه پاکه
 خطاب آمد ز منوی طایبیت
 که چون جبرئیل نام من ندا کرد
 یقین آن شد که او جرئنده بود
 طایبیت باز گفتند ای خداوند
 پس آنکه کرد حق از را و نوازش
 بسرا چون برای کشتن آورد
 برآمد از طایبیت با لک و فریاد
 ولی او زنده این ساعت بخویش است
 چنان تقدیر رفت از غیب انش
 باخر چون بانس شد گرفتار
 که من در خواه هر حاجت که دار
 اگر از غیر حاجت خواه باشم

تراست این جمله ای پاک مظهر
 بنود ستار ز منجیبانی
 که نیز ادره نستایم و کرمار
 بایده منجیبان و رفتم تو در است
 را با بر منجیبانم از این پاکه
 که آن چون بود و میر و بیج طایبیت
 تمام منجیبانم و رفتم تو در است
 نمازنده بر املی زنده بود
 مرد دل زنگی و ادره و جبرئیل
 بتسلیم کبر کشتن خدا و نوازش
 زمین چون فکرت در کشتن آورد
 که او از مال و فرزندان است از ا
 بسی این ندکی از جمله پیش است
 که در آتش کشتن از امتحانش
 در آمد جبرئیل از اوج اسرار
 بنوگفتند ارم چون بر آری
 پس از اغیار این درگاه باشم

من از خود فارغ بشو و سخن است
 ملائک چون مقام او بدیدند
 کائنات را یکباره پاک جانست
 جان را دیدیم در عشق ز سرشته
 بهشتی گشت دوزخ از دل او
 گشت تو خواهش باغ و بهشت باید
 لاله وین خدایت رهبر ما شد
 اگر کایت ناله کوزه کرد
 روی زخم و شوت تو بجای
 جان در جوهر آید خشم و کینست
 ترا چون کوسه صندوق میست
 جو فروم میرسد صد تیرانکار
 و اگر یک روز می خوردن بجایست
 تو بجز در کار خود فرو خویشی
 قوی در بند افرونی بمانده
 جو غمت رفت آخر چون کنی تو
 به غمت زبان بودست بدوست

خدا دادند اندک بخش بود دوست
 ز صدق او خروشی برشیدند
 برپشت از مودی پیش از آنست
 که آتش سرد شد از عشق گرمش
 زهی خلقت که آمد حاصل او
 که گشت جلوه دینی پیش شاید
 ترا پس جز طریق آذری نیست
 دست فرود را آن روز کرد
 که چون کوس بر دست در هوا
 که برگردون رسد صندوق
 بنمودیت در عالم علم هست
 چه فرودت بدین گردن پرگار
 بعینه حرب آوردن با خداست
 بیک نام بد زبانه سود خویشی
 ملائک غرق چوینی بمانده
 که بهشتی که زرافرون کنی تو
 که کج زرت سودست باید دست

چو همت جای مردی بگفت فرشته
 نو آنکر را بپیر مرده خوانده است
 چو سگ ز ترین کلبه چین جهانی
 ترا این نفس همچون کین زردشت
 بکاری گزیند و ایشش مشغول

بسی کم از زنان مستحاضه است
 کسی کو سیم دارد مرده مانده است
 که این کت را تمام است استخوانی
 ز بر بای تاکی خواهد داشت
 شوی از دست او از کار مغرور

حکایت

پسر گفت حلاج ای نیکوکار
 دگر او ترا مغرور دارد
 که تو در ره نه مرد قوی ذات
 ترا تا نفس میماند خیال
 آنرا این سگت زمانی سیر گردد
 شکم چون سیر گردد بگزمانش
 چو تیغ تیز باشد زمانی
 بسی گرچه بسی گوئی به پیشش
 چنین فعل است در توره کالکس
 از آن توبه کند آخر کسی است
 و گر خود توبه نکند اولین کسی

بخیزد نفسش مشغول مبدار
 بعد ناکردی مشغول دارد
 که ترا دم توانی ز بیمه است
 بود مشغولیش دادن حکمال
 عجب این است گنجای سیر گردد
 بغیت گرسنه گردد ز باش
 بغیت می کشد بر هم جانی
 نیاری کرد کما عت خموشش
 که او غیبت کند و آنکه از آن پس
 که در محن بهشتش به دهد و دست
 که در روز رخ رود او باشد و پس

اگر تیغ زبان شد چون زبانه	شود چون ریح خلی راست خانه
نشان راستی دل بود آن	که دل را اولین منزل بود آن
در این منزل بزرگان جهان را	جو خاموشی شرابی نیست جان را

حکایت

بزرگی بود میگفت و شنود او	بسی گریه جهان گردیده بود او
یکی گفتش که ای دانای دما	گر ایدی کز او گوئی سخن باز
چنین گفت ا و گفتم هفت اقلیم	بدیدم در جهان من یک تن و نیم
یکی آن بود مانده در پس او	که فی نیک و نه بد گفت از کسی او
ولیکن نیمه آن بود کز عین	بجز نیکو گفت از خلق هر کز
ترا تا نیک و بد همراه باشد	نه دل پنهان جان آگاه باشد
ولیکن چون نه این مانده است	بسر قدس مشغولست جانست

حکایت

بسر گفتش که درویشی بسیار	بسی باشد که آرد کافری با
بزر چون دین دنیا میشود است	ز حق هم کبیا هم زرتوان خست
پدر گفتش که چون ز سایه افکند	ترا بی گوهری مایه افکند
نیاید دین و دنبا راست هر دو	ز حق میدان که نتوان خواست
یکی شیخ نکوه مال صاحب سرار	شبانگای بیرون آمد بسیار

که نختی تره بر چسبند ز راهی
یکی تر ساکت تنک بسته
دو چارش خورد در بازار بااد
چو شیخ آن دید حالی گرم دل شد
خطابی کرد سوی حق کاکه
منم از دوستان ز دشمنان
یکی تر ساکت در نماز و روزه
مجت را نصیب از وی گذار
ز تونی نان نه جامه خوانده را
چو گفت آن پیر در خون مانده آن
که ای مؤمن اگر خواهی همه خر
تو زان خود بده چون تنگستی
مسلمانی بر سالی بدل کن
اگر او را در رم دادیم و دینار
ز دین پزار شود دینار بستان
چو این ستر در دل آن پاک افتاد
چو با خویش آمد آن از خویش رفته

که او بدگر سینه از دیرگاه
بر او زینی مرصع بر شسته
غلامان ییش و پس بسیار بااد
ز درویشی خود اکتفا نخل شد
چنین خواهی مراد را نخواهی
چنین خواهی که با شتمن چنان او
مسلمانی چنین بی برگ و عاجز
عدو را هم نواز و هم نوازش
و همی اسب عمامه رانده را
شنید از ماقفی در سینه آواز
بدل کن تا کند تر سا بدل تر
وزان او همه بستان و رستی
بده فقر و فاقه و غم سل کن
ترا ای مرد دین دادیم و دیدار
بسیکن خرقه و زنار بستان
ز خود بخود شد و در خال افتاد
وجود از پس خرد از پیش رفته

فصاحت و فصاحت و فصاحت
نخواهم این را پس بگویم
بصد صحت تو کرد دست دسا
بود رانی تو خود رانی و رانی
اگر است سویت از نیامنی نیست

نخواهم این بدل هرگز نخواهم
و اگر هرگز نگردد این بگردم
میکن آن نگوئی راز خود باز
برای از خود خدا را باش وستی
بیایی هر چه در هر دو جهان هست

حکایت

بزرگی گفت از بیران این راه
مرانی امن و بی ناامنی ماند
کنون بر بستم اسرار می که ای
زبیده بود در هودج نشسته
زبادی آن سر هودج در شاد
خارج شد و زوری در جهان
از آن صوفی زبیده گشت آگاه
مر از غره او از خبر زود
یکی همسر آن ز خادم بود
چو ده پیمان ز بستد بیکار
زبیده چون ز سر او خبر یافت

که تا بشناختم حق را از آن گاه
نه با کس دوستی بی دشمنی ماند
از این پس می کن کاری که باید
بج میرفت بر فال خجسته
یکی صوفی بدیدش در سرافاد
که نتوانست کس او را زبان ب
نهفته خادمی را گفت آنگاه
او گر خجسته شود بسیار ز رز
نه مستعد بدیده او دشمن تن فرود
نه غره ماندش بی تاله زار
که آن صوفی ز سر عشق سرافات

بخادم گفت تا دستش فرو بست
 فغان سیکرد آخر من چه کردم
 زبیده گفت ای عاشق تو برخیز
 که کردی دعوی عشق چو من کس
 ز سر تابن همه دعویست دیدم
 مرا بایست حُست و چو را بختی
 مرا اگر بختی و اسباب و اطلاق
 ولیکن چون مرا بخت و ختی باز
 مرا بایست حُست ای ناخبر در
 تو در حق بند دل تارسته گردی
 همه در با کُل بر خود فرو بند
 که تا از میخ تار یکت جدائی
 اگر آن روشنائی باز یابی
 بزرگانی که سر بر ماه بردند

بر خم چوب هفت انصاف شکست
 که چندین زخم بی اندازه حور دم
 چه خواهی کرد تو کذا بنی پیش
 چو زردیای بسی بودت زمین پس
 که در دخت بی معنیت دیدم
 یقینم شد که تو در عشق پستی
 ز رویم همه بودی ترا پاکت
 سزای همت تو کردم آغاز
 که تا جمله ترا بودی بیکبار
 چو دل در خلق بندی خسته گردی
 در او گیر و کلی دل در او بند
 بتابد نور صبح و روشنائی
 طریق آشنائی باز یابی
 بنور روشنائی راه بردند

حکایت

که آن شاه را چون شنیدست
 طعانی بردش را کرده پیر پیر

تنیدم اردشیران یکت زنی دشت
 مگر بگرو ز آن زن از سر دشت

چو در راهش نظر بر شاه افتاد
 بلزید و برفت از رنگ رویش
 طعام او بمرغی داد آن شاه
 بمو بداد نزن را شاه حالی
 بریزشش خون و درخاشین بنیداز
 زن آسین بد از شاه خردمند
 بنیدیشد مو بد کین شهنشاه
 چو نبود هیچ فرزندی بجایگز
 همان بهتر که این زن را نهان من
 ولی ترسید که ز راه محاسله
 ز راه تهمت بدخواه برخاست
 چو شه را او بدین کشتن مصی کرد
 نهاد آن عضو خود در حقه رست
 بمهر شاه بند حقه بر بست
 جوابش داد مو بد کامی جهاندار
 سر حقه بمهر شاه پیروز
 چو گفت این حرف آن مرد بیگانه

زدستش کاسه در درگاه افتاد
 از آن پس در گمان افتاد سوش
 بمرد آن مرغ و حیران ماند از آن شاه
 که قالب کن قلبش زد و خالی
 دایم ازین بگفت بیدین پرداز
 نبود آن شاه را هم هیچ فرزندی
 اگر افتد بدام مرگت ناکاه
 بود طوفان غوغا در سرایش
 بدارم تاجه سینم از جهان من
 کسی را بعد از آن آید خیال
 چنان کان تمش از راه برخاست
 برفت آن مو بد و خود را خصی کرد
 به پیش شاه شد پس مهر در خواست
 شمش گشاده داری مو بدت دست
 چو وقت آید شود بر تو پدیدار
 فرد بستم بدین تاریخ امروز
 فرستادش همی سوی خزان

چو ماهی چند گزشت آن زینش
 تو گفتی آفتابی بود رویش
 همه فرسنگت و فرسنگ گویی بود
 چو موبد دید روی طفل از دور
 بصد نازش درون پرده ناز
 چو القصه رسید آنجا که نماید
 دلش از علم چون آتش برافروخت
 چو از تعلیم وزند پیر برداشت
 به تیغ و نیزه استوار جهان شد
 کشته قبیله چون تیرش روان گشت
 چو عنبر در رکاب موی او بود
 لب او داشت جام لعل در می
 شناندی استینی هر زمانه
 مگر شاه جهان یک و عکبر
 از او پرسید موبد کای جهاندا
 که بر آبت نمی پسند چو هر روز
 شش گشتانیم از سنات خار

یکی ز با سیر آورد چون ماه
 که در شب می بر آید میخ نموش
 که احس زین ضعیفه زن قوی بود
 نهادش بر سعادت نام نابود
 همی پرورد در روز و شب با عز
 نشاندش اوستا و آنجا که نماید
 بزودی کیش زردشتی در آفت
 بچوگان و به گوی و تیر افروخت
 هر و صفش که گویم پیش از آن شد
 رخس بر سرو ماه داستان گشت
 حکم جادوی هندوی او بود
 که بودش شادی سر سبز در پی
 که در زیر قلم بودش جانی
 نشسته بود و او برو کرده بر چو
 شه دین را چه علم آمد پدیدار
 دلم ندید که به نیستی در این بود
 ز رخس نیست کس با هیچ تبار

غنیمت زانست که جزو زما
 که چون مرگ افکند در حلق دم
 چو بشنید این سخن مرد بگا نه
 بسته گفتم را از زنا نیست
 اگر بچان رسد از شهر بام
 چو بچان کرد نه قصه با او
 بفرمود آنکه آن مرد یگان
 چو شاه عالم از هم خیانت
 دگر آوازه فرزند بشنید
 نمیدانست که نشادی چلوید
 بموید گفت صد کودک بیاری
 که مردم را بنور آشنائی
 همه هم جامه و هم زاد و هم بر
 که تا جانم بزیر پرده راز
 بشد آن مو بدانا دگر روز
 همه هم جامه و هم سب و هم رنگ
 چو در بطاره آمد شاه آفاق

ندارم هیچ فرزندی بگا نه
 که بعد از من بود قائم مقام
 ز چشمش گشت سیل خون روان
 که آنهم از شکفت این جهانست
 بگویم ورنه هم در پرده دارم
 بگفت آن حال یکیک قصه با او
 که تا آن حقه آرند از خضران
 ز موبد دید آن دین و دیانت
 خروش و مهر آن پویند بشنید
 و ز آن موبد ز آزادی چلوید
 همه مانند شایورم یکجای
 توان دیدن یکدیگر جدائی
 همه هم مرکب و هم ترک و هم سر
 تواند یافت آن خویشان باز
 بمیدان بر صد کودک و لغز
 جهان گشت گفته بود آتشاه شک
 سپر اید حالی در میان طاق

<p>بیک دیدن که او را دید بشناخت بد و بخشید حالی مادرش را از این قصه بدان که آشنایت اگر ذره نیابد نور خورشید اگر یک ذره یابد آشنای</p>	<p>بر خود خواندش و گرفت و بنوخت بسی غم خویش را آن غمخوار از این هر ذره ذره روشتنا شود محبوب چون بیکانه جاوید ز خورشیدش بود صدر و شتاب</p>
---	---

حکایت

<p>مگر از چشم زخم چشم اعیار ز درد چشم چشمش همچو خوش علی الحمله چو روزی ده برآمد چنان از درد چشم او متحن گشت کسی محمود را از وی خبر کرد بباین ایاز آمد نهان او بدان چار داران گفت نهان چونست آن زمان محمود غازی ز هم بگشت و چشم و شاد نبشت بدو گفتند کای ز خویش رفته ز درد چشم سرگردان بمانده</p>	<p>بدرد چشم ایاز آمد گرفتار دو زرگس از چشمش لاله گونید ز درد چشم چشمش در سر آمد که صفرا گشتش چو شستن گشت سواره گشت محمود و گذر کرد نهان داشت بر لب آن زمان او مگردانید از شاهش خبردار بجست از جا یازد و لواز می زهی بنده که چون آزاد نبشت تن از پس مانده جان از پیش رفته میان جان و تن حیران بمانده</p>
--	---

چو نه بنشست بر بالینت از پا
 نگفت کس نبود چشم بر راه
 چنین گفت او که چه حاجت شنیدن
 ز گوش و چشم از دست جا
 چو بوی او ز جان خود شنودم
 ندیدی آنکه یعقوب پیمبر
 تو میباید که چشم از در ساز
 چو بوی آشنائی یافتی تو
 که آن یکذره نور آشنائی
 خود اتم دوستی حق چنانست
 خدائی آتخمان میداردت دوست
 بزرگانی که این پرگار رویدند
 هزاران جان برای یک خطایش

تو صفر کرده چون بر جانی از جا
 چگونه گشتی از محمود آگاه
 نذارم احتیاجی هم بدیدن
 که من از جان بویش باز دادم
 شدم زنده اگر چه مرده بودم
 بوی روشنش شد چشم در سر
 ز در چشم تو خود میداد ز سر
 بر آفاق دو عالم تافتی تو
 چو خورشید دارد در روشنائی
 که یکذره به از هر دو جهانست
 از این شادی توان گنجید در پست
 بصد جان نقطه در دست خریدند
 بر افشاندند دل بر اضطرابش

احکامیت

سه بار آن کافری در آتش خون
 تنش شده در دهان حمار
 میان این همه رنج و اندامش

بگرداید بر جویس گردون
 ز خاک او بر آید لاله زار
 رسید از ناف عزت خطایش

<p> نیار و خور بنی دردی می صاف که گرد و نشان و در بهشت اندام ترا هیچ آرزوی هست در خاک که بچار و گرد زیر گرد و ن که تا آید دگر بارم خطاب که تا در دوستی ماقدم زد که مردی غافل در زندگانی و یانی دوستان دوستان باش </p>	<p> که هر کد دوستی بازند لاف سزای دوستان این است مدام بد و گفتند ای جبرجیس قوی پاک مرا گفت آرزو آست کاکون کندم پاره پاره در عذاب که چندین ریخ بر جامم رقم زد تو قدر دوستان او ندانی کسی کرد دوستی دم زد توان باش </p>
--	--

حکایت

<p> زینهار انشته دید در خاک ولی پوشیده چشم خاکدانی ز صد گونه نه پجویی گرفتار غم یوسف ز یوسف پس خوردی که از خاک رهس یابا غباری عبا می گر بود بر خیر و از راه از این فروت نابینا چه حوائی که او بد ما می پیغمبر است </p>	<p> مگر بگوید یوسف پاک شده پوشیده از چشم جانی به بیماری و درویشی گرفتار به مردم صد تا سف پش خوردی بره بنشسته چون امیدواری که تا بوکر غبار راه آن شاه چو یوسف دید او را گفت ای الهی چرا او را انگر دانی کم و کاست </p>
---	--

در آمد جبریل و گفت آنگاه که او آنرا که مارا دوست دارد چو او را دوستی تن پیموست که گفت مرگ گل در بوستان خوا که گر عمر می بجان کرد انمش من چو او جان عزیز خود ترا داد چو او بر یوسف ماهر بانست گرش دعوی عشق تو چو شاهست جو این عاشق کو ابا خویش دارد اگر واقف شوی بر جانفشانی و گراز جان فشاندن نیست بویست و گر جان بر نیفتانی تو حالی	که او را بر نیس کبریم از راه جانی دوستی در پوست دارد مرا بر تو با او دوستی هست هلاکت دوستان و دوستان خواه برای تو جوان کرد انمش من عزیزش کر کنم چون جان ترا داد که او در کینه او قصد جانست و چشم اشکبارش دو گوا هست بنو هر روز رونق پیش دارد ز سر عاشقان یابی نشانی ندارد هیچ سودی گفت و گویت ساند از تو تیغ لا امانی
---	--

حکایت

چنین گفت ابراهیم ادرهم چو چشم من بذات العرق افتاد همه از گوش و پنی خون گشاده چو نختی گرد ایشان بردویدم	که میرفتم حج و شاد و خرم موقع پوشش دیدم مرده هفتاد میان ریخ و خواری جان بداده یکی را نیم مرده زنده دیدم
---	--

بر نه جان چون دشمن ماند
 ندیم آهسته پیش روی خبر جو
 زمان کج نهاد و گشای بر آیم
 زاری حاجیان را گشت بیال
 هضاه او را آن با حاجانست
 بدان سیاحه ما بودیم همتاد
 همه پیش از سفر با هم نشستم
 دگر گفتیم یک ساعت در ایستاد
 بغیری نگریم و حج باشیم
 آنرا پای چون در ره نهادیم
 سلامی گفت خضر پاک ما را
 همه را دیدن او شاد گشتیم
 چو از خضر استقبال دیدیم
 چو این معنی بی در خاطر شدیم
 که آن ای گزودان چو در و خوا
 ستارایت عهد و قول مقبول
 چو از یشاق با یکد زه گشتید

شده عمر و دی خدش ماند
 که حلیت اینحال آخر حال بر لوی
 بر سر از دوستی گزینج تقسیم
 بسان کافران روم در خالت
 که با او جان اینها در میانست
 که ما را سوی کعبه عزیم افتاد
 بحاشی گزیدن عهد
 نیتیم یک ذوق
 همه در استقامت باشیم
 بذات العز و افه ای ما هم
 حوالی گشت از با آشکارا
 دل گفتیم با آراو شتم
 از این گونه سفر مال دیدیم
 ریس با منی آید آمد
 همه مدعی و عهده که است
 که غیر از ساراکر و سفدل
 ز به عهدی بگری عمر و گشتید

شمار تا نریم خون هزار سه
کنون این حمله را خون بخت برکت
از او پرسید ابراهیم آدم
چنین گفت او که میگفتند خاله
چو بخت کردی ای بی روی و بی راء
بگفت این برآمد جان او نیز
چه وزن آورد در این خون مردان
گروهی در ره او دیده بازند
چو توفی دیده در بازی نه جان

نخواهد بود ردی صلح و یار سه
بمیدارد ز خون عاشقان باکت
که تو از مرگ چون مادی مسلم
نه پستی چ ما چون ناستی
بدیشان در رسانمت همانگاه
نشان گم گشت چون ایشان از این
که اینجا آسمان از خونت گردان
گروهی جان محنت دیده بازند
که باشی تونه این ماستی تونه آن

حکایت

شعب از سق حق در ماه گزید
حدابیا سس کرد از بعد آن باز
دگر ره تیره شد در چشم گریان
دگر ده سال دیگر از بگریست
چون پناشد و گریان بیفتاد
که گراز پیم دو رخ خوفشانی
و گره بر بستی زار و گریان

از آن چشم پیم پوشیده همی زیست
بشد و هسال دیگر خوفشان باز
دگر ره چشم روزی کرد بزدنش
دگر ره نیز توانست نگر بست
خداوند جهان و خورشید فرستاد
ترا از او کردم جانفشانی
ترا بکجاستم بهشت و مرغ بریان

<p>که ای حکیم تو حکم لایزال که من بحس فارغم از نور و زنا نه از دوزخ مرا فریاد بگفتم در خود دیگر تو داسی که چون گریان برای شوق مائی که تا وقتیکه آید وقت بیداری بسی بگری که عمری کار داری بچشم عاشقان در اشک پیشانی</p>	<p>تعب آنکه زمان بگذارد حالی من از شوق تو بگریم چنین زار نه یکدم از بنتم - باد آید مرا قرب تو باید جاد داسی خطاب آمد ز اوج آشنائی کنون پس بگری و مگری را عزیزا چون نه این دیدار داری که جذائی که در دل شکست پیشانی</p>
---	---

حکایت

<p>گرمی را کبدی بهره رحمت سوی دوزخ برید آغشته دوزخ ز حق خواهند عمل اندک نه بسیار که کاری می نگو کردید مارا بفضل این قوم را دادیم مصلحت همی گویند این مدت شب و روز ز حضرت مصلحتی باید و گران که تا بر درو خود خون میفشانند</p>	<p>چنین بقلست که آحاد امت خطاب آمد مرا ایشان اہم کنون با خبر برب دوزخ بیکبار خطاب آمد ز حضرت آشکارا کنون سالی هزاری نه بقلست چنین بقلست کان قوم جگر سوز جو این سال هزار آید بربان جو دیگر ره ز حق مصلحت ستانند</p>
--	---

<p> همی گریزند و میگردند در خون ملوید گزچه میگردند چندی چو جان من فدای اشک ایشان ز حضرت جز دل انسان ندارد درمان گردنت درمان نباشد که دردش از بسی درمان ترا به دلت جز بر جراحت نیست اصلاً مگر از خاک برگیرد ترا یار بدست آری کند دلربایش </p>	<p> مدام این سه هزاران مال افزون که کس بکفایت با آن قوم میکند بزرگی گفت سه جاره پیریشان که دردی را که آن درمان ندارد ترا تا در و بیدار من نباشد همی یک بر دست از سه جان ترا به ترا اگر عیبیده بود چه شرح بیایم انداز خود را سرگوشه اگر تو بر نگیری سر ز پایش </p>
--	---

احکامات

<p> ایاز خویش را پرسید یکروز جواب راست خواهم ایترمان از آن سخن گفتی که میبای تو در پای نهم سر بر کف پای تو پیوست همیشه روی من جامی تو باشد مهد بر آسمان مفتیس پاست که چون آغند یاری کرد دست </p>	<p> مگر سلطان شد محمود نیروز اگر از چه رشک آید بر جانت چنین گفت که در شکم به جای اگر هرگز دهد این دولت من دست چو رویم بر کف پای تو باشد اگر روزی ایاز تو از این جای ندیدی با کس ستم از گریستان </p>
--	---

<p> راه رخ در کف بای تو مالک بخت هر ترک خواب و خوابی بصدق و معرفت خویش می و دی با هم می و سازایی بی تو خویش را از غم تو عجب بود اگر باشد جانی </p>	<p> دلم از رشتن سناست می و نالد بیاطن هر چه توان کرد می و بدستان و بحلیت پیش می و مگر رای بدستان باز بایی اگر با هم می و بدم به هم تو تو بنظر که لجا و تو نجاست </p>
---	---

حکایت

<p> نشسته بود در پیش رباطی بد آنجایی و همچون نشسته هم آخر هر دو را با هم بدیدم نشسته پیش هم پس و همچون خدا یاد جهان را غمزدیدم </p>	<p> مگر که روزی چون در نشستی یکی دیوانه بود از آن که بسته خوشی می گفت اگر غمزدیدم مگر در خواب می شنیدم اکنون هم این هر دو را هرگز که دیدم </p>
---	--

المقاراة الحادی والعشرون

<p> بهرندی مرا بهر یکتای میس من باز در رانی بدای بغاست که نشد و بهر طاعت </p>	<p> بهر نفس بهر ندیم که دادی مرا صد مشکل از بند تو حل شد سحر می تو یک سحر و صد سحر </p>
---	---

ولی زانم هوای کمب انوست که چون دنیا و دین در هم زند دست که تا دنیا و دینم یار نبود بد گفتش دماخت پر غور است تو تا هر نیک هر بد در بنازی اگر در عشق می باید کمالست یکی اشک و دوم آتش سوم خون درون برده معشوق ددیار و اگر آنکشتی زین رو بیت	کز او هم دین هم دنیا شود رست به ستاید مرا معشوق پیوست مرا اریار استظار نبود که این اندیشه از تحقیق دور است بناشی عاشقی آلا مجاز هماید گشت دایم در سه حالت اگر آئی از این سه بگره پروان و گرنه بس که معشوق دهد یار نزد ادا هم تمامست این حکایت
---	---

حکایت

امیری سخت عالی راسی بودی بعد از داد امیر مالیدین بود بردی و با لشکر صعب بودی ز رایش فیض بدشمنس و فخر را ز عدش میش و گرت اندر خوا ز سهمش آب دریا می پرچون ز زخمش گر مهر بودی جهالت	که اندر حد بلخس جای بودی که جدا و ملک زاد زمین بود بنام کعبه دین لعب بودی ز جودش نام و نان اهل هنر را بهم گرت آشتی کردی بسالی شدی در آتشی در سنکت خاموش ز خاطر محو گشتی در زمانه
---	--

ز قهرش آتش افروخته بودی
 ز جاها او بلند می مانده در جاها
 ز حلس کوه بر جا او فتاده
 ز خمش رفته آتش در دل تنگ
 ز تابش برده خورشید فلک نور
 ز جودش بحر و کان نشویر خورد
 ز لطفش برگ گل در یوز کمر کرد
 ز خلقش مشک در دینا دمیده
 رخی چون آفتابی آن سپردشت
 خود در عشق او دیوانه بود
 لسی گرانام او بردی بجای
 مه نو چون بدیدی ز آسمانش
 اگر پیشانی رضوان بدیدی
 سر زلفش چو در خاک او فتادی
 دو ز کس داشت ز کس دان با دام
 جو تبر غمزه او سر بر نه کرد
 شکر از لعل او طعم دگر داشت

چو انگشتی شدی اندر کبودی
 چه میگویم جهت کم گشت ز انگاه
 زمین در خاک و در پای او فتاده
 ولی که چشمم پر غم در دل سنگ
 جهان را روشنی بخشیده از نور
 کمر در بحر و صلت کان فسرده
 ولیک از شرم او در زیر پرده
 ز دنیا نیز بر عقی رسید
 بخوبی در جهان او بود کان شست
 بخوبی در جهان او فانی بود
 شدی هر ذره اش بوسف سما
 زدی چون چپک ز انور زماش
 بهشت عدن امیسان بدیدی
 از او هیچی در افلاک او فتادی
 چو دو جادو و دو زنگی بجه در دام
 دل عشاق را آماج گه کرد
 که حلس زهر دارد و در دشت

دانش درج مروارید تر بود
خوشی دندان او مرجان نمودی
لب لعلش که جام گوهری بود
فلک کرکوی سیمینش پیری
جمالش را صفت کردن محتاج
بلطف طبع او مردم نبودی
همه در نظم آوردی بیکدم
چنان در شعر گفتن خوش زبان بود
پدر پیوسته دل در کار او داشت
چو وقت مرگ پیش آمد پدر را
بد و بسپرد دختر را که زینهار
رهر و جی که باید ساخت کارش
که از من خواستند تن نامداران
نذاوم من بکس گرتو توانی
گواه این سخن کردم خدا را
چو هر چندی سخن پیش پدر گفت
بآجر جان یزید و وجدانش

که هر یک گوهرین تیران دگر بود
شمار او شدی هر جان که بودی
سرابش از شراب کوثری بود
جو گوئی بی سرو بربید و پیری
که از من آن صفت کردن خیاست
که هر چیزی که از مردم شنودی
بپوستی چو مروارید در هم
که گوئی از لبش طعمی در آن بود
مدل داری بسی تبار او داشت
به پیش خوین نشانده آن مهر را
زمن بیدیش و تبار میدار
بباز و نازه گردان و زگارش
بسی کرد کنتان و شهریاران
که سبسته کسی بابی نو دانی
بشولیده گردان جان مارا
ید پرفت آن پسر هر چه پدر گفت
ناز تمام آید حوا شده

بسی بر وز بر آمد چو افلاک
 کمان حق بیازوی بستر میت
 که میداند که بودن تا بلی داشت
 پدر چون شد با یوان آس
 بعد داد کردن در جهان تافت
 رعیت را و لشکر ادرم داد
 بسی مغر که از هر سر بردن کرد
 بخوبی و بناز و نیکنامی
 کنون بشنو که این گردنده پرگار
 غلامی بود حارث رایگان
 بنام آن ماه و شش کتاش بودی
 بخوبی در جهان انجونه بود
 مثل بودی بزبانی جمالش
 کل در کل معطل او فادای
 اگر عکس حسن گشتی بدیدار
 چو زلف هندو و درین تنی
 چو زلفش مرکبان را بنده میداد

که تا با و سرش افکند در خاک
 که این آمد شدن کس را خبر نیست
 کسی که آمد چو رقص ز بی داشت
 پسر نشست در دیوان شاهی
 جهان از وی دم نو شیروان یافت
 بسی سالار را کو سوس و علم داد
 بسی بیدار را سر نلون کرد
 چو جان میداشت خواهر را کردی
 ز بهر اوجه باز می کرد در کار
 که او بود می نهگد از خندان
 ندانم تا کسی بهماشش بودی
 عم عشقتش عجب منصوبه بود
 اجل بودی یزک دار و صافش
 گرو در حمزه انجمل او فادای
 بجنس آمدی صورت ز دیوار
 چو جعد ز نگیان در چشمنش
 چنان نقد می ز بس افکند و میداد

چو دوا بردش پیوسته برآمد
 عزیزی حرج چشم او را از آن بود
 صف ترگانش صف کردی شکسته
 دانی داشت همچون لعل سفینه
 بلی گرفتند لعل دمانش
 لبش خط واد حمر جاودان را
 زدند اش توان کردن و آب
 چو یوسف بود گوسفند در نعلی
 ز گویس تا بلی بهوش باستم
 به پیش فضر باغی بود عالی
 همه شب می نخت از عشق بلبل
 گل از غنچه بصدغ و صد ناز
 چنان آمد که طفلی مانده در خون
 صبا همچون زلیخا در وید
 چو بادی خضر بر صحرای گدشته
 بیکره ارغوان آغشته در خون
 بدست آورده ترکس جام زرار

کمان بود اوّل آنکه در زه آمد
 که با بادام نقدش در میان بود
 زخم تیر باران دورشته
 دورشته در ناله نرفته نهفته
 نبود آن جز بالما سرخ بازش
 آنرا آن لب یافت آب خضر جان را
 که بددیمیم اوسه دو آب
 خود از چاه زخاندنش چه گوئی
 چو در گوی آدم خاموش باستم
 هشت نقد او را در حوالی
 طوق خارکش میگفت با گل
 شکر حظه سی میگردد آغاز
 گل سرخ از قفاط سبز برون
 چو یوسف گل از او دامن دریده
 ولیکن پایوس خویش گشته
 بخونیر آمده بر خویش برون
 زماران خورد شری حواشگر را

اسر لاله چو در پای او افتاده
 هزاران یوسف از گلشن رسیده
 همه مرغاران در افکنده خردنی
 بوقت صبحگاه ای باد مشکین
 مگر افراسیاب آب زره یافت
 زهر سو کوثری یگر روان بود
 به پیش باغ طاقی تابلیوان
 شده حارث چو خورشیدی تحسین
 جو حوزا در کمر دست غلامان
 ستاده صف نه ترکان برکش
 ندیمان سرافرا از نکلوراس
 شرفیان همه عالم و ضعیفین
 ز بیداری بخشفته در خوا
 زحل کین مشتری و ماه طلعت
 مگر بر بام آید دختر کعب
 چو کجی کرد هر سوئی نظاره
 چو روی و عارض کجانش دید

کلاهش را مرجامی او افتاده
 ز کنگان بوی پیراهن رسیده
 ز چاهانی ترانا مانده گوشه
 چو سومان کرده روی آب بر چین
 که آب از باد نوروزی ره یافت
 که آب خضر کمتر رشع آن بود
 نماده بخت حارث پیش ایوان
 سیدمان وارد ریتان نشسته
 بیالاهری کسر و خرامان
 بخدمت کرده بر یک دست درکش
 بخدمت چشما افکنده بر پای
 نظام عالم از رای رفیعش
 ز بیم شمش آتش چشم بر آب
 عطار و فطرت و خورشید رفت
 شکوه حسن و چشم آمدش صعب
 بدید آخر رخ آن ماه پاره
 چو سروی در قبالا شمش دید او

جهانی حسن و قبح چهره او
 باقی پیش شاه استاده برپا
 زمستی روی چون گلزار کرده
 شکر از چشمه نوشین فشانده
 گوی سرست در دای شری
 گوی برداشتی چون لیل آواز
 بدان خوبی خود خرد روی او دید
 در آمد آتشی از عشق زودست
 چنان آن آتش در جان اتر کرد
 دلش عاشق شد و جان میتم شد
 ز دور گس جو ابری خوششان کرد
 چنان بر کند عشق اوز بر بخش
 چنان از یک نظر در دام او شد
 چنان بجایه شد زان چاره ماز
 همه شب خونفشان و لوحه گریه
 ز بس آتش که در جان می افاد
 علی اکمله ز دست ریخ و نیار

همه خوبی چو یوسف بهره او
 سر زلف دراز افکنده در پای
 مره در چشم عاشق خار کرده
 عرق از ماه بر پروین نشانده
 گوی بنواختی خوش خوش بانی
 گوی در روی پریدی لیل از ناز
 دل خود وقف بیکت موی او
 لغارت برد کلی هر چه بودست
 که آن آتش تنش را بی خبر کرد
 ز سر تا پا وجود او عدم شد
 بیک ساعت بسی طوفان وان کرد
 که کلی کرد گوی چار بخش
 که تب خواب بر روز آرام او شد
 که می نشناخت مهر از یای باز او
 چو شمعش بر نفس سوزد گر بود
 چو آتش تداز آن در فی اقاد
 جان نای به الی گشت بهار

طیب آورده حارث سودگی داشت
 چنان فردی کجا در مان پذیرد
 برون پرده دختر دایه داشت
 بصد حیل از آنم روی در خواست
 نمی آمد مقر البسته آن ماه
 که من بکناش را دیدم فلان
 چو سرستی ربابی داشت در
 چو بود آواز سبزه از نکت گلزار
 بزخم زخمه در راهی که اورا است
 مخالف راست گو نبود بعالم
 دل من چون مخالف شد چارم
 کون سرشته آفاق گشتم
 چو بشنودم از آن مهرکش مرثو
 چنان عشقش مرا بخوش آورد
 چنان نفس بریشان کرد عالم
 خانم حلقه زلفش کمر بست
 جان بیمار و سرگردان از آنم

که آن بت در دیر مان نشیند
 که جان در مان از جانان پذیرد
 که در حیلت گرمی سرمایه داشت
 که ای دختر چه افتادت بگور است
 مگر آند زبان بگشاد آنگاه
 بزلف مجهره جانسوز و دلفرو
 من از وی چون بابی دست بر
 شد آخر سبزه در سبزی پدید
 مخالف را بقولی کرد در گشت
 در آن پرده بسازد زیر بال
 نیاید راست این پرده لوازم
 که اهل پرده عشاق گشتم
 ز حشمت ساختم در پرده رود
 که صد ساله غم در پیش آورد
 که آمد ملک جمعیت زوالم
 که دل خون کرد تا همچون جگر بست
 که میدانم که قدرش می ندانم

بخوبی کس چو بگشاید آن ندارد
 سخن چون بتوان زان سر و بن گفت
 چو پیشانی او دندان سیمست
 در آن میدان بدان برگشته چو گشت
 اگر از زلف چو گان میکند او
 اگر ردیش نباید آشکاره
 بلال عارضش چون زان دست
 چو زلف در بایش حلقه ورشد
 سواد می یافت هر دم ز کس او
 چنان جادو است چشم خول که بوز
 چو تر غمزه او کارگر شد
 خلق دارد بدان سیاره دندان
 صدف را دید آن در تبتیش
 دانش بسته است است خدا
 چو صبح خنده زد در طباشیر
 لبش اصد هزاران بنده پیش است
 خط سبزش محقق افقاده است

که کس و خوشتر امکان ندارد
 چرا باید زد دیگر کس سخن گفت
 اگر از زلفش کنم چو گان چه هست
 نخواهم برد گوی از زنجده اش
 سرم چون گوی گردان میکند او
 شود هر ذره صد ماهواره
 مه نور انتمش در ناله انداخت
 بهر یک حلقه صد دل در گم شد
 از آن شد معتلف در مجلس او
 که مبارد جهانی بحر موشش
 ز سهمش رنج روین در گم شد
 بخون من لبش زانست خندان
 بدندان باز ماند از نعت پیمش
 که آنرا کعبتین افاد دندان
 مزاج استخوان گیرد طباشیر
 که او از آب جوان نده پیش است
 از خط نسخ مطلق او قیاد است

جهان زیر نگین دارد لب او
 ز سیس بر بهی کردم روانه
 چو ازادیم از این سرو سبزیست
 غم زه تکه او هر زمانی
 کنون ای دایه برخیز و روان
 برو این قصه با او در میان نه
 بگو این راز و گرو خشم گیرد
 کنون نشان بهم آن هر دو تن
 بگفت این و گونای را کرد
 الا ای غایب حاضر کجائی
 چو چشم روشنائی از تو دارم
 بیا و چشم و دل را ایسمان کن
 بنقد از نعت ملک جهانی
 چرا این نیم جان در تو بازم
 دلم بر دی فکر بودی پس ترا
 ز تو بکلی خطه زان دل بر نگرم
 آغم عشق تو در جان می خنم من

فلک در زیر زین سی کوکب او
 از این شکل صدف بر ناردانه
 بی شد رویم و روی بختیست
 مراد در زه کشد همچون کجائی
 میان این دو دلبر در میان شو
 اساس عشق آن دو هربان نه
 بصد جانش دلم در چشم گیرد
 کز این نبوغ خبر یک مرد و زن
 بخون دل یکی نامه ادا کرد
 ز چشم من جدا آخر چراغی
 دلم نیز آشنائی از تو دارم
 دگر تو تیغ گیر و قصه جان
 می بسیم کنون جز نیم جانی
 که من با تو بصد جان بی نیایم
 نبودی جز فشاندن بر تو کارم
 که من هرگز دل از تو بر نگرم
 سر از تو در بیابان می خنم من

چو من بی تو نه دل دارم نه دیم
 منم بی روی تو روی چو دینا
 ترا دیدم که همتائی ندیدم
 اگر آئی بدستم خود برستم
 مهر انگشت در گریم چراغ
 اگر پیشم چو شمع آئی پدیدار
 نوشت این نامه و بنگاشت آنگاه
 بدایه داد تا دایه روان شد
 چو نقش او بدید شعر بخواند
 بکساعت دل از دستش روشن شد
 ننگ عشق در حالش زبون کرد
 چنان پرومی او روی جهان دید
 چو گوئی بی سر و بی پای مضطر
 بدایه گفت بر حیرای نگر روی
 ندارم دیده روی تو دیدن
 مرا اکنون چه باید کرد بی تو
 چو زلف تو دریده پرده ام من

چرا سر گشته میداری چنینم
 ز عشق روی تو روی بدیوا
 نظیرت سرو بالا ندیدم
 و گرنه مبروم هر جا که هستم
 ترا میجویم از هر دشت و باغی
 و گرنه چون چراغم مرده انکار
 یکی صورت ز نقش خویش چون
 بوی آن مایه روی مهران شد
 ز لطف طبع و نقش و عجب ماند
 چو عشق آمد دلی خوش داشت خوش
 برای خود دلت در پای خون کرد
 که گفتی بی زمین بی آسمان دید
 کله در پای کرده کفش در سر
 بر آن بت رود زمین این بدگوی
 ندارم صبری تو آرمیدن
 که نتوان برد چندین درد بی تو
 که بر روی تو عشق آورده ام من

ترانادیده در جان چو شستی
 از آن لف تو ام زیروز بر کرد
 چو در جان من تنهای آخبر
 چو صبح دم مده ای ماه در میخ
 اگر روشن کنی چشم بد بد آ
 بمیرم از غمت ای زندگانی
 روان شد دایه تا نزدیک آینه
 که از تو اوبسی عاشق تر افتاد
 اگر گردد دولت از عشق آگاه
 دل دختر بغایت شادمان شد
 نمیدانست کاری آن دلفروز
 روان میگفت شعرو میفرستاد
 غلام آنکه بهر شعری که خواند
 بر این چون مدتی بگذشت بگرفت
 بدیدش ناگهی بکتابش و شناخت
 گرفتارش و امن و دختر بر آشفست
 که مان ای بی ادب این چه دلیرست

دلم برخاست تا در خون شستی
 که باز لف تو عمرم سرسبز کرد
 چو آتش بخونم آبی آخبر
 فلش چون آفتاب از سر کشی تیغ
 بصد جانیت تو انم شد خریدار
 اگر دریا بیه ورنه تو داسنی
 ز عشق آن غلامش کرد آگاه
 که از گرمی او آتش در افتاد
 دولت زود در عشق آموزد آنگاه
 ز شادی اسکت بر رویش نشد
 بحرین و غزل گفتن شب و روز
 نماده بود خود را این فرستاد
 شدی عاشق تر و حیران بنما
 بدلمیزی برون شد آن دلفروز
 که عمری عشق بر نقش خن باخت
 بر افشاند آستین آله بدو گفت
 تو رو پای ترا چه جای تیرست

که باشی تو لیری دامن من
 غلامش گفت ای مرغ خاک کویت
 چرا شرم فرستادی شب و روز
 جو در اول مراد یوار کردی
 جوابش داد آن سیمین بر آنگاه
 مراد رسینه کاری او فداست
 چنان کاری چه جای صد غداست
 ترا این بس نباشد در زمانه
 اساس کوثر بنهادی در این کا
 بگفت این وزیر پیش او بدر شد
 ز لفظ بوسعید چینه دیدم
 بر رسیدم ز حال دختر کعب
 چنین گفت او که معلوم چنان شد
 ز سوز عشق معشوق مجازی
 نداشت آن شعر با مخلوق کاری
 با خود دختر عاشق در آن سوز
 لکر میرفت روزی در چمنها

که ترسد سایه از پیراهن من
 چو میکردی ز من پوشیده بود
 دلم بردی بدان نقش و لفروز
 حرادر آخرم بیگانه کردی
 که یکنه ز نه زمین سر تو آگاه
 و یکل از تو آن کارم کشاد است
 مدو دادم بدون آنم تمامست
 که تو این کار را باشی بهانه
 بشوت بازی افتادی در این کا
 بعد دل آن غلامش فتنه تر شد
 که او گفت و من انجا رسیدم
 که دمار فتنه بوده یا عاشق جمیع
 که آن شعری که بر لفظش روان شد
 به نگشاید چنین شعری بیازی
 که او را بود با حق روزگار کا
 بزاری شعر میگفتی شب و روز
 خوشی میخواند این اشعار تنها

الا ای باد شبگیری گذر کن
 بگو کز تشنگی خواهم بریدی
 مگر حارث از آنسو در چمن بود
 بچو شید و بر او زبانک ناگاه
 به پیش دختر عاشق زمین رفت
 الا ای باد شبگیری گذر کن
 بگو کز تشنگی خواهم بریدی
 بلی سقاش بودی سرخ روی
 بجای ترک یغما خاصه چون ماه
 برادر را چنان در تمت افکند
 جو الفقه از این بگذشت
 سپاهی و شمارش از عدد پیش
 سپاهی موج زن از تیغ و جوشن
 درآمد شکری از کوه و شیخ در
 زد بگر سوی حارث با سپاه
 چو بخت او جوان یکسر سپاهش
 ظفر میشد ز کسب حلقه در گوش

زمین آن ترک یغما را خبر کن
 چو تشنه گردیم آیم بخوردی
 بگوش حارث آمد آن سخن زود
 بدو گشاده میگوید تو همراه
 برگردانید آن شعر و چنین گفت
 زمین آن سرخ سقا را خبر کن
 بریدی آیم و آیم بریدی
 که هر وقت آبش آوردی بسو
 نهاد آن سرخ سقا را بهما نگاه
 که برخوای نظری حرمت افکند
 در آمد حرب حارث را سپاه
 چو دوران خلکت از حصر و حد
 جهان از تیغ و جوشن گشته روشن
 که شد گاو زمین چون خرچ در
 زد و روزه برون آمد بگامی
 چو رایش مرتفع جزو کلاهش
 یکسر فتح و نصرت دوشن بادش

سپه القصة افتادند در هم
 غباری از همه صحرا بر آمد
 خروشش بوس گوش حرج کرد
 زمین از خون خصمان لاله زاری
 جهان را پرده سرق آسبسته
 اجل چنگال بره ان تیر کرده
 هویدا از قیامت صد علامت
 در آمد پیش آن صف حارث انگار
 سپه را چون بکیت ره حمله کرد او
 سپهرتند با چندین ستاره
 چو تنی بر سر آمد از کرامت
 چو تیغ در خیم را چون گل چون
 چو تیغش سوی حرج نیلگون شد
 و ز آن سوی گر بکناشش مرد
 با خر خیم زخم کار لرگشت
 همی نزد یکت شد کان یکت بقا
 در آن صف بود دختر روی بسته

بکشتن دست بگشادند بر هم
 فغان تا کند خصم را بر آمد
 زمین چون آسمان ز پروز بر کرد
 هوا از تیر باران راله زاری
 زشته پیش برقی باز بسته
 قضا بر کینه دندان تیر کرده
 گرفته دیو قیامت زان قیامت
 جوانی بر سپاه آورد در را
 در آمد همچو شیر و حمسه کرد او
 شده بر رخ شاخش پاره پاره
 فرو رفته راستا قیامت
 کلاه بر سر از تیغ او برون رست
 ز خیم سوزنی عیسی برون شد
 و دو دسته تیغ نیز از همه سو
 سرش از زخم تیری سخت بگشت
 بدست دشمنان گردد گرفتار
 سلاحی داشت اسی بر نشسته

به پیش صف در آمد همچو کوهی
 نمیدانست کس کان به کسیت
 من از شاهم که فرزندیم بهرست
 اگر آب افکنم بر نطفه گردان
 سری کوهر شد از حکم این ذات
 اگر شمشیر بر آن بر کشم من
 جو آتش را بر افشانم دهد آب
 چو مار رنج را در کف به پیچم
 اگر سندانم آید پیش نیزه
 چو زخم زور سندان بنبار
 چو بکشم کند از روی فرا
 بتازم رخس و بکشم در اصل
 بگفت این چو مردان بر نشست
 بر بکناش آمد تیغ در کف
 نهادش پس پنهان سر در میان
 چو آن بت دی در کبخی نهان شد
 همی نزدیک آمد تا بیکبار

و ز او افتاد در هر دل شکوهی
 زبان بگشاد و گفت این کاهلی هست
 پیاده در در کاظم ماه و مهر است
 دوزخ طر حش نهم چون شیر مردان
 بیایم فلیش اندازم بشهات
 جگر از شیر غران بر کشم من
 ز بیم آتش اندروم شود آب
 نیاید هیچ کس در صف بهیچم
 شود از زخم زخم ریزه ریزه
 چو مرغ تیر من از زده بر کشید
 چو باد آرم عدد را روی درخا
 که من در زرم رستم رستم اصل
 از آن مردان تنی را ده بستان
 و ز آنجا برگرفتش برد در صف
 کشتن شناخت از خلق زمانه
 پناه خصم چون در باره و ان شد
 نماند پناه اندر شهر دیار

چو حارث را بدگشت آشکارا
 در آمد شکری از کوه وز داشت
 چو حارث را بد در حال در بافت
 چو شب با شهر آمدش و پیروز
 نداد از وی نشانی هیچ مردم
 علی بجله چو آمد زنگی شب
 همه شب قرص مه چون قرص صاف
 بدان صابون بخون دیده تا روز
 چو زان شب آمد زان دل آرام
 دل از زخم غلامش آنچنان سخت
 نبودش چشم زخمی خواب و آرام
 گجاشد دل او آرمیده
 چنین آورد در نظم آن سمن بوی
 سری کز سروری تاج کبار است
 سر خصمت که بادش بی سروکار
 سری را کز وجودت سرور نیست
 سری کان سر نه خاک این در آمد

بسی خلق از بر شاه بخارا
 کز آن کثرت ترا فلاک بر کشت
 سپاه حارث و حارث ظفر یافت
 طلب کرد آن سوار حسرت آنروز
 همه گفتند شد همچون پری کم
 نهاده نصفی از ماه بربلب
 همی افکند کفک از نور پیرون
 ز جان می شست دست از عالم
 دل دختر چو مرغی بود در دام
 که در یک چشم زخمش نیر جان سخت
 که بر سر داشت زخمی آن دل آرام
 ملی نامه نوشت از خون دیده
 تو بشنوقه کبک سخن گوی
 سر سیکان در آن سر بر چه کار است
 مباد امر شد جز بر سر دار
 غلوساری آنرا سر سری نیست
 بجان سر که آن سر در سر آمد

صود سرگشت از سرگشت
 و گرسردرگشت خشم بک سر
 سری کان سر ندارد با تو سر را
 چو سر نهد و گرسردر آید
 اگر سر نهد سر پیش سر پیش
 سر سرت که تاج از وی سری با
 سپهر سرگون ان شد سر افراز
 اگر در دهرم در دهرت دا
 نهادم پیش آن سر بر زمین سر
 کسی که زخم خد لا ن کینه و گشت
 کسی که ز شاخار عیش بر خود
 کسی که ز سوی حج کردن هوا کرد
 چه افتاد که افتادی بخون
 همه شب همچو شمع سوزد
 چو شمع از عشق هر شب باز خندم
 چو شمع از عشق جانی زنده دا
 بشمر اگر امید روز بود

چو مارش سر بکن کان سر چین گشت
 سرش بر کن سرش بر نه سبک تر
 مبادش سر که رخ او ز سر خواست
 سر آن دارد که اوبی سر بر آید
 سر موی ندارد سر سر خوش
 ز سر سبزین بر سر سروری با
 که هر دم سر نهد پیش سر باز
 سرم بریده در مان سرت باد
 فدای انجان سر صد چنین سر
 اگر بر گشت از قهر تو در گشت
 اگر ز زدن بر نام تو بد زد
 اگر حج کردی امرت خطا کرد
 چو من بن غم نه پنی سرگون تر
 چو شب بگذشت مرگ روز دیر
 ز چشم پیش برقی باز بندم
 میان آب آتش خنده دارد
 مرا بودی که کمتر سوز بود

چو صبحی را میدروز نبود
از این آتش که در جانم رسید
از آن آتش که چندین تاب خیزد
چه میخواهی من باین همه سوز
میان خاک در خونم مگردان
چو مگردانیم سیدانی آخر
تو میدانی که سرست توام
من خوخوازه خونی چون نکردم
چنان محوم ز سودای تو از خویش
دلی دارم ز درد خویش خسته
بزاری بندهم چند سوزی
اگر امید وصل تو نبود
مرا کی میتوان یکدم بجان زیست

زمانی کار راوی سوز نبود
بسی باران بچو گانم رسید است
عجب باشد که چندین آب ریزد
که فی شب بوده ام بی سوزی زود
سراسیمه چو گرد و غم مگردان
بیایم در چه میگردانی آخر
ز پای افتاده در دست توام
چرا جز در میان خون نکردم
که از پس ندانم راه و ز پیش
بیت الحزن در بر خویش بسته
بر آتش چون سپندم چند سوز
نه گردی ماندنی از من نه دودی
که بر بوی وصال تو توان زیست

حکایت

دل من بام هجران برنشاید
ز درد خویش همچون پقرا ران
دگر گویم اگر بایم رسیده باز

که دل خود وصل جانان برنتابد
یکی با تو شکستم از هزاران
و گرنه می کشم در جانم این راز

روان شد دایه و دین نامه هم برد
 سر بکناش با چندین جراحت
 ز چشمش گشت بیل خون روان
 که جانمانا کنیم تمهت الذاکرا
 چون شک آتشین داری گریان
 اگر یکت زخم بر سر دارد افروز
 ز شوق پیرهن بر من کفن گشت
 چو روزی چند را بکناش دمسار
 برای رودکی سیرت بکروز
 اگر بی جواب زر بگفته
 بسی اشعار گشت آنروز اسنا
 ز لطف طبع آن دل داده دمسار
 ز عشق آنضم بر گشت آگاه
 چو شد بر رودکی راز آشکار
 بخد مت شد روان تا پیش انشا
 رسیده بود پیش شاه عالی
 مگر شامانه جشنی بود آنروز

بر سر شد راه بر سر چون قلم شد
 ز سر نامه مرهم یافت دراحت
 بسی پیغام دادش عاشقانه
 بر بیمار پرسیدن نداری
 دمی بنشین بیالین عزیزبان
 هزارش هست بر جان ایدلفروز
 بگفت این دوز خود بخویشتر گشت
 ز محرومی بجای خویش شد باز
 نشسته بود آن دختر ولفروز
 بسی بهتر از آن دختر بگفته
 که آن دختر حجاباتش فرساده
 تعجب ماند آنجا رودکی باز
 نهاد آنگاه از آنجا پای در را
 از آنجا رفت تا شهر بخارا
 که حارث را مدد او کرد آنگاه
 برای عذر حارث نیز عالی
 چه میگویم بستی بر دل افروز

مگر از رد کی شد شعر در خواست
 چو بودش یاد شعر دختر کعب
 شش گفتا بگو تا این که گفت
 ز حارث رود کی آگاه کی بود
 ز رستی زبان بگنجد آنگاه
 بصد دل عاشق است او بر غلام
 زمانی خوردن و خفتن ندارد
 اگر صد شعر گوید بر معانی
 اگر عشقیش چون آتش نبودی
 چو حارث این سخن شنید شکست
 چو قصه بشهر خویش شد باز
 ولی از غصه همچو شید جانش
 که تا بروی فرو گیرد گناه
 هر آن شعری که گفته بود آن ما
 نهاده بود در درجی با عزاز
 رفیق داشت بکامس سمنبر
 سرش بگنجد و آن خطها فرو خواند

زبان بکتاد آن استاد و برخاست
 همه بر خواند و مجلس گرم شد صعب
 که مروارید را ماند که نرفت
 که او خود هست شعر و مست می بود
 که شعر دختر کعبست ای شاه
 در افتادست چون مرغی بدامی
 بجزیت و غزل گفتن ندارد
 بپروا و میفرستد در نهانی
 از او این شعر گفتن خوش نبودی
 ولیکن باخت خود را از زمان مست
 ز خواهر در نهان میداشت این را
 نگه میداشت پنجهان هر زمانش
 بریزد خون او بر جایگاه
 فرستاده بر بکتاش آنگاه
 سرش بسته که نتوان کرد سربا
 چنان پنداشت گاه رجسیت
 پیش حارث آورد و بر او خواند

دل حارث پر آتش گشت از آنرا
 در اقل آن غلام خاص را شاه
 در آخر گفت تا یک خانه حمام
 شد آنکه گفت تا از هر دو دستش
 در آن گرما به کرد آنگاه شامش
 بسی فریاد کرد آن سرو آزاد
 که میداند که دل چون میدازد
 چنین قصه که دارد یاد هرگز
 بدین زاری بدین درد بدین روز
 بیاگر عاشقی تاورد بسنی
 در آمد چندان آتش گرد آن ماه
 یکی آتش از آن حمام ناخوش
 دیگر آتش ز آنار جوافی
 دیگر آتش ز سوز عشق و حیرت
 دیگر آتش ز بیماری و شست
 که بنشاند چنین آتش بصد آب
 سرانگشت در خون میزد آن ماه

هلاک خواهر خود کرد آغاز
 به بند اندر فلکند و کرد در چاه
 بتابند از پی آن سیم اندام
 بزد خضاد رنگ آمانه بستش
 فرو بست از کج و دوزخشت را
 نبودش هیچ مقصود نمی فریاد
 جهانی را جگر خون میزد از وی
 چنین کاری که افتاد هرگز
 که هرگز در جهان بود دست یگرو ز
 طریق عاشقان مرد بسنی
 فرو شد زان همه آتش بیک را
 دیگر آتش از آن شعر چو آتش
 دیگر آتش ز چندان خوفستانه
 دیگر آتش ز رسوائی و حسرت
 دیگر آتش زد دل گرمی و مستی
 که ابا اینهمه آتش بود تاب
 بسی اشعار خود بنوشت آنگاه

ز خون خود همه دیوار بنوشت
 چو در گریه دیواری نمائندش
 همه دیوار چون برگرد از اشعار
 میان خون و عشق و آتش اشک
 چو بگشادند گریه در روز
 چو شاخ زعفران از پای تافرق
 بردند و بآتش پاک کردند
 نگه کردند بر دیوار آن روز
 نگارانی تو چشم چشمه سار است
 ز مرگانه بسلامم سپیدی
 ربودی جان و دروی خوشبختی
 چو در دل آدم بیرون نیایی
 جواز دوشم من و جوی داد
 منم چون ماهی بر تابه آخز
 نصیب عشق این آمد ز درگاه
 که تا در دوزخ اسراری که دار
 تو کی دانی که چون باید نوشتن

بدر دل بسی اشعار بنوشت
 ز خون هم نیز بسیاری نمائندش
 فرو افتاد چو بیکباره دیوار
 بر آمد جان شیرینش بصد شک
 چلویم من که چون بود آن دلفرو
 دلی از پای تافرقش بخون غرق
 دلی پر خون بزیر خاک کردند
 نوشته بود این شعر جلبر سوز
 همه رویم بخون دل نگار است
 غلط کردم همه اجم برودی
 غلط کردم که در آتش نشستی
 غلط کردم که تو در خون نیایی
 گر ماه مرا سر نوی داد
 نیایی مدین گر ماه به آخز
 که در دوزخ گندش زنده نگار
 میان سوز آتش چون نگار د
 چنین فتنه بخون باید نوشتن

<p> بهشتی نغذ از هر سوی دارم بهشت عاشقان شد قصه من یکی آتش دگر اشک و دگر خون که که خون بزم و که اشک انجم چو در جانی به نواختم که سوزد همه ناشسته رویان بشویم همه عشتاق را گلگونه سازم نمایم بهشت دوزخ را که چون سوز دهم تعلیم باران را که چون بار بیا موزم شفق را سرخ روی که دوزخ خواستی از من زبانه فلّی در آب کردم تا قیامت که تا گشت آبهای چرخ پر خون بدین آتش همه فتنی بسوزم ز اشکم پر به بندم چون بن را ز خونم گر جهان پر گشت نیلوت که نوشت بادای بارگرا می </p>	<p> چو دوزخ زان بهشتی روی دارم چو دوزخ آمد از حق قصه من سه ره دارد جهان عشق اکنون کنون من بر سر آتش از آتم با آتش خواستم جانم که سوزد باشم پای جانان می بشویم از این خون گر شود این راه بازم از این آتش که من دارم در این از این اشکم که طوفانست ثوباً از این خونم که دریایی است کوفه از این آتش جان کردم زبانه از این اشکم دو گیتی را تمامت از این خون باز بستم راه گرد بجز نقش خیال دل مشروزم از این کردی که بود آن نازنین چو میدارد بتم خون خوردم دو بخوردی خون جان من تمامی </p>
---	--

کنون در آتش و در اشت و در خون	بر فقم ز یخبان جفیه بیرون
مرابی نو سر آمد زندگانی	منت رفتم که جاویدان بمانی
چو بنوستان بخون فرمان درآمد	که تا زان بی سرو بن جان برآمد
در یغانه دریغی صد هزاران	ز مرگ زار آن تلج سواران
بآخر فرصتی میجست بکمانس	که تا از زیر چاه آمد ببالاس
نمان رفت و سر حارث سحرگاه	ببرید و روان شد تا سمر راه
بخاک دختر آمد جامه برزد	بلی دشمنه گرفت و بر جلگه زد
از این دنیا می فانی رخت برداشت	دل از زندان و بند سخت برداشت
نبودش صبری بی یار یگانه	بدو پیوست کوه شد فغانه

المقالة الثانی والعشرون

پس گفت ای بدر در کیمیا حیت	که بی آن دست می ندید مرا نیست
سیان کیمیا کن تا بدام	که تا آرام گیرد بو که جام
بدر در پیش می کرد این رویت	ز افلاطون یونانی حکایت

حکایت

فلاطون که استاد جهان بود	مکر در ابتدا غرضش چنان بود
که استخراج زرد سراز زد	ز مس نوشه کند اکسیر سازد

به پنجه سال شد در پیشه گم
 چنان السیر کرد و معتبر گرد
 چو ر کردن چنان آسان شد او
 بدل میکرد ز گفت ابد این بندیش
 چو قشربینه و موی سر امروز
 گر السیری کنی در جوهر خویش
 ز قشربینه چون این میتوان کرد
 نه کم آمد ز قشربینه جانت
 چه پنجه سال این السیر کردی
 کنون گر عاقلی ای کیمیا ساز
 چو غم من جزم شد سالی هزار او
 چنان از جوهر خود کیمیا کرد
 به پیشش محو شد مه تابا به
 دو پانصد سال در اسرار نهشت
 زمستان اروی بودیش در پیش
 برستی موی همچون پر بر اعضایش
 سرشته بود و یکت داروی دیگر

ز قشربینه و موی سر موی موم
 گر اندک کیمیا ساز ز کرد
 بقیت خاک و زر یکسان شد او
 که السیری کنی در جوهر خویش
 ز جعدن کیمیا شد و فروز
 بود آن کیمیا از عالمی بیش
 چگونه باشد آن السیر جان کرد
 نه موی سرفروان گشت از روانت
 نختی روز و شب تدبیر کردی
 دو عالم در ره این کیمیا باز
 ز خلق عالم آمد بر کنسار او
 که از نور ستس دو عالم پر فیاض
 بر او شد کشف اسرار الهی
 شبان روزی ز در و کار نهشت
 که مالیدی سر پایم بر خویش
 زمستان دفع این بود رسوائش
 که تابستان بمالیدی بخود و ر

بر بزی از اذ آن موی اندام
 یکی دار و دیگر بر کار کرده
 چو آن دار و بخوردی در همه حال
 با ستادی مزاج او بعدیل
 اگر چه افضل روی زمین بود
 برش رفت از مطاط الیس ناگاه
 نشسته بود اخطا طون در اندوه
 درختی بود زیرش چشمه آب
 سکندر و از نطاط بکس بسیار
 سکندر گفت آخر کیت سخن گوی
 جوابش داد آن استاد ایام
 چو خاموشی است رنگ جاودا
 سکندر گفت اگر خواهی طعامی
 چنین و ادشمن جواب آن مرد مردان
 مخور کین خوردن آن کردن نیز زد
 شکم چون باشد م جای نجاست
 سکندر گفت ای مرد جهان تو

ند آذی قفت تا بتانش مادام
 برشش سال از او یکبار کردی
 بنایستی طعامش تا بشش سال
 بنفادی رطوبت هیچ نخلیل
 خور و پوشش دو پانصد سال
 سکندر بود با او نیز همراه
 بفارشش حمت درشش جهت کوه
 خلاطون باند آنجا مسینه پرتاب
 نشست و دم نزد آن پیر بیار
 که هر دو آمدیم اینجا سخن جوی
 که خاموشی است نقد ما سر انجام
 برنگ جاودان شو تا بمانی
 مرا باشد از آن عالی مقامی
 که ای سرو این تنم مبر ز گردان
 بمبر ز خشت خوردن نیز زد
 مرانی علم مانندنی فراست
 بخت آسایش کن بگزینان تو

جوابش داد پیر حکمت اندیش که نتوان گفت کان چنابست و چو نیست	که چنانی مرا خوا بست در پیش مرا از عمر پنداری کنو نیست
چو هر دم میدهندم تازه جانی چو گشت از لشکوی دل پریشان	دو ا بنود اگر خفتم ز مانی بلوپی بر شد و بگرخت از ایشان
سکندر و ارسطاطالین بسیار چه ساری کیمیا میسبم از هم	بهم بگریستند از درد بسیار ز قشر بفضه و دوز موسی سر هم
اگر تو کیمیا می عالم احسوز مفت را دل کن و دل درد گردان	نمیدانی ز افراطون در آموز اگر ایشان کیمیا سازند مرا

حکایت

بزرگی بهم نکودل هم نکو عقل که این ساعت تو در عین بلایی	ز خواجه بوعلی طوسی کند نقل که از سر تا قدم حمله هائی
همه یشتی همه رو کرد در راه همه دیده همه دل شو بیچاره	همه رویت همه دیده شو آنگاه همه دل درد شوای مرد درگاه
چو تو از درد عین درد گردی اگر تو درد خواهی تا بداف	همه درمان شوی و مرد گردی ترا مرگست روای زندگانی

ولی میدان که عین درد آنست
که هرگز درد و عالم کس ندانست

حکایت

<p>کسی پرسید زان دیوانه مردی چنین گفت او که در آنت پویست دیوان تشنه ده روزه نیز کسی راه چنان باید حذر ارا همی در دآن بود ای زندگانی ندانی آن خواهی همیشه جرآن هر حبت بود باشد همه بیج که چو درد در چون داری تو در که چون باید بریدن دست را دست چگونه آب باید از همه چیز ترا گرفت این آن هست مارا که چیزی بایدت کان راندانی ندانم کین چکار است چه پیشه که آن خواهی و آن خواهی دیگر هیچ</p>	<p>کسی پرسید زان دیوانه مردی چنین گفت او که در آنت پویست دیوان تشنه ده روزه نیز کسی راه چنان باید حذر ارا همی در دآن بود ای زندگانی ندانی آن خواهی همیشه جرآن هر حبت بود باشد همه بیج که چو درد در چون داری تو در که چون باید بریدن دست را دست چگونه آب باید از همه چیز ترا گرفت این آن هست مارا که چیزی بایدت کان راندانی ندانم کین چکار است چه پیشه که آن خواهی و آن خواهی دیگر هیچ</p>
---	---

حکایت

<p>زنی آورد طفلی را بیابازار زمانی خاک بر سر زد و میرنجت چو میدیدند غرق خون و خاکش بدو گفتند آخر او چه نام است بدو گفتند ای دیوانه او چنین بجه گفت افتاد گمراه بدو گفتند نام آن محلت چنین گفت او که بردر دست جا زما در کم شد و بگریست بسیار زمانی اشک خون آلود میرنجت بر رسیدند از بیم هلاکش بدو گفت او ندانم تا کد است کجا است آخر بگو این خانه او که یکد ره نیم زان خانه آگاه بگو تا فریغ آبی زمین مذلت که نام آن محلت چی می ندانم</p>	<p>زنی آورد طفلی را بیابازار زمانی خاک بر سر زد و میرنجت چو میدیدند غرق خون و خاکش بدو گفتند آخر او چه نام است بدو گفتند ای دیوانه او چنین بجه گفت افتاد گمراه بدو گفتند نام آن محلت چنین گفت او که بردر دست جا زما در کم شد و بگریست بسیار زمانی اشک خون آلود میرنجت بر رسیدند از بیم هلاکش بدو گفت او ندانم تا کد است کجا است آخر بگو این خانه او که یکد ره نیم زان خانه آگاه بگو تا فریغ آبی زمین مذلت که نام آن محلت چی می ندانم</p>
--	--

<p>بد و گشتند پس با تو جباریم چنین گفت او که من سرکشه را محلّت می ندانم خانه هم نیز من این دانم چنین در مانده بکس من دایم که پر حوست جاتم اگر از پای تا سر در دگر دی تو چون در حق ناشی چون علی الحق ولی تو تونه تو عکس اولی الگرچه تو نگوئی او نگوئیس در این احوال خود تاجه نهاد تو خود را منکر و این جان دین را</p>	<p>که تو میسوزی و ما مسکله ازیم نیم از مادر و روز نامش آگاه بخیر مادر منید انم دگر چیز که اینجا مادرم را باید و بس که مادر بایدم دیگر ندانم حریم وصل را در خورد کردی تبی در دو جهان مطلوب مطلق از آن دایم حبیبی و نگوئی چو تو عکسی نه خود آن او می نه نیکو تو او نیکو نهاد است نهاد او نگرانی خویش را</p>
--	---

حکایت

<p>مگر یوسف در آینه نگه کرد ولی پنداشت آن آینه ناهل چو گریه یوسف جمال تنیت داشت الگر معشوق آینه بدیدی چو روی او عیان او نمی شد</p>	<p>بسی تحسین آن روی چو به کرد که او را میکند تحسین زیبی چهل ولی آینه جامی تعزیت داشت ترنج و دست را بر هم بریدی ز عشق خویش جان او نمی شد</p>
--	---

چو بزم در خود نظر کردن نبودش
 دلی گردیده لطف آرا کردی
 ترا اگر بوسه می مجوس باید
 که آتشه ریبا میاید
 نه آدم خویش را آینه ساخت
 چو روی خود در آینه عیان دید
 جمال خویش را بحسین بی کرد
 اگر یک آدینزاده آینه خناس
 چو آن آینه در عین محاط ماند
 اگر صد قرن در خلوت ششی
 کسی میدی که روی خویش در پس
 اگر غلشی در آینه نه بینی
 چو روی تو نه باقی و نه فانی
 چو ممکن میت روی خویش دیدن
 ممکن بهاریش آینه را آه
 که لرزیده در خود هیچ یاب
 نه مرده باش نه خفته نه بیدار

از عشق خویش خون خوردن نبودش
 بر پنج و دست بیشک پاره کردی
 بحسین دیده یعقوب باید
 جمال بی نشان پیدا نماید
 جمال خویش را برقع برانده خست
 جمال بی انسانی درستان دید
 مبر آن طعن که بحسین کسی کرد
 و مد خود را لقب صاحب جمال
 زلفش ز سره میزدن نه ماند
 که مار روی خود میسختی نه بینی
 کسی شنید گین بر کسی شنیده است
 چو روبرو معاينه نه بینی
 چلو نه روی خود دیدن توانی
 بحر آینه دریش دیدن
 که تا تیره نه بینی روی چون ما
 همی آن عکس را هم هیچ یابی
 همی اصلا مباحش این یاد میدار

نوداری آنچه میجویی در آن	تو گم تخمایی بی مجموعه
حکایت	حکایت
<p>به پیش پاکیا زان دل افرو که چون بهر حال یوسف خوب در آمد تکت یوسف پیش او در فغان در بسته به بختوب انگاه بدو گفتند آخر می جیلوئی ز کفغان بوی پیراهن شنیدی جوابی داد یعقوب همیشه ز یوسف لاجرم بوی شنیدم همه من بوده ام یوسف کد است بخود گرسه فرود آری نمائی ولی چون از همه آزاد کردی ز زیر چرخ گردانت بر آرند</p>	<p>جنین کعب احمد غزال بگرد بمصر آمد زیت الحزن یعقوب گرفت آن رنگ دل را تکت در بر که کو یوسف ترا افتاد در جا ه گرفته در بر درامی چه جوت جو دیدی این مشش کوئی ندیده که من یوسف شدم امروز کهر که من خود منده یعقوب بیدم چو خود را یافتیم ایتم تمامست بیایی را آنچه میجویی نشانی که فی عکس شوی نه شاد کردی برنگت که مردانت بر آرند</p>
حکایت	حکایت
<p>خبر از ابو علی حارمه باز سه دل ناخوش کن دیران را ندن</p>	<p>حسین دادند ره پنهان میاز که گفت ای مردنی خوش شو بخواند</p>

<p>قبول خویش را مشعر غنیمت که چون بفریبی از نعمت دمی تو چو آرندت بهر دستی بدید برون این همه رنگی و گرگون اگر این رنگ افتد بر رکویت اگر این رنگ یابی پاکبانی هیچ اگر این رنگ یابی ای یگانه همه چیزی چو از تو چیز باشد چو دایم تو باشی بی بهانه چو دایم محو باشی در آسک</p>	<p>شوگر رد شوی هرگز غنیمت نکردی از بلا پست غمی تو چو دوستی را نباشی تو پدید برنگی دیگر آرد پرو ن دو عالم غنیمت کردد ز بویست مست کردد ز روتن جان و گریه نباید هیچ چیزت جاودانه ترا کی میل چیزی نیز باشد همه چیزی تو داری جاودا ز تو خواهند اما تو نخواهی</p>
--	--

حکایت

<p>بمجنون گفت آن یاری زیاری بدو گفتا بحق عرش و کرسی رفیقش گفت چندین شعر گفتن میان خاک و خون بودن برآر جوابش داد کان بگذشت اکنون دوی برخواست اکنون از میا</p>	<p>که لیلی را تو چندین دوستدار که گرمی دوستش دارم چه پری شبان روزیت بی خوردن نه خفتن چه بودست این همه برد و ستاری که بمجنون لیلی و لیلی است مجنون همه لیلی است مجنون بر گران</p>
---	---

چو شیر می بهم پیوسته گردند بلی چون آشکارا گشت اینجا اگر هستی بجان او را خیدار چنان لم شو که دیگر تا توانی	ز نقصان و و بودی رسته گردند دوئی را نیست یار انگشت اینجا چو تو گم نیستی او را بدیدار نیایی خویش را در زندگانی
--	--

حکایت

برای بایزید آمده ز جانی میان خانه در شیخ نکو رای بدو گفتا نکوئی کز کجایم غریبم آمده بصر لغائی جوابش داد شیخ عالم افروز که من در آرزوی بایزیدم ندانم تا چه افتاد و کجا شد چنان در ز وجودش گشت خاموش کسی کو جاودانه همچو زرشد ولیکن کیمیا است مادام اگر بر کافری تابد زمانه وگر بر پیل زن تابد ز اعزاز	غریبی در بزد چون آشنائی بفکرت ایستاده بود بر پای غریبش گفت مردی آشنایم بهوئی بایزید از دور جانی که امی در ویش سی سالست امروز بسی حسرت ولی گردش ندیدم نمی بینم مگر از چشم ما شد که میشد قرب سی سالش فراموش ز خود هرگز ندانند با خبر شد که نور الله نهندش سالکان نام کنند چون رابعه اش مرد جانی چو خرقانیش گرداند سرافراز
---	--

وگر بگذرد با معروف گردد وگر بستان فضیل آید بیدار وگر در جان این آید ستم آید وگر بر تن زند دل گردد آن خاک چو جان در خویش آن نور یابد چو جان زان نور گردد بی مطلق چو در صحن هست آید با خلاص که هست این نامه از شاه یگانہ چو از خاص خودش پوشیم جام چو قدوسی توانی جادوان گشت چو دانت صورت خویش صفت ہم	از ترسانی بدین معروف گردد شود از رهنی باراه اسرا و لش سلطان ببرد و عالم آید وگر رد دل زند جانی شود پاک و دگبیتی را از هستی دور یابد و سبجانی پدید آید انا الحق خطابش آید این از حضرت خاں بسوی پادشاه جادوانہ رقدوسی بقدوسی است نامه ہمہ تن دل ہمہ تن نیز جان گشت بیا تا بددت این معرفت ہم
--	---

حکایت

مگر محسود بیامد ز راهی ولیکن استخوان شیخ ز شاه لباس و خود در پوشید آرد ولی چون کرد خرقانی نگاہی بیاد ایس من امی شاه درویشی	در آمد پیش خرقانی نگاہی ایا ز خاص خود را خواند آنگاہ کہ من جان دارم و شاه و نفروز بد و گفانی جان دارشاهی کہ حق اکنون ترا کرد است وایش
--	---

تو ای محمود اگر چه یاد ستابی
 همه ملک جهان در می سلم
 چو تو در ملک عالم با زان
 نه بینی آنکه محمد و ازل بود
 که در با نامی بی پایان صفت داشت
 را کردم همه از بسر آدم
 با کی آن صفت راشد خدایار
 چو پیر گشتم زان چه سود است
 چو نان و آب گشتم از در تو
 که از تو مال و نفس تو خرم با
 منت باین چه مشتاقم و دوست
 عزیزای ندانم کین چکار است
 باستغفار بوبیت بیاید
 خداوند اقوی کاری است بخا
 که مردم و حقیقت چون ایاس است
 در اقل چون بدادت صورت
 گنی نام تو نام خویش کن کرد

ولیکن دل ہی خواهد که است
 همه در دست این بیایدت هم
 چو زویشان چو آنان با ده خوا
 که او را نیز کونی این عمل بود
 جهان بر عارف و پر معرفت
 بدون آمد بهست خلق عالم
 بدست آن صفت آید پدیدار
 که خود بهار برس من نبود است
 شدم بی این بی آن در بر تو
 که از تو دادم سخوا هم زی را
 از مشتاق من باشی تو بسوگت
 که دل خوستم تو مردم گم هزار است
 ولیکن در عبودیت بیاید
 چو مردم کس نه بسند یک مقام
 و ای از خاص محمودش بهاس است
 صفات خویش آورد آخرت پیش
 که اسم خویش اسم مادر کرد

ولی چون نیست دستورِ چلوم
 بجای نایا خودی ره کی توان برد
 اگر تو مُشک موخوای در اینزا
 چنین گفتند استادانِ پیرو
 دیرینه میخورد خاشاک و خاک
 چو دارو این جلد در پاکی آنگاه
 دمی گرداند و پس صبحگاهی
 چو آن دم بگذرد بر خون جانش
 از آن دم مُشک از او آید پدید
 که داند آنچنان دم در جانی
 چو خونی مُشک گردد از دم پاک
 ملی چون نور حق در جان در آید
 چلویم پیش از این اسکانند
 اگر تو کیمیا سازی چنین سر از
 چو نیست این کیمیا در عرش و کرسی
 بساز این کیمیا گو مرد رانی
 و رانی این ترا اسد گرفت

خدا نزدیک و تو دوری چلویم
 ولی که چو خودی این میستوان کن
 میباش از آهوی کم در سحرگاه
 که آهوی است اندر جل شبانروز
 گل خوشبوی جوید یک دو با
 سر خود سوی صبح آرد سحرگاه
 سوی خود در کند آن دم بگاهی
 شود از ناف نافه روانش
 و ز آن دم گرددش خلقی خرد
 که خون مُشک گردد در زمانه
 بود ممکن که روحانی شود خاک
 تنفّس حالی بر نکت جان بر آید
 که جانم پیش از این فرمانند
 ولی این کیمیا در راه دین باز
 ز جان خود طلب دیگر چه برسی
 که جانرا کیمیا نیست این الهی
 روان بود مگر بردار گفتن

در ای این مقامی دگر هست	ندانم تا کسی از آن خبر هست
بخود رفتن بخود راهی ندارم	که خود ستوری آهی ندارم
بشرح آن کردن آید آواز	بگویم ورنه اندر پرده راز

در خاتمه کتاب گوید

سخن گوهر تراز عرش مجید است	فرد تر یایه شعر فرید است
ز عالمهای علوی یک مجامر	نگوید اینجا ما هستیم هرگز
رسانیدم سخن تا جایگاه	که کس را نیست اینجا هیچ راهی
دم عیسی ترا پیدا نمودم	چو صبح از دمید و بضا نمودم
ز خندین باغ گزمن یادگار است	جاں چون باغ جنت پر نگار است
جوانمردان بسی تباهی باز	شوند از باغهای من دلفروز
کسی که گفته خود لاف میزد	همن چون صبح از دل صاف میزد
اگر تادور من میریستی او	بمردی گرد این نگرستی او
بلی چون آفتاب آید بیدار	نماند صبح را یک ذره مقدار
چو بحر شمس کامل فدا است	هزاران چشمه بر ساحل فدا است
چو بحر شمس بر سر کمار می	پدید آورد مردم چشمه ساری
از آن چشمه که خورشید بلند است	که بذل نور در کستی فکند است

مدد از بحر شرم گزینم بر دی
 قیامت تیره خواهد گشت بخویش
 که تا در خلد حوران دل افروز
 چو شعرین همه توجید پاکست
 در کج الهی بر کثاده
 بزرگانی که در هفت آسمانند
 ز مخزاین کتابم یاد نهایی است
 بنو هر ساعت جانم فرسند
 چو من از غیب روزی خوازه آ
 دل در سس لسنی نرم کرده
 ستم و حشی صفت دگر گونه بکس
 چو این وحشی ز حمزه بقر است
 چون مجوس این پیرو زه نام
 چه خواهم کرد طول و عرض دنیا
 مرا نکلی که من دارم پسند است

ز تیغ خویش هرگز نرسد بر دس
 ولی روشن بود این شعر جاوید
 بلجن عشق میخواند هر روز
 اگر در خلد بر خوانی چه پاکست
 الهی نامه نام این نهاده
 الهی نامه عطا رخوانند
 کاتبی نامه از نام الهی است
 ز غنیم هر نفس خوانی فرسند
 چرا در بند هر بیچاره باشم
 نخواهم خوردن دنان گرم کرد
 ز عالم کاسه حمزه مرا بس
 مرا با حمزه و وحشی جکار است
 ز دنیا بیکت در خانه تمام
 نبود می سما و ارض دنیا
 اگر در یابدم چیزی بسند است

چو در ملک قناعت پادشاهم

نواختم کرد دامنم بسره خواهم

حکایت

بزرگی بر یکی مکتب گذر کرد
 یکی را پیش نان نان خورشید بود
 بگردن بیک از آن یک نان خوش
 و در یک گفت که باشی ملت من
 بیای نان خورشید از من در نه
 جو راضی گشت آن کو در کاه
 نهادش رفته بودند آن که سگانش
 بزرگ دینش گفت ای خورده کو
 قناعت کرده بر نان زمانه
 بهر که نان خورشید بایت گشت
 چو سگ تاکی کنی از بس جهانی
 اگر محمود اخبار عجم را
 اگر تو شعر آرمی خیل و آری
 چه آن که خیل و آرمش کم نه آری
 زهی بهمت که شاعر داشت آنکه
 محمد الله که در دین بالعم م

مکرماله در آن مکتب نظر کرد
 یکی را نان حصا پرورش بود
 که کارش می شد بی نان خور من
 که همچون بگفت فی انک بزمک من
 ترا بس نان تهنه او دگر به
 دو آن شد همچو سگ در ره ملقا
 بیالک سگ در آرمی و تیرنگش
 اگر تو بوده در کار زیر گشت
 از این سگ بودند بودی آما
 که بجهان سگ نایست خشن
 برای حیفه او چند استخوانی
 مداد آن خیل و لشکر و آن درم را
 بیای یک درم در روز گاری
 برست عرصه اش هم به ارزید
 کون بگر که چون به خواست از را
 به دنیا از همه کس فارغم م

هر آن چیزم که باید پیش از آنست
چو ایارم بخیزی پیش از آنست

حکایت

چنین گفت روزی حنیف پستی
که هر چیزی که هست باید نیز
ترا چیزی که در هر دو جهانست
اگر هر دو جهان را استلاست
چو جان پاک من فردوس باشد
بهشتی انجمن و همدست
چو هر همدست که می بینم حیاست
چو کس را می بینم همدست خویش
مراد مغرور دل در دست نخوا
اگر کم گوید و اگر بیش گویم
بر او مردم کار عالمی درست
اگر او دم دهد بکت همدست داد
اگر چه سجده را همدستی هست
ز چندین آدمی و هر چه جانی
چو درین نیز بگذره وفا نیست
که او را بود در اسرار هستی
از آن چیزی فراغت به از آن چیزی
به از بودش بسی نابود آنست
تا ناگاه جانم این تمامست
مراد مشتری در قوس باشد
ولی بوی سر عشق و محرم نه
مراسم همدی همدست گماست
بد آنجا که فرو گویم غم خویش
کز او میرا بدین چندین سخنها
چگونه با کسی با خویش گویم
نداد از هیچ نوع همدستی
بداد او داد و همدست داد
ولی صادق نداد آن همدست
نمی بینم سروی و فانی
ز غریب آن وفا خسته بود نیست

<p>چون محرم بهم خود را زمانی نه همراهان دین مردی ندیدم بسی فتم بهما بجایم که بودم دلا چون بهمنشمنت بر فسد تو تالی باد پیاپی ز سودا بخوردی تو چو پیکاران جوانی بکن کاری که وقت امروز دار همه خفتند چه مست چه پیاد زانا چند از این بار یک گفتند چو ابراهیم گفتار آمدی حو نتوانی که مردگار میرسد بگرد قال احسن چند کردی دل تو کز قال آرام گسرد چو قشری نیست بش این قال چو نو عمر عزیز خود بیکبار</p>	<p>که باشد محرم من در جانی ز اخوان الصفا گری ندیدم بنده انم کز این فتن چسودم رفیقان و فریانت بر فتنه سروتالی کنی امروز و فردا غم کارت غمی بسیم زمانی که اگر کاری نداری سوز دار تویی خواهی شدن از خوابید که بیاید ز تار یک خفتن چرا نمرد کردار آمدی تو زهی حسرت اگر مردار میری قدم در حال نه کر شیر مردی کجا از حال مردان نام گیرد طلب کن همچو مردان نام آخر نبودمی با خبر گویی ترا کار</p>
---	--

بیت نو شعری بنیم همیشه

ترا جز بیت پرستی نیست پیشه

حکایت

پرسیدار اوئیس آن پاک جان
 فرد برد است گور خویش را
 بسته بر سر آن گور پیوست
 برد ز آرام و شب خوابش نمائند
 بخوف ترس او در روز گاری
 تو او را دیده امی پاک بر سر
 چو فتاحا که او را چنان دید
 بنزاری د نزاری چون خدای
 زهر شمش جو بل خون روانه
 کس در پیش و گوری کننده در
 او پیش گفت ای نامحرم را
 خیال خویش را میپرستی
 ترا گور و کفن مغرول کرده
 ترا می سالبت گور و کفن بود
 چو آن آفت بد بد آن مرد درو
 چو از سر حقیقت گور افتاد

که میگوید سال آن خلائی
 فرد او بخت آنجا کفن را
 ز گریه می ندارد دیگران دست
 بچشم اشک ریز آبش نمائند
 نیفا دست هرگز بر شکار
 او پیش گفت مرا بخاکه بر
 نه بچم تیغ مرگش نیم جان دید
 برخ چون بدر کرده چون هلالی
 دلی بر تن ربانی بر ربانه
 بشکل مرده بسته رسد
 بدین گور و کفن ماند می زحق باز
 همه گور و کفن را می پرستی
 بسی سالت زحق مغرول کرده
 که در راه خدایت این زن بود
 بشد جان از دل برد در درویش
 بزویکت نخره دور گور افتاد

چو مرغی بر پرید از دام هستی	بزد و باز دست از بت پرستی
چنین کس را که زید حجابست	چو از گور و کفن چندین حجابست
حجاب تو ز شرافت و آغاز	که می مانی بدین بت از خدا با
بسی بت بود که ناگون شکستم	کنون در عین معریم بت چه کنم
من را زین بند چوین بر گفتم	کنون از عشق می از بت بندم
بستم که سترگ پند گیرم	و که نه سرنگون در بند میرم
به بت چون از خدائی باز گردم	چگونه با خدا همسر از گردم
بلا کی کان مراد در گردن آمد	یقین دانم که آنهم از من آمد
سخن چندین که بر تو خواند عطار	اگر بر خویش نواند می هیچ بکار
بگذر از چرخ هفتم برگزیده	ز خیل قدسیان برتر کنده
زهی قصه که از شوق کفاد	سگی بر به شود مردم گرفتار
دلا چون نیست مگر گاهت اینجا	نگوشا رست آن چاهت اینجا
سرا ز آبی و جاهی بر میا در	فرد و خون و آبی بر مساو
زمان بودی بسی اکنون جو مردان	ز سرتا پای نو در آگوش گردان
بسی آفت که گویا از زمان بایت	چو صامت بود از عزت از آن بایت
قلم در سر زدن دامنم داشت	که او را درد دانی دوز بایت
ترا زو چون بان پیرون دار کام	بیکی جو حسابش کرد ایام

ز یک عضو فرزند و ز محترم	ز بابت بند خواهد کرد و در
از آن سوس با زادی رسید	که او باده زبان گلی گزید است
جو خواهی گشته همچون کوه خاموش	کفی بر لب چو دریای مزن جوش

حکایت

جو اسکندر ز دیار رفت بیرون	حکیمی گفت ایشاه همایون
چو زیر خاک میگشتی چس گم	چرا میکردی آن چندان تنغم
در یغاو و درینار و زگارم	که دایم جز دریغ نیست کارم
چو نقد روزگار خود دیدم	امید از خویش تن کالی بریدم
همه در خون جان خویش بودم	که تا بودم زیان خویش بودم
بایستد بچی تا کم حسر بود	همه عمرم بسر شد در تیر بود
جهان چو صحنم بستد مرصدا	جوانی بود پیری در عوطا
چو من شستم در جسم و جانی	خواهم من که باشم بکزنا
بجز مردن مرا روی نماند است	از آن کز زندگی بوی نماند است
اگر چه از فنا موی ندیدم	بجز فانی شدن بوی ندیدم
مرا که ماتم است و گاه عید است	که گاهی وعده و گاهی وعید است
ولی بود از همه ملکت جهانم	همه خون گشت و دیگر می زندم
زهی اندوه گوناگون که دل است	زهی هم آتش و هم خون که دل است

فرو رفتن در این دریاقین است
 چو من از مرگال بیچ دارم
 همه عمرم در افشانه بسر شد
 نمی دستم که کارم بر غل ماند
 چو قوم موسی ام بر تیره مانده
 ایمانی خوانده و فی رانده ایم
 کنون در گوشه حیران نشستم
 گرت اندوه من باید جهانی
 که چندان غم و اندوه دارم
 مراد دست هر ساعت هزاران
 چو گل عشق غمیزم بر رخسار
 چو نتوان سحر کردن سر گشتم
 چگویم کاینچه گویم هست گفته
 زبان علم میجو شد چو غم رشید
 چو سستی میرت خود پاک گفتم
 مرا کوئی نگو دیگر گویم
 ز من دایم سخن بر سپید آخر

ولی تا چون بر آیم هم این است
 چو بیچم چو دل بیچ دارم
 که خوابد از بی عمری و گشتید
 ز حسرت پای جانم درو حل
 که هم تعلیل و هم تشبیه مانده
 میان کفر و ایمان مانده ام من
 سون کردم بروی زیر دستم
 نزدیک لم بنشین زمانی
 که کوئی بردم صد کوه دارم
 که بردل در دیوار و چو باران
 بیایان بروم من بر سر کار
 زبان در کام بودم کجاست گشتم
 اگر گویم خلیق حمله خفتمند
 زبان معرفت کجاست است باوید
 چو مستی خاک بر خاک خفتم
 چنانم می بسوزم که هر دویم
 از سوز من بیشتر سجد آفر

عزیزا با تو گفتم با جراتی
 گراز تو بکت و نهائی پاک
 کسی را چون بخیزی دست نرسد
 همان بهتر که بی روی و ربائی
 اکنون از اهل دل در خلوت خاص
 غرض این گفتگویم جز دعا نیست
 عزیزا با تو گفتم حال مردان
 ترا اگر ذره زان راز ورست
 اگر ماتم زده باشی در این کار
 ولی خود تو ز رختان ای چنانی
 که نوحه لایق آزادگانست
 اگر تو عاشق محکمه یارست
 که میجوی ز کجاشده نشان باز
 جو چیزی که نگریدی ای غیبان

مدار از من دریغ آخر دعائی
 مراد نور از آن در خاک آید
 و اگر که رسد پیوست نرسد
 سحرگاهان بسازد باد دعائی
 دعای خویش میجوایم با خدا
 که کار بی غرض جز از خدا نیست
 تو گر مردی فراموشم مگردان
 همه ساز تو دایم سینه سوز است
 ترا نوحه گری باشد سزاوار
 که نوحه بشنوی باز بجه دانی
 که نوحه قرب کار افتادگانست
 تو آن گشته افتاده کارای
 و زابج بستن زیستی بکیرمان
 که میجوی تو و چندین طلب بین

حکایت

چنین گفت آن یکی با خاک بیری
 که میآید شگفت از تو چیزی
 نیایی چیزی که آرزو هرگز
 که ناکرده میجوی تو عاجز

عجب تر گفت گر چیز دیگر هست
بغایت می برنج وین سبقت
نه توان یافت فی کم میتوان
غرض این است تا تو توباشی

که کم کرده گردیدم دست
بسی پیش است از آن اول که گفتی
نه هم خاموشی است فی بیان
نه آن باشی و فی این هر دو باشی

حکایت

بزرگی گشت ز ایوب همیشه
ز چندان ریج آه بود مقصود
و گرامر ازه بر سر بزاری
کنم از اسباب سزده ناست
عجایب پس از آن یکاه میخواست
نه آبی میتوان که از بر خویش
چو دریا است این دو چشم حافی
در این دریا نه خاموشی نه گفتار
جو انمرد تو چندان پیچ پیچ
هزاران پرده پیش از ظلمت و نور
هزاران بند داری تا قیامت
مگر از پهنس بر حرد نقاب

که چندان سال گشت از گرم مضطر
چو گرد آبی بخاشش و اوجود
بد و گفت اگر آبی بر آری
مزن دم تا کند از و تمامست
وز این یکت خامشی راه میخواست
نه خامش میتوان بد این غنیش
نه سیرید است او را لی گرامی
نه ساکن آمدن یاقی نه رفتار
چگونه من شوی چون پیچ پیچ
چگونه مسقط کرد دره دور
چگونه رهبری سوی سلامت
از لطف حق نباید آفتابی

که چون آن لطف از پیشان بتابد هزاران درد را درمان بیا بد	
حکایت	حکایت
کنار خویش محکم بسته در بر اگر گویی چه دارم در کنارم گرفته دو کبوتر بجهت بر بر بصدق دل مسلمان گشت حاجت پیمبر گفت حق سلطان اکبر ز بهر آن کبوتر در عجب بود بزیر اندر کشیده بود در هم شمارا چه عجب آید از این کار بخلق خود فرستاد است مار خدا صد بار مشفق تر از اوست که او گشتند جمله شفقت آموز	یکی اعرابی آمد پیش حضرت بدو گفت که من اسلام آوردم پیمبر گفت داری یک کبوتر ز صدق معجز آن صدر عالی بدو گفت این که گفتست ای پیمبر در آن دم هر که آنجا از عرب بود که آن هر دو کبوتر بجهت محکم پیمبر گفت ای اصحاب و انصا بخت آن خدا می گاشکارا که بر هر عاصی کو در جهانت که این را در بر این د بخت امروز
حکایت	حکایت
که فردا بنده باشد که جبار که سر از سرم او بر نا و رویش که روز آشتی است امروز آخر	چنین نقل درست آمد از آنجا و در بغداد بار آوازش از خویش خدا میگویدش کم سوز آخر

بر آراز پیش سرتاکی از اینگاه
عزیزا کار آسانست با حق
چو آسانست با حق جاودانی

همه ناکردنیها کرده استگاه
که از درد است درمانست
روا نبود که توه ستوارا نه

احکامیت

بشی بوسهل معلوکی سحرگاه
در آمد بوسید مننه از دور
از او رسید کامی شیخ هنرجوی
که بیوزم من از بیم عتابش
که با حق کار آسان تر از آنست
اگر لطف خدا یار تو گردد
بجسد عصبیان اگر مشغول باشی

چنان در خراب میدیدی که ناگاه
فرو میرختی هر دم عالمی نور
خدا با تو چه کرد آنجا خبرگوی
چنین از بوسید آمد جوازش
که خلق بی سرو بن را کجاست
جهان بر رونق کار تو گردد
چو یک طاعت کنی مقبول باشی

احکامیت

پیمبر گفت پس مفسد زنی بود
اگر میرفت در صحرا براسه
سگی را دید آنجا ایستاده
بشفقت ترک کار خوشین کرد
کشید آبی بسکت داد و خدایش

که در دین هیچ گاه تردا منی بود
پدید آمد میان راه چاهی
زبان از تشنگی برون نهاده
نموزه دلو و ز چادر رسیده
اگر اخی کرد در هر دو سرش

شب معراج دیدم همچو ماهش	بہشت عدن گشته جایگاهش
زن مفسدگی را داد آبی	جزا بود شریعتی چندین ثوابی
اگر یک دل کنی آسوده بکدم	ثوابش بر تابد هر دو عالم
برای آنکه دل بخوبیش باشد	ثوابش از دو گیتی پیش باشد
خود می ضحک است چو خود شو بہت	کہ تا در بخودی برسی برفت
خودی ابلیس را طعونی آمد	منی برد یگری افزونی آمد
ز ابلیسی چو ذکر پاکت کردی	چو آدم سخت بنکو حال مردی
چو ابلیس از منی آورد خواہت	ز رحمت میکند نو سید جانت

حکایت

مگر شبلی امام عالم افروز	گذر میکرد در عرفات یگروز
نمادش چشم بر ابلیس ناگاہ	بدو گفت کہ ای طعون در گاہ
چونی اسلام دارم نہ سخت	جد اگر دی میان این جماعت
جلو رفون شد از این تار یک و نہ	امیدی می بود از حق ہنوزت
چو بشنید این سخن ابلیس بر عزم	زبان بگشاد و گفت ای شیخ عالم
چو حق را صد ہزار سال جاوید	پرستیدم میان بیم و امید
ملایکت را بحضرت رہ نمودم	بہر برگشتہ آن در کہ نمودم
ولی برداشتم از نیت او	مقر بودم بوحدا نیت او

اگر بی عفتی باین همه کار
 که کس بهره نداشت از خلق درگاه
 اگر بی عفتی بپذیردم باز
 چون جرمی شدم هم رانده
 چو در کار خدا چون و چرا نیست
 جو قهر بر کردم و راندم آواز
 بنمیدم نم بیند اعمال
 بی را خوانده با صد نوازش
 نه زین بکت طاعتی فی زان کنای
 بجای آنکه تو با کس نمائی
 ز جرم و نالستی من گذر کن
 کس در پای فیل قهر زارم
 مرا چون بملوی بکت موز بود
 من غمگشته را دلشاد گردان
 اگر کردم بدی با خویش کردم
 اگر نیست و اگر بد کرده ام من
 چو از نیات و بهمن بی نیازی

برانند از در که خویشم بیکار
 که گوید از چه در کردینس با کلام
 عجب بود که نتوان است آواز
 شوم بی عفتی هم خوانده او
 امید از حق بر بدن من و نیست
 عجب نبود که صلیب خواند بر ما
 تودایی و تودایی آنچه خواهی
 بی را رانده با صد کد از شش
 بحکم تو کسی را نیست رای
 که آن ساعت که تو کس را نمائی
 بفضلت در من آن نظر کن
 که من دل ز بهره سوری ندارم
 پیش پای ترست زوز بود
 بکس یا گردنم آزاد گردان
 نه از فضل تو آن بدیش کردم
 تو میدانی که با خود کرده ام من
 ز هر دو گذری کار نم باری

اگر چه بسته نیک و بد مملکت
جوبی علت بی دولت دهی تو
جوبی علت عطا و او شش وجودم
چونست از رخ من آسایش تو
مدر از کرده من پرده من
نه آن کافر که او دیندار گردد
ز چندین ساله کفر از یک شهادت
خدا یا اگر چه در خون آدم من
چو آن کافر پیمانم انکار

میلگویم ز نیک و بد بد و نیک
کنون هم نیزی علت دهی تو
همی بی علتی کن غش وجودم
که علت نیست در بخشایش تو
خطی در کش بگرد کرده من
در اول روز مرد کار گردد
و بد غسل و شستن عین سعادت
همان انکار کاکنون آدم من
همی چون نومسلمانم انکار

حکایت

جو در نزع اوفادان مرد بظام
بلی زنار آریدم هم اکنون
خروستی از میان قوم برخاست
چگونه باشد امی سلطان امیر
دگر در خواست زنار نمی میخواست
باخر کرد سیخ الحاح بسیار
همی گفتند اگر بپوشی نقد بر

بیاران گفت ای قوم نگو نام
که تا بر بند داین مسکین مجنون
که از زنار نماید کار تور است
میان بپزند آگاه زنار
نمی آور و دگر آن کار را تاب
نمیدانست پس در مان آن کار
شقاوت خواست آنرا چه بد

بی ز نار تس آورند صاحب
 پس آنکه روی را در خاک مالید
 بسی افشاند خون از چشم خونبار
 زبان گشاد کامی قیوم مطلق
 که چون ایندم بریدم بند ز نار
 نه گبری گرد ایندم باز کرد
 من آن گبرم که ایندم باز گشتم
 بگفت این وشهادت تازه کرد
 اگر صد راه افروان آدم من
 چو دانم من همه هیچم الهی
 چو دارم در دبی اندازه دارم
 چه دل دارم خرابی و کبابی
 اگر تو عجز میخوایی بسی هست
 غم جز تو دگر کس می نداند
 چرا گویم چو دانم ناظری تو
 تو خود بخشی اگر جویم و گرنه
 که بایی سرتنم افتاده در بند

که تا بر بست و بگشاد از دچشم
 بسوز جان در ددل نالید
 و ز آن پس از میان برید ز نار
 بحق آنکه جاویدان نوی حق
 چو آن معیاد ساله گبرم انگار
 بیک فضل تو صاحب راز کرد
 چو گردید آدم هم باز گشتم
 بسی ارستی بی اندازه کرد او
 همان انگار که اکنون آدم من
 ز هیچی این همه پس می چه خوا
 ز مال و ملک قلبی تازه دارم
 چه میخوایی خراجم از خرابی
 ندانم تا چه من عاجز کسی هست
 تو میدانی اگر کس می نداند
 چرا گویم چو دانم حاضر نو
 تو خود دانی اگر گویم و گرنه
 چه برخیزد از این بی سرتنی چند

چو از خدمت نه سودتی زیباست	همه رحمت برای عاصیانست
----------------------------	------------------------

حکایت

به پیش کعبه ابراهیم آذینم مرامعصوم دار و بیکنه دار یکی ناف خطایش کرد آنگاه	بحق میسفت کای دارای عالم گناهی کان رود زانم نگدار که این عصمت که تو خواهی درگاه
--	---

همین بود است از من خلق را خواست
اگر کار تو و او ایشان کنم راست

که تا جمله بهم معصوم مانید اگر معصوم بستم جاودان من چون از عمر بسجود می نندیدم هزاران بحر رحمت بی قیاست نیدانم که تا حرمان من چیست نذارم در جهان جز نیم جان من بمردن اضمیم زین ندکافی ز سرتاپای من جامی نظیر نیست	همه از رحمتم محروم مانید اگر افرزم آخر آن زمان من زبان یدم بسی سودی ندیدم ولیکن بنده را جای هراس است طریق عقل سرگردان من چیست ز درد او زبان ترجمان من اگر ازم رهایی میستوانی که بروی هر زمان زخمی دگر نیست
--	---

حکایت

یکی رندی بیان داغ و درد	شاده بود بر دکان مردی
-------------------------	-----------------------

از او میخواست چیزی را ندان
 زبان بگشاد و گمان دار پرچ
 چو کردی زخم از من نقد میجوی
 برهنه گردند اندام حالی
 اگر بر من سر درگیر تا پای
 بگو کا بنجا که زخمی رسانم
 اگر بی زخم حیثیت جایگاهی
 چو نیست از پای تا سببی جراحت
 تنم چون جمله مجروح است اکنون
 خدایا ما جوان زندگانی
 ز سر تا پای من چندا که جوئی
 می ایندم براحتمی برآیم
 اگر چه پای تا سر عین دردم
 غم تو بایدم از عالم تو
 در بغا جان ندارم صد هزارا
 جو حرف های هوا بد گوشم
 ترا دیدم خودی خود شرم

بسی در پیش و گمان ایستادش
 که تا تو زخم نخی ندیست هیچ
 و گرنه همچین بد باش و مسکوی
 بدو گفتا نکه کن از حوالی
 توانی دیدنی صد زخم بچا
 که بی صد زخم جانی می ندانم
 ندانم چشم زخم از تو گنای
 بده چیزی که یابم از تو رحمت
 از این پس نوبت روح است اکنون
 که بر تن نیست بی صد زخم جانم
 جراح است تر بود چندا نکه جوئی
 که سر از صد جراحتمی برآیم
 ز دردم کافر مگر سیر کردم
 ندارم غم جو دارم غم غم تو
 که در پای غمت ریزم چو باران
 همه درای و هوو در خود شرم
 بتو زنده شدم و ز خویش مردم

اگر دایم چنین باشد کجاست خدا یادست این شوریده دل در آن ساعت که جان آید بجلقم تنم را روشنائی لحد بخش چو ز اهل گمرد این ملک و جود و گریبان خویشتم رفتم زواست خلاصم ده از این زندان دلگیر نماند هیچ امید می بختتم دل را آشنائی آبد بخش مکن بی بهره از دریای جودم
--

احکامیت

چو نارون الرشید آن مرد پند فرود آمد ز تخت و تاج انداخت نهاد آنکه بزاری وی برخاست بخت آنکه هستی حق تعالی که رحمت کن بر این بیچاره و خوا از آستان این همه غم بردل	بدام مرگ میآمد گرفتار میان خاک و خاستروطن سخت زبان بگشاد و گفت ای دوربا که هرگز نیست ملک راز و آ که طعش از والی آمد پدید که تا خود آخرین دم چون پدید
--	---

احکامیت

چو آمد شیخ اقطع را اجلش بد و گفتند ای شیخ نکو بخت چنین گفت و که مشتاق مرگم ولی من زان همی ترسم بصدای	بصد زاری بسی بگریست برخو زیم مرگ میترسی چنین سخت جز مرگی ز عالم نیست بر کم که افتاد این دم گشتی بغرباب
---	---

نیم آگاه کین بستی تمامست
اگر قهری کند شغره کشتی
کنون در معرض این دو مقام
کسی بر خشک کشتی راند صد سال
ولی امید این سرشته است

فد در قهر یا یاد سلامت
و گرنه دائمی گروم بهشتی
از آن گریم که تا اهل کدالم
کنون گرو غرقه گرد و چون بود جا
که حفظ حق در آن دم جور جاست

حکایت

عزیزی بود چون سرش بختی
بحق آنگاه گفتی ای خداوند
کامیابی چون تو در روی نیست
که هر وقتی که در مانم تو دانی
چون نزدیک آمدش مرگ جهان شود
چو جرد و دم نماند او را زیاده
شهادت چون بگفت قصه جان داد
که مان ای مردستان این امانت
که تا آگاه گرد و مرد بسیار
خدا یا کرد دل من بر امید است
چو عفو را سرموی سبب است

شهادت از سر صدق بگفتی
که کم کن این امانت گیر بچند
چه میگویم که غیر تو این نیست
در آن در ماندگی در من سانی
ز بانس بسته آدسه شبانروز
گشاده شد ز بانس در شهادت
یکی باغ ز حال او نشان داد
که هر شب میسپردی در دیانت
که ضایع نیست کار یک نگو کار
ز طاعت نیست از موی سپید است
اگر بخشی بیک موم عجب نیست

احکام است

امام الدین بجاوندی مجلس
 مذکور را گدائی نیست و در
 مرا یک بنده بیدار بترید
 یکی یک بنده و دیگر دوم گفت
 برشان گفت چون می پریم و را
 جو مجلس با نش این اسخ شنید
 دوم مجلس سوّم همان خواست
 شکایت کرد پیر و گفت آگاه
 که بنیم بر از ایشان بار دیس
 که گفتش که از ایشان تقصیر
 همی گشتم کرد شهر بسیار
 که میگویند اگر در اضطراریم
 که بفروسیم هرگز بنده پیر
 جو شنید این سخن آن پیر بخواست
 از این بنده مرا مقصود اینست
 جو نیست امروز مخلوقی روادا

چنین گفت که ای خواجه خوش
 مرا هست این گدائی و زیادت
 که از از رحمت این پیر بر سبب
 و اگر یک پنج دیگر پیش و کم گفت
 جو خوشم منده باید نیز آوا
 همه جبارگی دم در کشیدند
 نمیشد بنده پیرش ز کس است
 نبودم من ز مجلسیام آگاه
 کنند از بنده با من بجنسی
 دمی چون بنده بیایدت پیر
 بمبار و چنین بنده کس اقرار
 و یکت از حق تعالی شرم دار
 که از این بسیار باید خورد و شوی
 چنین گفت او که آمد کار من است
 که گویم حاجت بخود اینست
 که گردد بنده پیری دل افکار



خداوند کریمی روز پیری	کجا بنده فروشد در اسیری
اگر چه جمله در تقصیر گزینم	مرا فروشد و شرک آخر پر گزینم

حکایت

کنیزی داشت عبدالله مسعود مگر چون احتیاج آمد بیدار کنیز خود چنین گفت ای دلاور که تا بفروشم چون احتیاج آید کنیز چون همی فرمان داد کرد آخر چشم چون بر مویش افتاد چو عبدالله مسعود شرخ جان بر بد و گفت چرا اگر بنده تو کنوانم بگردم با تو خاموش کنیز گفت من کربان نه زانم ولی من زان سبب گریم چنین زان که یافت از خدمت من مویم بید چرا بودم بخد مت پیش مردی چرا کردم جوانی خجسته	که صد گونه هنر بودیش موجود طلب کرد آن کنیز را خریدار بر و جامه بشوی و شانه کن سر که تن را بر خرابی دل خراحت دو سه موی سپید از سر فرو کرد هزاران انگشت خون بر و لبش دو چشمش همچو ابری خون نشان چنین خود را جگر افکند که نفروشم ترا گری می خروشد که در حکم فروش نیست جام که عمری کرده ام پشیر کسی کا باخر کار آمد نا امید می که بفروشد مرا آخر بدردست که در پیری نمدم در بهائے
---	---

چرا بر دم بجائی روزگارم
 چرا بر در که غیبریم ره بود
 کسی را چون چنان درگاه باشد
 تو ای خواجه حدیث من تو بنیون
 در آمد جبرئیل آنگاه حایله
 که عبدالله را گواهی داد
 سپیدی یافت در اسلام پیش
 خدایا چون ترا حلقه بگویم
 گراز طاغت ندارم هیچ روی
 اگر بفروشم جان سوختن را
 ز جان سوزی و دلسوزی چه خیر
 بحق غمت ای داننده راز
 بدست قهر چون موم مگردان
 همه نیک و بد من ناکرده انگار
 که هر نیک بدی کان از من آمد
 مرا اگر تو نخواهی کرد بیدار
 چو من سرگشته بستم تو بلندی

که آن خدمت فروش آرد بارم
 چو در گاه بی چنان در پیشگاه بود
 بدرگاه دیگر چون راه باشد
 اگر چه من نه از زم هیچ بفروش
 به پیش صدر و بدر لایزال
 مباش این درد را آخر و ادا
 جز آزادی نخواهد بود روش
 میفکن روز پیری در فروشم
 پسیدم هست در اسلام موی
 که دوزخ آن زمان افروختن است
 ز موری در چنان روزی چه خیر
 که اندر خدق مکرم میبنداز
 ز فضل خویش محروم مگردان
 ز فضلت کن مرابی من بیکار
 مرا ناکام غسل گردان
 بخواب غلظتم در مرده انگار
 بلندم کن چو بستم او فلندی

<p>۲۸۵۸۲</p>	
<p>۱۲ و</p>	
<p>ف ۸۱<</p>	